لؤلؤاً منثورا

بعد الحمد والصلوة بدانکه در وجود هر بشری هیئت انسانیت موجود است ولیکن بحسب استعداد و قابلیت تفاوت در اخلاق و تمایز در اوصاف لازم وجود اوست در حد عروج و کمال اشرف موجودات و در مقام تنزل و انحطاط اخس مکونات بشمار میرود انا خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و چون وجود مطلق بنور جمال و ظهور جلال در مظاهر و مرایا متجلی است که فرموده است کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببتُ ان اعرف فخلقتُ الخلق لکی اُعرف

وجود من زتو هست و ظهور تو از من	ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

بدین سبب است آدمی که رشحه از رشحات انوار جمالیه و جلالیه الهیه است در هر حال ظهور و تجلی را طالب و ترقی و تعالی را جالب است هر کدام را که سعادت علم یار و دولت عقل مددگار شد اخلاق جمیله را تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و باعلی معارج و ارفع مدارج بالا رود که لا عینٌ رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را داند و گوهر وجود

خود را شناسد و عمر را بغفلت نگذراند تا خود را بآن مقام رساند
که العالم من عرف قدره و ایضاً فرموده اند رحم الله امرأ عرف قدره

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو	دُرّی نزاد پرورش این نیلگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت فرا گیرد و قساوت دریابد و اخلاق
رذیله را که لازمه طبیعت است دارا گردد و او را از مرتبه انسانیت
دور و از درجهٔ آدمیت مهجور گرداند و بمنزل حیوانیت و جایگاه سبعیت
بکشد و در تیه اولئک کالانعام بل هم اضل بحر ضلالت ابدیات
بگذرد و آنکس چگونه بمقصود نائل و گوهر مراد را حاصل گرداند و از علم
و عقل که نتیجه خلقت اوست بهره یابد

گوهر معرفت از کان جهان دگر است	تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام محمود انسانی و غایت مقصود عرفانی
میرساند خارج از شمار است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق
و نعمتی است دور از احصاء وان تعدوا نعمت الله لاتحصوها یکی از
نعمتهای الهیه که در سلک اخلاق انسانیه منسلک میشود شکر است
بلکه یک قسمت از آنرا شکر قرار داده اند که فرموده اند

الایمان نصفه الصبر و نصفه الشکر و اداء شکر نعمت موجب زیادتی نعمت است و فایده آن عاید شاکر گردد و من یشکر فانما یشکر لنفسه و من کفر فان الله غنی حمید و هر چیز یرا که منعم حقیقی از عطایا و بلایا به بنده عنایت فرماید و آن بنده را در آن عین رضا باشد شکر آن بر بنده واجب است و گوهر گران بهای شکر در کمتر صدف وجودی یافت شود و قلیل من عبادی الشکور و کمتر ثمنی را که از برای آن گوهر ثمین قرار داده اند اظهار و اخبار از نعمت است و استتار آنرا کفران آن نعمت گفته اند فاما بنعمة ربک فحدث و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است احدیرا ملامت نمیتوان کرد

لذا این فقیر درگاه و بنده روسیاه یکی از هزار و اندکی از بسیار از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را اظهار میدارد تا یادگار ماند و شکر گذارد و از استتار آن کفران نورزد

شکر نعمت نعمتت افزون کند	کفر نعمت از کفت بیرون کند

تولدم در روز سوم شعبان المعظم مطابق با روز ولادت با سعادت حجه خدا حضرت سید الشهداء حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء در قصبه اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزار و دویست و نود و شش هجری ۱۲۹۶

و تاکنون که رجب المرجب هزار و سیصد و چهل از هجرت میگذرد سنین اربعین اوّل را طی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است بمناسبت تولّد در آن روز شریف و جهاتی دیگر پدرم بمیرزا حسینعلی تسمیه ام داده ولی معروف بمیرزا علی و موصوف بمعین الشریعه شدم رجّب فی الله بعیوب نفسی و جعل یومی خیراً من امسی پدرم مرحوم المغفور الحاج میرزا محمّد باقر الواعظ الاصطهباناتی الشیرازی الّذی ینبغی آن یقال فی وصفه

یا سائلی عنه لمّا جئت تسئله	الا هو الرّجل العاری عن العار
لو جئته لرایت النّاس فی رجل	والدهر فی ساعة والارض فی دار

حشره الله مع من یتولّاه من الائمة الاطهار

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیت از صلب چنین پدر والا گهری و استواء اعضاء و تمامیت جوارح از زمان فطام تا این ایام وقایع پیش آمد را بیشتر در خاطر حاضر و در آنها کمّاً و کیفاً ناظر و بر آنها رقم فراموشی صادر نگشته از هفت سالگی آنچه را که از دروس ادبیه و عربیه از معلّم آموخته یاد و بتذکر آنها شادم قصاید غرّ لسان شعرای عرب و عجم را هر چه ملحوظ افتاد محفوظ و بتذکار آنها محظوظ ام اغلب اشعار مربوط را علاوه از صد بیت در مدّت بکساعت قوّه حافظه

مضبوط نموده زمانی او قات را صرف صرف و او نحو کرده بدایع معانی بیان و معانی بیان را حاصل و با صول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه و اصل در حیات و ممات پدر بشیتر همسفر بوده زیارت اماکن مشرفه و قبور ائمه طاهره و مقابر اولیاء و علماء و عرفاء را اکثر را دراک نموده امیداست که این بی بضاعت دارای استطاعت شود مناسک حج را بجای آورده و آستان مقدس نبوی را تقبیل نماید و اغلب این دعا را میخواند اللهم ارزقنی حج بیتک الحرام و زیارة قبر نبیک امیداست که باجابت مقرون گردد خدمت بزرگان از علماء و محققان از عرفاء و مدققان از حکماء و اعیان ازادبای هر مکان کرده و از هر کدام بهره و نصیبی دیده و فهمیده صنادید دولت و ملت را نشست و برخاست کرده و با آنها گفته و شنیده هر کدام بهوائی مرهون و بخیالی مفتون کل حزب بما لدیهم فرحون بمضمون میراث پدر خواهی علم پدر آموز سالی چند است که منبر بالا رفته و بر آن مقام اعلی پا نهاده و آن منصب عالی را دارا شده مدتی زمانی در حیات پدر احترا ما له اقتصار بحدیث شریف من بکی او ابکی او تباکی وجبت له الجنة و اشتغال بعد از وفات او ما طفقه را بمواعظ و نصایح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویا شاید در عهده باشد که یکسال متوالیا روزی سه ساعت بدون مراجعت بکتب از محفوظات خود در یک مطلب رشته سخن را بکشد و تکرار نکند نعوذ بالله اگر مصداق اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم گردد یا مضمون

وکم واعظٍ لم یتعظ بمقاله	وهادٍ طریق الجود وهو بخیل
وغیر تقیٍّ یأمر الناس بالتقی	طبیب یداوی الناس وهو علیل

واغلب اتفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت نگاشته و بخوبی توجه در جمع مال دنیوی و عزت دو روزهٔ فانیه همت نگماشته و در قوه داشته

رضینا من الدنیا بقوت وشمله	وشربة ماءٍ کوزه متکسر

هیچوقت درصدد شهرآشوبی نیامده تا شهره شهر گردد والشهرة آفة را کنار و الخمول راحة را اختیار نموده و از اخلاق نفسانیه احدی را جز علام الغیوب و ستار العیوب خبری نباشد

بر آستانه میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او

اول شعری را که گفته در سن پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدس در مجمع جمعی از اهل ادب این رباعی معروف خوانده شد

دل گفت مرا علم لدنی هوس است	تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو	در خانه اگر کس است یکحرف بس است

فقیر را از مضمون آن خوش آمد دوست داشتم جوابی گفته باشم گفتم

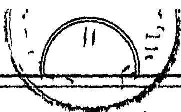
ایدل چو ترا وصال جانان هوس است	زین پس بتو این عالم امکان قفس است
خود را نفسی رسان بصاحب نفسی	هر چیز هوس است وان که آن یک نفس است

از آن زمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و درر افکار را بمثقب مضامین
سفته و در تاریخ گوئی تسلّطی پیدا کرده که شاهد مقصود را عیناً از پرده
معمّا بیرون آورده و قطعاتی را که من البدایه الی النهایه بیتاً و مصراعاً
تمام در تاریخ بوده بسیار گفته حمد میکنم خدا را که تا کنون مدح من لا یستحقّ
المدح و ذمّ من لا یستحقّ الذم که از کبائر بشمار میرود شعار شاعری
خود نساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیای دون که الشعراء یتّبعهم
الغاوون نیستم در اوانی که اخلاق ابناء زمان درهم و ملل و ادیان
مبهم و اسباب جنگ بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهالی بلاد
ایران بیشتر از سایر بلدان مشاهده شد هزار و دویست بیت در
عربی و تعریب بطرزی غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط
که علاوه از بیست هزار بیت است در مدّت دو ماه بر آن نوشته و
مدوّن نموده آن کتاب دارای اخلاق طبقات اهالی ایران است
توان گفت دورهٔ اخلاق را شامل و تربیت نوع انسانرا کافل مخصوصیست

بر او نبات و جغرافی و صناعات و لغات و رجال و احوال پارهٔ از حیوانات
و نباتات و جمادات و چون طبقات مردم را منقسم بده طبقه نموده
و هر کدام را از راهی بحیله و تدبیر در تحصیل معاش و کسبی دخیل نموده
لذا آنرا به نان و ان موسوم نموده علی الظاهر هزل نماست و در باطن
مواعظ و نصایح را بزبان خوشی دار است بیشتر از ادباء و ارباب
کمال دیده و پسندیده و تقریظ بر آن نوشته مختصری از احوالات خود
را در آن نگاشته

نفسی کتاب حاز کل فضیلة		و صار لتکمیل البریة ضامنا

امید است که بعدها مطلوب و مطبوع گردد و آخر الامر در این اواخر
بواسطه تنفر از اخلاق رذیله مردمان دون و اشخاص زبون که در این
دوره جز بدروئی و دروغ گوئی نیایند و نگویند در وطن طبیعت با کسی مألوف
و در غربت بچیزی مشعوف نشد و از مولمات و موذیات و ظلمات
و صدمات و مصائب وارده و نقص در اموال و انفس و ثمرات
و علت و قلت از معاشرت رنجیده و عزلت گزیده در زاویه خمول
صبور و حمول و بنحو مشغول و بذکر الهی که منتهای آمال است موصول
اگر چه گاهی در میان جمع ولی دل جای دیگر است دنیا را سرابی دیده بی



بود و بود و بی منو د حیثیه الظمآن ماءً الا وهی المتصدیة العنون والمجاجة الحرون والمائنة الخئون والجحود الکنود والعنود الصدود والحیود المیود حالها انتقال و وطأتها زلزال وعزها ذل وجدها هزل وعلوها سفل خداوند عالم جل وعلا از مواهب سنیه و عطایای بهیه خود آنچه را که قابلیت دید داد طرق موهومات را بر ولم بست و ابواب معلومات را گشاد و از مردم دنیا در ملال و در همه حال بخدای خود اتکال دارم فشکراً له ثم شکراً له

شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را شغلی لازم و بمصداق النفس ان لم تشغلها شغلتک ناچار باید آمد و رفت کرد و ایام و لیالی متبرکه را بطالت و غفلت بسر برد و فرار از آن کار را دوست داشته که جواهر مکنونه حقایق و معارف و لئالی مخزونه دقایق و عوارف را که سالهای دراز با عجز و نیاز بدست آورده برشته اشعار معقود و بسلک ابیات منضود دارد تا بیادگاری بماند و در کریمه واجعل لی لسان صدق فی الآخرین مکرم آید که زاده طبعرا از نژاد صلب ابقی و اوفی دانند و تا آن تخلص که شیوه شاعرانست

نداشته و چون تخلّص را نسبت بسلطانی ظاهراً و باطناً یا ولایتی دهند یا ملخّص احوال و اخلاق خود را بکلمه جامعهٔ اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال خود را جز فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلّص را (فقیر) آورده‌ام

چند انکه خدا غنی است من محتاجم	یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم

و در پیروی بزرگان و مردان بزرگی و مردی دیدم در بحر و قافیه مشتبه از قفای شیخ آگاه شیخ مصلح الدین استاد الاساتید سعدی شیرازی قدّس سره و شمس الملّة والدین محمد خواجه حافظ شیرازی نور الله مضجعه دیدم بسیاری از غزلیات آن دو بزرگوار را در بے متابعت کردیم در وقت سحری غزل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد

(خواجه فرماید)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(فقیر گفتم)

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد	عشق در هر دل و جانی است نشانی دارد

بعد از اتمام بخیال افتادم که غزل خود را موازنه کنم بدان دو غزل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مدعی کو برو و نکته بحافظ مفروش	کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

خجالت کشیدم که چرا آنخیال را نجو دراه دادم و ترک اهتمام در جواب کردم واگر احیاناً مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

لکن متابعة الاسلاف فیه کما	کانوا فقدر ما قد کان فی حالی

در مدت قلیلی غزلیات کثیرۂ که مطابق با بحر و قافیه غزلیات آن دو بزرگوار آمده بود و آنچه راکه مطابق با طیبات شیخ سعدی ره شده مرتب و مدون کرده موسوم به **گنج فقیر** نمودم واین بیت را بدیهةً از طبع خود شنودم

آخر از کنج دلم گشت عیان گنج نهان	بس گهرها که زمشکین قلمم پالودم

و در تاریخ اتمام آن دهان را بدین رباعی گشودم

هاگرچه فقیریم ولیکن در ما	گنجی است نهفته از صفات و اسما

اسماء وصفات چون بنظم آوردیم ۱۳۳۹ **شد گنج فقیر آشکارا از ما**

در ماه شعبان سنه مزبوره در بحر و ر بحر الابرار امیرخسرو دهلوی قدس سره قصیده را که بزرگان از عرفا جواب داده اند جوابی که اشعار آن مطابق با اسم همایون علی ؑ است داده ام و آنرا بنخبة النور که مطابق با همان اسم است خواندم

و در آخر آنماه دو ترجیع که خالی از غرایب و بدایع بدیعیه نیست گفتم و در اوایل رمضان المبارک آنسال در دو روز ساقی نامه که بعد وشه[۳۵۳] اولیاست و مناقب آن سر حلقهٔ ایمان را دارا و مطالب ارباب عرفا نرا گویاست برشتهٔ نظم آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است با سنین عمر و سال تولدم که **جام خمخانه** [۱۲۹۶][۱۳۴۰] باشد نهادم که کلمه جام[۴۴] اعوام عمر و خمخانه ایام تولد است خداوند عالم آنرا زاد معاد و وسیله سداد و طریق رشادم قرار دهاد بمحمد و آله الاطهار[۴] امید صادق و رجاء واثق چنانست که ناظران و خوانندگان بعین رضا و انصاف دور از جور و اعتساف در آن نگرند

و عین الرضا عن کل عیب کلیله	و لکن عین السخط تبدی المساویا

و گوهر سنجان دُرر افکار ابکار آنرا که کانهن الیاقوت و المرجان است بجان تیجان خواهند داشت

از جوهری که خون جگر خورده است	قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگرفروش چه میداند	قدر و بهای لعل درخشان را

و اگر بزرگان از سخنوران شاعران زلت و لغزشی در آن ببینند قلم عفو و اغماض بر جرائم آن بکشند و خرده بر خردان نگیرند چرا که شهد الله مقصود بیان حال و تبیان احوال بوده نه شعر گفتن و در قفای قافیه رفتن و خود را عرضه عروض

قرار دادن، با تجنیس و تلفیق انیس و رفیق شدن

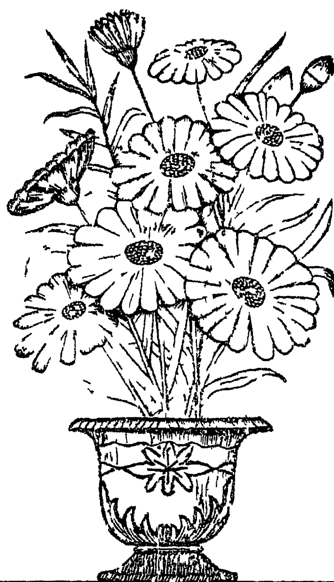
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت توئی در پیش من

وحررتها فی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب

سنه اربعین وثلثمایه بعد الالف

من الهجرة

نمقه محمود





بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

اوّل هر کار نام اوّل یکتا — یکّه خدائی که خود نیافته همتا

خالق بیچون و چند هر کس و هر چیز — رازق بی قفل ببند هر دم و هر جا

خلقت عالم کند بخلقت آدم — خلقت آدم کند بصورت زیبا

صورت زیبا دهد بتربیت روح — روح فرستد و آورد ز عالم بالا

صورت و معنی نهفته است در آدم — کرده ز آدم پدید منطق گویا

داده بگفتار راه معرفت خود — کرده ز رفتار سرّ خویش هویدا

اینهمه وصف از برای ذات فرشته — تا بمسمّی رسند از ره اسما

جمله ازاد میکنند قطع منازل — با زبان و بیان مرحله پیما

پرده روی وی است ظاهر و باطن — پرتو نور وی است مخفی و پیدا

نیست بما اثر برسد که سلطان — گنج نهانش نهفته است در دل دانا

نور پدید آورنده از گل تیره — روز هویدا کننده از شب یلدا

او دهد از نیش زهر شربت نوشین — او کند از خار خشک دانه خرما

او کشد از پشه‌ئی هزار چو نمرود — او دهد از قطره‌ئی هزار تن آسا

بار خدایا منم فقیر سیه رو

درگذر از من تو ای غنی توانا

نور خدا روشن از جمال محمد — سر خدائی عیان ز آل محمد

گشت عیان صورت صفات خدائی — زائینه ذات بی مثال محمد

جلوه کنان هر طرف بقامت زیبا — عدل خدا شد باعتدال محمد

گرد جهانی پر از مکارم اخلاق — خوشه‌ئی از خرمن خصال محمد

در فلک ار آفتاب آمده تابان — سایه نشین است در ظلال محمد

هر چه تو صورت کمال بگنجد — آنکه دار صورت کمال محمد

ارض و سما هر دو خاک کرد فدا منش — آنکه بود پیر و نعال محمد

حجت بر حق علی عالی اعلا — کاو شده دانای سر حال محمد

بعد علی یازده امام چشیدند — شربت جانبخش از زلال محمد

بار خدا بارسان بکام فقیرت

لقمه‌ئی از سفرهٔ نوال محمد

گر بنگری تو موکب آن پادشاه را
گردی چو خاک مرکب هر یک سپاه را

کس ره نبرد بر در آن ماه خرگهی
هرچند خاک راه کند مهر و ماه را

بر درگهی که مهر و مه از ذره کمترند
دانی که چیست مرتبه خاک سیاه را

آئینه‌ئی که صورت ایجاد عکس اوست
بر روی خود نیافته زنگ نگاه را

راه از برای منزل مقصود حاجت است
مقصود ما کجاست که جوئیم راه را

گر یوسفی بجلوه درآید ز قعر چاه
سهل است اگر بدیده کشی خاک چاه را

ما را نماند در طلب او سری دگر
تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را

در حیرتم که اینهمه در حیرتند و باز
هر کس رساند بار خود آن بارگاه را

در راه خیر کوشش مرد رضای غیر
او خود همیشه خیر دهد خیرخواه را

در راه عشق جز بطریق یقین مرو
گمره شود که کرد یقین اشتباه را

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوش باش اگر تو به نیاری گناه را

دوشب ببزم خاص خود دربسته بودم عام را
گر دردر آمد دلبرم وز من ببرد آرام را

رویش منور چون قمر مویش سیه چون مشک تر
گوئی بچشم من مکر آورد صبح و شام را

تا روی او را دیده‌ام از جان خود ببریده‌ام
گر جان بناکامی رود من یافتم آن کام را

هر ساغری را با بتی خاطر مهیا داشتم
تا آفتم شد جلوه گر بشکستم آن اصنام را

نی چشم بر ماهش بود نی سرو در رفتارش بود
هر کس که اندر پی فتد آن ماه سرو اندام را

گر وصل او داری هوس بر زلف او شو دسترس
کان خوش نسیم خوش نفس خوش میبرد پیغام را

بر هر کسش باشد گذر سوزد ورا پا تا بسر
ورنه کجا دارد نظر آن پخته هر گز خام را

اول من از جان خواستم تا یکقدم با من رود
آخر ز جان برخاستم تا دیدم آن اقدام را

هر دم ز اندوه و غمی از می نشد خرمی
تا چشم مستش دیدمی بشکستمی هر جام را

امروز با دیدار او روزی چو نوروزم بود
فردا ندانم هیچکس پیش آید ایام را

نام فقیری بس مرا ننگ است نام دیگرم
کی ننگ بر خود ره دهد هر کس که با نام آمدم

ای بت من ای همه فرخ لقا
بر دل من کن نظری از وفا

جور و جفا پیشه دیرین تست
بگذر ازاین شیوه برای خدا

بر همه از راه کرم بگذری
در بر ما از ره رحمت درآ

میروی اندر همه جا بی خبر
بر سر این بیخبران هم بیا

کس نشنیده بجهان تا کنون
بر سر بیمار دوا شد هوا

گرچه مریض تو ندارد طبیب
درد تورا هیچ نباشد دوا

لیک بهل کردن بیمار را
در نظر خلق نباشد روا

آنکه بیک غمزه بریخت خون دل
جان چه بود تا کنمش من فدا

سلسلهٔ موی فکندی به پیش | خیل اسیران بکمند از قفا
جان بلب ما و تو کرده نهان | در لب نوشین خود آب بقا
هر گهری را بجهان قیمتی است | گوهر دندان تو را جان بها
تنگ شکر پیش تو بسته کمر | دسته گل از تو دریده قبا
تشنهٔ دیدار تو را تا بچند | سوختن و ساختن اندر بلا

بر سر راه تو نشسته فقیر
در ره هر پادشه آید گدا

بیار جام می و بستان مرا ز من یارا | که جز خیال ندیدم حیات دنیا را
ز جان ملول شدم وز جهان بیا ساقی | که صحبتی کنم امروز جام صهبا را
مرا که دلق هوا و هوس ندارد سود | کشیم بدکهٔ میخانه رخت سودا را
بخاک میکده آنکس که سر فرود آرد | تواند آنکه کشد برتری ثریا را
طبیب درد خودی پر عیسوی نفس است | بی دوا کند آن درد بی مداوا را
هوای ما و من ای دل تورا انجاک نشاند | بآب می بنشان آتش من و ما را
ز پای خاطرت این رشتهٔ هوا بردار | که پای بسته سر سوزنی مسیحا را
توان شکست بیک سنگ شیشه ها لیکن | تو در شکستن یکی شیشه کوه خارا را
بقطرهٔ ز می تلخ کام شیرین کن | که بر سر آوری از جوش شور دریا را

کسی که جام می آئینهٔ سکندر دید — کجا بدیده درآورد ملک دارا را

سرم فدای سری کو بپای خم افتاد — زخویش گم شد و نشناخت او زبر پا را

براه میکده چون خاک شد فقیر آمد
بجرعهٔ بنواز آن گدای هر جا را

گر بدست آوری ای لعبت شیرین دل ما را — من فدای قد مست میکنم از جان سر و پا را

آب عشق تو بخاک من بیچاره زد آتش — بست بر خاطرم از هر طرفی راه هوا را

من نه تنها که مه و مهر بهر روز و بهر شب — بر نهادند بخاکت سر تسلیم و رضا را

من بهر شاه خوشروی طلبکار تو باشم — همچو زاهد که طلب میکند از خانه خدا را

پیر عقل ار چنین روی جوانی نظر آرد — همچو موسی بزمین افکند از شوق عصا را

طاق ابروی چو محراب بتو ای قبلهٔ خوبان — در حضورم نهد راه دگر روی ریا را

چشم خونخوار تو را دیدم و آن ناوک مژگان — بر دل خلق بسی لحظه فرستی دو بلا را

از سر زلف پریشان تو دلهای پریشان — جان فدا ساخته در هر نفسی باد صبا را

با لب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی — از لب چشمهٔ حیوان چشد او آب بقا را

سر نخاهم اگر از خار رهت جان بسپارم — تا بسر آورم از روی صفا راه وفا را

پادشاها چه ضرر گر بفقیرت نظر آری
تا بگویند که شه در نظر آورد گدا را

وقت است تا دربر کشم آن ماه سیم اندام را ... در کام او بوسم کمر بر جان رسانم کام را

رخ بر رخ و لب بر لبش جان غوطه زن در غبغبش ... در تار زلف چون شبش گم کرده دل آرام را

چون زاهدان تا کی کنم من مرده جان زنده را ... شاهد بخوان مطرب بزن ساقی بیاور جام را

امشب که نور جان من روشن شد از جانان من ... فرصت شمارم گر غمش دادم کف ایام را

مخمور چشمان خوشش سرشور زلف دلکشش ... صوفی کجا تا بنگرد غوغای خاص و عام را

مرغ سحر را گر نفس بشکست از امشب قفس ... مطرب نواز و ساز پس آن مرغ بی هنگام را

گر زلف بر رخ افکند تا روز من را شب کند ... من خود فقیرم بشکند بازار روم و شام را

مران ز خیل خود ای پادشه گدائی را ... که جز لوای تو تابع نشد لوائی را

ز راه بنده نوازی چرا گذر نکنی ... بر آن سری که ندیده دگر سرائی را

من آن اسیر کمندم که هر کجا باشم ... نباشم آنکه کنم اختیار جائی را

چه غم ز جور و جفا دارد آنکه از شوق ... هزار جان کند آماده هر جفائی را

مرا بکام رقیبان مکش که کس نکشد ... برای خاطر بیگانه آشنائی را

اگر چه هیچ ندارم ولی وفا دارم ... ز خویش دور مکن صاحب وفائی را

من و خیال وصال تو در دلم هیهات ... که عنکبوت بخود ره دهد همائی را

کجا بساعد شاهان نشیند آن شاهین ... که در هوای خود آورده هر هوائی را

رموز عشق بهر کس نمیتوان گفتن
که حمل کوه محال است کهربائی را

چگونه دست بزلف بتان تواند زد
کسی که بوسه نداده است خاک پائی را

پی علاج دل دردمند خود رفتم
بغیر صبر ندیدم دگر دوائی را

ترا نخوانم و دانم که از خداوندان
جوابهای نهانی است هر دعائی را

فقیر کوی تو پیوسته انتظار کشند
از آنکه در نظر آری تو بینوائی را

این چه دردیست که ره نیست بر او درمانرا
وین چه راهی که نپرسند ازو پایانرا

درد عشق است و بدرمان دل پرخون طلبد
راه شوق است و بپایان نرساند جانرا

منکه بر روی تو در هر نفسی جان بخشم
منکه بر موی تو هر لحظه دهم ایمانرا

چه شود گر بسرم بگذری از راه وفا
تا ببیند سرم از خاک رهت سامانرا

آخر ای گوهر نایاب بچشمم بگذر
تا نثار تو کنم لعل و در و مرجانرا

تو خود از گریه من باک نداری دانم
نوح اندیشه بخاطر ندهد طوفانرا

چشم من گر بتو یکعمر نگرید سهل است
گر تو یکبار گشائی دهن خندانرا

شاهباز دلم اندر قفسی افتاده است
هر نفس یاد کند بارگه سلطانرا

گرچه چون پیل سرم کوفته دوران فلک
باز در دیده کشم خطهٔ هندستانرا

بر فقیرت نظر آور که زیانی نکند
آنکه بفروخت گرانرا و خرید ارزانرا

دوش دیدم در دل آن روی جهان افروز را
هیچکس جز من ندیده در دل شب روز را

غیر من کز شعلهٔ رویش جهانم را بسوخت
هیچ پروانه ندیده شمع محفل سوز را

جانم از وصل رخ جانان شود شاد از جهان
ورنه بیجانان چه سازم جان غم اندوز را

جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس ندید
شام یلدائی قرین خود کند نوروز را

حیرتم آید که آن بخت سیاه واژگون
چون بچشم خویش دید آن طالع فیروز را

چاک بر پیراهن یوسف نمیزد هیچ وقت
گر زلیخا دیده بود آن غمزهٔ دلدوز را

طوطی از تنگ شکر هرگز نگفتی سخن
گر بدیدی آن شکر خند سخن آموز را

دوش با زلف درازش ماجراها داشتم
ماجرای دوش چون گفتن بود امروز را

گر شهی رخ بر گشاید بر فقیری عیب نیست
دل بسی سوزد بعالم سینهٔ پر سوز را

هر کس که دید یک نظری چشم مست ما
داند که خاک میکده باشد نشست ما

ای عاقلی که در سر عقل میکشی
دیوانه شو ز بادهٔ پیر الست ما

از من بگوی زاهد هفتاد ساله را
رو سجده کن بمغبچهٔ می پرست ما

پیمان و عهد روی ریا را ز هم شکن
ورنه چه سود آیدت از دل شکست ما

کس دستگیر خلق ندیدم در این جهان
جز آنکه داد جام پر از می بدست ما

ماهی صفت فتاده دل اندر شط شراب
هرگز گمان مبر که در آید بشست ما

ای پیر میفروش ببخشا فقیر را
ته جرعه بریز بر این خاک پست ما

باز هوای رخ تو برد دل ما | باز بسر بر فتاد شورش و غوغا

دل نبود گر نباشدش رخ مطبوع | دیده نباشد چو نیست صورت زیبا

هر که بپای تو سر نهاد بعالم | خود نشناسد بهیچ روی سر از پا

از همه کس دیده بر جمال تو بستیم | در همه جا دل کشیده ایم بدینجا

بر همه دردی طبیب داده دوائی | لیک ز درد تو عاجزند اطبا

در همه کاری شکیب آمده لازم | لیک بعشق تو ره نبرده شکیبا

خود تو چسان آفتابی ایمه روشنا | گر ز رخ هر ذره ایست روی تو پیدا

تا تو مه نو جمال خویش نمودی | جمله خلایق شدند بهر تماشا

ای رخ جنت سجده برده صورت یوسف | شیفته روی تو هزار زلیخا

پرده برافکن که بر جمال تو غیرت | در بفشاند فلک ز عقد ثریا

ای لب لعل تو همچو قند مکرر
از تو شکر خنده شد فقیر شکرخا

ای آنکه از دیدار خود از من ربوده تاب را | آری چو خور تابان شود تابان ببین مهتاب را

من از تو گرچه زنده ام لیکن تورا کی دیده ام | ماهی بچشم خویشتن هرگز نبیند آب را

روی تو با ابروی تو بستند ره بر دین و دل
آنرا که ره بر خانه شد کی جوید او محراب را

هر دم که زلفت افکنی عقل از سر ما میبری
باشد که بر یکسو نهی دام اولوالالباب را

تا گشت دلها را وطن آن تار زلف پرشکن
یکباره برد از مرد و زن صبر و توان و تاب را

گفتم بچشم خود مگر خوابت نمی آید دگر
گفتا که با دیدار او هرگز نخواهم خواب را

ترسم که از سودای تو دیوانه گردم عاقبت
واندر پی خود بنگرم غوغای شیخ و شاب را

تا چند چون بیگانگان بر آشنایان بگذری
یکدم برغم دشمنان بنگر تو خود احباب را

ای تو امام راستین یکدم برافشان آستین
بر آستان خود ببین چون خاک ره اصحاب را

یک لحظه از خانه درآ یا خود دری بر من گشا
تا کی فقیر بینوا زحمت دهد بواب را

کسی که صورت مجموع دید دنیا را
ز عشق آینه دید روی زیبا را

نظر در آینه روی خوبرویان کرد
عیان بدیده درآورد ملک دارا را

بچشم دل ز رخ و زلف شاهدان نگریست
صباح روشن و دریافت شام یلدا را

بگلعذار پری چهرگان تماشا کرد
ببست راه تماشای باغ و صحرا را

بچشم مست دلآرام تا نظر آورد
بچشم خویش نیاورد جام صهبا را

بجان خرید لب لعل و گوهر دندان
شکست رونق بازار گنج دریا را

تو ای صنم تماشا سری برون آور
که بر جمال تو بینیم دمی تماشا را

چرا بچشم من ایدوست جلوه گر نشوی
که پرده از رخ جان افکنم شکیبا را

ز خاک پای تو گر چشم من شود روشن
بخاک راه کشم گوهر ثریا را

بیک نظاره دل از عالمی بیغما بر
گرت هواست که بینی بچشم یغما را

بساط خسروی اندر دل فقیر افکن
که زیر پای نهد نور چرخ دیبا را

ای شیفتهٔ رویت از هر طرفی جانها
پابست سر زلفت مجنون بیابانها

تا چند نهان باشی کز حسرت دیدارت
رخسار بخون شویند گلها بگلستانها

تو سرو خرامانی یک لحظه خرامان شو
تا قامت تو بینند چشم همه بستانها

تا خال و خط رویت شد زیب دو چشم من
من چشم فرو بستم از لاله و ریحانها

هر قصه و دستانی دوری بود دوش لیکن
افسانه من با تو باقی است بدورانها

با درد غم عشقت در ساختن اولی تر
بابا د تو رنجوری به از همه درمانها

با حلقه زلف تو عهد دل من محکم
پیوند تو از دل برد عهد همه پیمانها

محراب دو ابرویت دل برد ز ترسایان
زنار سر زلفت زد راه مسلمانها

با رأی منیر تو فرمانها همه باطل
در طاعت فرمانت جان همه سلطانها

بر خاک درت شاهان رخ سوده بدربانها
من نیز قیصر هستم از جمله دربانها

هر چند پنهان داشتم در پرده دل رازرا / آخر نوای عشق تو از من کشید آوازرا

در بزم عیش عارفان گر شاهدی ساقی شود / مطرب ز شوق روی او بی پرده سازد سازرا

ای شوخ شنگ خوشگلم از دست آن سنگدلم / خواهم بصحرای دلم آن آهوی طنازرا

دل همچو بلبل در قفس رویت گل بی خار و خس / بازآ و بنگر یکنفس آن مرغ خوش آوازرا

من خود ز دل حیرانترم زین گل بدان گل بگذرم / شاخی بشاخی بر پرم بربسته ام پروازرا

غم کرده رخ در دل نهان کام تو عیش جاودان / آخر بکام من رسان آن کام غم پردازرا

نازاست رسم خوبرویی هر دمی با هر کسی / من جان بناز آورده ام کمتر کشانیدم نازرا

آخر چه کردم ما تو من کاندازیم دور از وطن / گر میزنی سنگی بزن باری کلوخ اندازرا

جان بخشمت روزی اگر بر خاک من آری گذر / چون من حریفی کم نگر دیوانه جانبازرا

من چون کبوتر پر زنم در پیش چشم باز تو / یارت چه شد تا دوختی از من دو چشم بازرا

هر جا فقیری همچو من در عشق بگشاده دهن
طوطی ز هند اندر سخن من بلبلم شیرازرا

ای ربوده از دل عشاق صبر و شکیب / بسته راه کاروان عقل را آن دلفریب

اینچنین جور و جفا یاری بیاری کی کند / کی کند ظلم و ستم وقتی حبیبی با حبیب

آشنایانرا اذیت نیست با بیگانگان / نیست خویشانرا بعالم روی آزار غریب

گر غریب این دیارم با تو دارم دوستی / دور بعید از دینت گشتم بدل باشم قریب

ای جمال جان فزایت جان ما را راح و روح
نقش روی دلربایت بس دلم آئین و زیب

بی نصیب از باغ و گلزارت چرا باشیم ما
آخر از باغ جمالت ده مرا یکدانه سیب

گر نصیب از باغ رویت نیست سیبی چون نشود
گر نسیم سنبل مویت بیابم من نصیب

وه چه خوش باشد که خود دیدار بنمائی بخلق
تا شود از پردهٔ پندار رویت بی حجیب

گر بدان روی خوش و موی خوش و بالای خوش
بگذری خوش بگذرد بر من حساب اندر حسیب

بالله ای شاه توانگر بر فقیر آور گذر
سر فرازش کن ز خاک کوی خود از این نشیب

ای سراپای خلقت تو جمله دلفریب
آنکس که سر بپای تو ننهد بود عجیب

هر دم بقتل عاشق بیچاره رو کنی
نصر از خدای با تو و فتح از خدا قریب

ما را اگر برای رضای خدا کشی
در ما دگر نمانده بجان طاقت عتیب

بر کشتگان وادی عشقت چو بگذری
بینی که در شمار بروند از حسیب

یکدم عنایتی کن و بر پیچ خود عنان
تا جان باختیار درآریم در رکیب

ای آنکه از فراق تو بی جان دوستان
بازآ که دوستان تو را نیست خود شکیب

گر زانکه دور آمدی از چشم ما ولیک
ما را بخانهٔ دل خود نقش بست زیب

هر لحظه بر جمال تو از دل نظر کنم
گر آمده است روی تو از چشم در حجیب

از دیدن جمال دل آرای تو مرا
دل بهره یافته است ولی دیده بی نصیب

دارد امید آنکه ببیند رخت فقیر
روزی که بر فراز رود جان او ز شب

پرتوی از نور رویت آفتاب — آفتابی لیکن از خود در حجاب
نقش رویت زیب هر دیوار و در — لیک خود دور کو چه پرپیچ و تاب
چند همچون باده باشی خم نشین — عالمی تشنه‌اند از جامت شراب
خانهٔ دل را که آباد از تو شد — از چه ویران کردی ای خانه خراب
روی بنمای ای بهشت ایزدی — بر دل هر عاشقی کن فتح باب
گر بقامت صورتت شد جلوه گر — سر برآرد از قیامت آفتاب
در بصورت بر فکندی تار زلف — بر نوشتی بسمل ام الکتاب
با سر زلف تو نتوان قصه کرد — کاندر ابرو دارد او فصل الخطاب
نقطهٔ خال تو بر پهلوی خط — صفر شد بر دفتر یوم الحساب

روز و شب از حسرت لعل لبت
خون جگر باشد فقیر دل کباب

ای ما بتو همچو تشنه بر آب — ما را تو بهر چه زود تر یاب
از رشک لب تر تو مردیم — بر این لب خشک ما رسان آب
تا کی ز پی تو دیده و دل — نه دل بتوان نه دیده در خواب

در روی تو معجزیست ظاهر — کانرا نوشته اند کتّاب

روی تو چنان شرف بر خلق — چون روی نبی بروی اصحاب

ابروی تو خون خلق ریزد — چون تیغ علی بروز احزاب

ای دوست بد دستان و کین — تا چند جفا کنی بر احباب

دل طاق بطاق ابروانت — چون روی امام رو بمحراب

تن گشته ضعیف چون هلالی — از فرقت آن رخ چو مهتاب

گر زانکه فقیر و ناتوانم
بر درگهت او فتم چو بوّاب

خون مرا چو شد ز عشقش چون شراب — جان مرا سوز و ز شوقش چون کباب

آنکه رویش راحت و آرام ماست — از دل ما تاب برد از دیده خواب

چند از هجران او آرم توان — چند بر دل از فراق اوست تاب

تشنه را جان در گلو آورده اند — یا برون آرند یا آرند آب

شب دراز و راه پرخوف و خطر — صبر باید تا بر آید آفتاب

ای رخ تو آفتاب جان ما — بیش ازین رخ از دل ما بر متاب

چند داری عاشقان را منتظر — دستگیر افتادگان را زود یاب

خانهٔ صبر است اندر راه سیل — یا ببند آنرا و یا بنگر خراب

کشتی ما را بلنگرگاه بر | مطمئن گردان ما را از اضطراب

سالها بر در گهت خواند فقیر
بار آلها کن دعایش مستجاب

راه عشق تو نه از شام بسوی حلب است | جان فدا ساختنت اوّل شرط طلب است

عاشق روی ترا هیچ نه خوابست و نه خور | واله موی ترا هیچ نه روز و نه شب است

هر کسی را سببی در هوس هر کاری است | هوس روی تو کاریست که دور از سبب است

بهوای تو اگر جان بدهد و آسان است | رنج راه تو بود راحت و راحت تعب است

تشنه در هر قدمی دیده دو صد شط فرات | بر سنان نوک هر خار هزاران رطب است

بوسه آنگاه زنی بر لب لعل جانان | که هلاک ره جانانی و جانت بلب است

ساربانا غمی از مرحله پیمائی نیست | اشتر از رحلت خود رقص کنان در طرب است

راه سر منزل جانان طلب از پیر طریق | بجرم سر زده رفتن نه طریق ادب است

عجب از عاشق مسکین نبود دیدن یار | خواب و نشین و طلب کردن منزل عجب است

قصر فردوس بپاداش عمل احمد دید | نار افروخته در سرکشی بولهب است

در همه حال فقیرم من و دل خوش دارم
سبقت رحمت حق عزّ و جل بر غضب است

خوش آنکه ره کوی خرابات بریده است | وز میکده جامی می عشق کشیده است

مرغ دل از این تنگ قفس ساخته آزاد
وز دام هوا و هوس نفس پریده است

در عالم رندان نتواند قدمی زد
گر خرقهٔ سالوس و ریا را ندریده است

هر کس نکند آینهٔ دل ز هوا پاک
کی طلعت معشوق در آن آینه دیده است

عکس رخ یار است که در آینه پیداست
در آینه بنگر که جهان جمله پدیداست

گر در نگرد چشم تو خوبان جهان را
شک نیست که در صورت یوسف نگریده است

از قطرهٔ می مست شدن شاهد دعویست
گویند که او باده ز خمخانه چشیده است

یک میوه گر از شاخ درختی تو بچینی
با کس نتوان گفت که از باغ بچیده است

گر گل ز گلستان نشدی منظر بلبل
کس شور و نوا خواندن بلبل نشنیده است

خواهی که شوی مست می عشق فقیرا
شو خاک در آنکه بمیخانه رسیده است

گر خانهٔ دل روی نیارد بنظافت
کس را نتواند که در آنخانه ضیافت

هر خطه که در حیطهٔ تسخیر نیاید
در موقع اجرا نرود حکم خلافت

از خار و خس بادیه گر راه شود پاک
بر کعبه شدن سهل شود طی مسافت

رو از همه بگسل که الف لام الهی
با کس نشود جمع بهنگام اضافت

با یار بخاطر مبر اندیشهٔ اغیار
با دوست ز دشمن نبود بیم مخافت

آنرا که فراغت بود از دو سرا گر
آفات شود ذره نبرد بر دلش آفت

ای حور نژاد ملکی روی پریزاد / دی روح روان همه خوبان بلطافت

تا چند چنین جلوه کنان از ره شوخی / تا کی دل مردم بسیایی بظرافت

بر طایر پرسته گنه داران کشی تیغ / با عاشق دلخسته ثواب آمده آفت

باری بفقیر درت آید و نظری کن

ای خاک درت کعبهٔ حاجت بشرافت

دلبر ما را نه منزل و نه علامت / عاشق او را نه تهنیت نه ملامت

هر که بر او دل ببست واله او شد / باز نیامد بخویش تا بقیامت

فتنهٔ عالم دو چشم اوست که بر خلق / راه گرفته نه بر طریق کرامت

آفت جانها دهان اوست که بی حرف / میزند و عالمی کشد بغرامت

گوشهٔ چشمی اگر بغمزه در آرد / کس نبرد جان از او دگر بسلامت

زاهد اگر دیده بود آن خم ابرو / جانب محراب کی شدی بامامت

صورت او را اگر کند بسجده / در نظر آرد کجا رسد با قامت

منتظر آخرت مباش که آن شوخ / هر دو جهانرا عیان نمود بقامت

چشم فقیر است بر کرامت آن دوست

روز قیامت بزیر بار ندامت

این روی تو صورت نوشت ثواب است / وین موی تو معنی عذاب است

گر هیچکدام هیچیک نیست ‌ ‌ ابراست و محیط ماهتابست

ای خیل خیال تو بدل سیل ‌ ‌ وی سیل غمت بن هر کیل

بر هر دل محکمی کند میل ‌ ‌ بنیاد وجود او خرابست

ما بر سر زلف تو اسیریم ‌ ‌ وز مهر منیر تو حقیریم

لیکن بجهانیان امیریم ‌ ‌ در کوی تو ذرّه آفتابست

بنما نظری بما خدارا ‌ ‌ بنواز شها دمی گدارا

بگذر ز خطا مگیر ما را ‌ ‌ پوشیدن هر خطا صوابست

من راه تو را بجان سپردم ‌ ‌ ره سوی تو عاقبت نبردم

در آرزوی رخ تو مردم ‌ ‌ هر سر نه سزای آن جنابست

ای جمله جهان ز تو کتابی ‌ ‌ روز و شب ازاو چو فصل و بابی

هر ساعت ازاو بود خطابی ‌ ‌ هر دم که ازاو رود حسابست

ای هر دو جهان ز تو بیک جو ‌ ‌ خورشید ز نور تست پرتو

تو محور و هر چه کهنه و نو ‌ ‌ در حکم تو همچو آسیابست

در وصف تو چون شود تکلّم ‌ ‌ در ذات تو شد عقول ها گم

هر کس ز تو میکند ترنّم ‌ ‌ پنداشته کاین سراب آبست

هر جا نگرم رخ نکوئی ‌ ‌ او نیستی و عیان ز اوئی

چون باده نهان بهر سبوئی — این مستی ما از آن شرابست
هرگز نشود نصیب دیدار — کی یار رسد بچشم اغیار
هر چیز که از تو شد پدیدار — آنست و بچشم ما حجابست
ما را نبود بهیچ روئی — جز خاک در تو آبروئی

گر نام فقیر را بجوئی
گویند تراب بوترابست

امشب خیال روی تو در دیده تر است — دریای چشم از تو پر از در و گوهر است
روی ضعیف و قامت همچون هلال من — گویند مهر روی توام زیب منظر است
دل آنچنان بسوخت که گر آذرم بکف — بر خلق بگذرم همه گویند آذر است
گفتم بچشم خویش که خوابت نمیبرد — گفتا غریق را ز کجا خواب در خور است
خوش آنکه ره بروشنی آرد بکوی دوست — نی همچو من بوادی ظلمات اندر است
ای خضر پی خجسته بسر چشمهٔ حیات — برگوی تشنه کام بظلمت سکندر است
بازآی ایکه روی توام راحت روان — بازآی ایکه بوی توام روح پرور است
مرغان پر شکسته بی آشیان نگر — کاوارهٔ خاک ره همه زان سرو کشمر است
با تو غزال چین نزند لاف همسری — خون شد دلش چو دید تورا کله بر سر است
با چشم تو کمان نکشد کس بروز جنگ — کس را کجا مصاف بترک کمان ور است

با تو دگر سخن نکند طوطی از شکر | چون دید در دهان تو صد تنگ شکر است

درویش را زکوة رسد از توانگران
چشم فقیر در همه جا بر توانگر است

ای جان همه خوبان قربان سر خاکت | کس روی تو نتواند دید جز آئینه پاکت
هر دیده نخواهد دید آن روی دلارایت | هر دل نتواند برد ره جانب ادراکت
ما را نبود آن سر تا خاک درت گردد | بر خاک درت سر داد صد پیکر افلاکت
بر دامنت از هر سو دستی ز زلیخائی | سر کرده دو صد یوسف از پیرهن چاکت
گر زانکه بخون من دست تو بیامیزد | من جان خود آویزم بر دامن فتراکت
هر لحظه بصید دل چون آهوی تاتاری | از رفتن و برگشتن وز دیدن چالاکت
گر چشم نگذارت خون همه کس ریزد | خون کرده دل ما را العل لب ضحاکت
زخمت خبری آرد از آمدن مرهم | زهرت اثری باشد از دیدن تریاکت
خواهم که بگردانم روی از تو بدیگر رو | دل از تو چسان گیرم با قوه ادراکت
گر با همه آمیزی اندیشه ات از کس نه | ور از همه بگریزی از کس نبود باکت

با آنکه فقیرم من بر مهر منیر تو
چون ذره شدم رقصان بر خاک طربناکت

هر کسی را سر و کاری بکسی افتاده است | سر و کار دل من با هوسی افتاده است

هوس روی تو کرده است جهان بر من تنگ
همچو مرغی که به تنگ قفسی افتاده است

قفس تنگ و دل تنگ در آن سینه تنگ
تنگنائیست که در وی نفسی افتاده است

نفس سرد من و سینه سوزان گوئی
که در آتشکده پر مگسی افتاده است

مگسی را مکش ای دوست که بر تنگ شکر
همچو او عاشق سرگشته بسی افتاده است

بس بگریم ز غمت زار که هر کس بیند
گویدم بر سر این تجربه خسی افتاده است

خس و خار رهت از پای چه بیرون آرم
شادم از آنکه به تو دسترسی افتاده است

رسد ار خاک من زار بدامان پاک
چون فقیر است که بر ملتمسی افتاده است

یار را بینم که بی پروا ببازار آمده است
گل شگفته روی اندر طرف گلزار آمده است

دلبری کز پرده دلها راز مردم میبرد
در میان مردمان بی پرده دلدار آمده است

آنکه یکسر عالمی بود از خریداران او
این زمان بینم که عالم را خریدار آمده است

چو نشد آن مستی که در میخانه مدهوش افتاد او
در میان صومعه چون شیخ هشیار آمده است

بارها در پرده پندارها ورا یافتم
حمد لله کاین صنم بیرون ز پندار آمده است

چو مه نو هر طرف بر دیدها شد جلوه گر
لیکن اندر دلبری گوئی پرپوار آمده است

سرو گر در بوستان باشد کجا رفتار کرد
ماه گر در آسمان شد کی بگفتار آمده است

ماه ما با طلعت گلگون همیگوید سخن
سرو ما با قامت موزون برفتار آمده است

بر سر زلف پریشانش دل بیچارگان	گوئی اندر ملک چین اردوی سیار آمده است
گر نشیند همچو نقطه در میان عالمی	جمله خوبان دور او چو خط پرگار آمده است

تا بکی در وصف آن دلبر سخن گوید فقیر
نطق شیرازی چو طوطی شکر بار آمده است

باز آی که روح من روانست	بنشین که حیات من در آنست
بالای تو ناگهان در آید	گوئی که بلای ناگهانست
گیسوت بگردن من افکن	کان بار بدوش تو گرانست
منمای بمن کمان ابروت	کز دیدن او قدم کمانست
آندم که لبت بلب رسانم	جانم بلب ولبم بجانست
گفتم که بیان کنم دهانت	دیدم که برون ز هر بیانست
چون از دهنت سخن شنیدم	گفتم سخنت به از دهانست
بالجمله محاسن تو یک یک	آن بهتر از این و این از آنست
در وصف تو هر فصیح گویا	آنگه که هزار ها زبانست
تو جان جهان عاشقانی	در عشق تو جان خوش از جهانست

چون گوید از آن شه توانا
آنکس که فقیر ناتوانست

این روی تو ماه آسمان است | وین قد تو سرو بوستان است
نی نی غلط است آنچه گفتم | نی سرو چنین نه ماه چنان است
صد ماه تو را در آستین است | صد سرو تو را بر آستان است
این روی نه ماه بلکه نوری است | کاندر دل پاک دوستان است
وین قد نه چو سرو بلکه جانیست | کز پیکر عاشقان روان است
وین زلف نه بر رخش که از چین | بر جانب ترک کاروان است
چشم است که دارد آنکه انداز | یا فتنه آخر الزمان است
مژگان بود که جعبهٔ تیر | در ترکش و پهلوی کمان است
آنخال و خط است نی که برگل | از مشک و عبیر خود نشان است
لب نیست لبش که هست یا قوت | یا قوت نه بلکه قوت جان است
از وصف دهن دهن فرو بند | ما را چه یقین از آن گمان است

در آرزوی چنان هلالی
پیوسته فقیر جان فشان است

چشمیکه دهان تو ندیده است چه دیده است | گوشی که کلامت نشنیده چه شنیده است
آنکس که برون آمده از پردهٔ پندار | نقش رخ خوب تو بهر پرده بدیده است
نقش تو هویدا است بهر صورت زیبا | پاکیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است

تو یوسف هر پیرهنی ای بت من لیک
بر دامن تو دست زلیخا نرسیده است

از پرده برون آی که چشم دلم از شوق
بر دیدن خورشید رخت پرده دریده است

دل غنچه صفت از تو شد ای نوگل هر باغ
باز آی به هر شاخ که کس از تو نچیده است

تا باد سحر از سر کوی تو گذر کرد
مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است

از غمزهٔ چشم تو هویداست به عالم
کان ترک کمان دار پی صید طپیده است

بر آتش رخساره ات ای لعبت خندان
خون دل خلقی همه از دیده چکیده است

بر خاطر غمدیده من گرچه فقیرم
بگذر که تو را از همه عالم طلبیده است

این موی تست یا دل ما را نشیمن است
یا بر اسیر روی تو زنجیر گردن است

این روی تست یا ز بهشت خدا دری
یا در بهشت آتش سوزان بخرمن است

این خال یا که داغ دل زار دوستان
بر عارض تو کوری چشمان دشمن است

در رشتهٔ سخن بلطافت چو بنگرم
گویم دهان تنگ تو یا چشم سوزن است

تا غبغبت قرین برخ همچو ماه شد
گوئی که آفتاب هلالش بدامن است

از نور روی تو شده خورشید پرتوی
کافتاده بر فلک فلک او را چو روزن است

نور رخ تو داد بر آفاق روشنی
دلهای عارفان همه زان نور روشن است

خواهم که سرّ عشق تو پنهان کنم ز غیر
بوی عبیر از همه جائی مبرهن است

از مرده خود کجا حرکت سر زند بگو — ساکن نگردد آنچه روانش در تن است

شد خاک تیره مخزن شاهان روزگار
لیکن فقیر را دل پر نور مخزن است

آنرا که دل فریفتهٔ روی دلبر است — پیوسته روی دلبرش اندر برابر است

پروانهٔ که سوختهٔ شمع محفلی است — پروا نباشدش که جهان جمله آذر است

از یک ظهورش ندیدیم نور عشق — هر چند ز اختلاف مظاهر مکرر است

ما را دو دیده باز بیکصورتست بس — گر در هزار آینه هر دم مصور است

سرمشق لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست — وز نقطه خط کشیده بر اوراق دفتر است

دریاب سر عشق که هر ذرهٔ ز خاک — رقصان به پرتو رخ خورشید خاور است

ما را که مست چشم دل آرام آمدیم — از خون خویشتن همه دم می بساغر است

جان بخشم ار بدان سر گیسوی عجبدار — کآخر بکام مار هلاک فسونگر است

گر سوختم بر آتش رخسار او چه غم — کز عود خشک آتش سوزان بمجمر است

ما را فقیر در که خود کرد گر فقیر
هر پادشاه صاحب اورنگ و افسر است

عاشق روی توام لیکن مرا دیدار نیست — کافر موی توام لیکن مرا زنار نیست

از شراب عشق تو مست است این دل شیدای ما — لیک ما را ره بسوی دگه خمار نیست

منعم از عشق نکورویان کند شیخ ریا
خود نمیداند که ما را گوش بر گفتار نیست

خفتگان را از نسیم صبح کی باشد خبر
عیب گویان را خبر از عالم اسرار نیست

آنکه همچون نقطه آمد در میان دایره
بعد از این او را نظر بر گردش پرگار نیست

در سحرگاهان خروش بلبلان دانی که چیست
طعنه‌ها دارند بر مرغی که در گلزار نیست

گر شبی با مه‌روئی دیده را روشن کنی
بعد از آنت نشتر بر دیده بیدار نیست

در خرابات مرا با زاهد خودبین چکار
دل بدست آرم مرا خود کار با دستار نیست

عاشقان را کی گذر باشد بغیر از کوی دوست
نسر طائر را الهی پرواز بر مردار نیست

شرح عشق و عاشقی از هر دلی سر میزند
چون تأمل میکنم خود اندک از بسیار نیست

چند گوئی سر شاهان نزد هر کس ای فقیر
هیچکس را در سرای خاص شاهان بار نیست

آنرا که بضاعت نبود غیر شناعت
بر درگه یوسف خجل آید ز بضاعت

آنکس که بمیزان نفشاند بزمین تخم
در وقت درو بهره ندارد ز زراعت

با خبث سریرت چه کند پاکی صورت
با وسوسه دل چه بود صف جماعت

ما را ز کجا راه بفردوس نعیم است
زانرو که بدین لاشه نمودیم قناعت

ما را که دل آئینه بتخانهٔ چین است
گر بت بتراشیم زهی ننگ صناعت

ما نفس پرستیم کجا همقدم آئیم
با آنکه کشد نفس ببازوی شجاعت

انصاف تو ان واد کجا سر زند از ما | یک دم که باخلاص بود در ره طاعت
ما هیچ نداریم بفردای قیامت | جز بر در مردان خدا چشم شفاعت

یارب تو گواهی که فقیریم و سیه رو
داریم امید از تو بهنگامهٔ ساعت

تنها نه تن و جانم قربان تن و جانت | تنها همه جانها را آرند بقربانت
اندر طلبت عمری بس مرحله پیمودم | سرگشته بسی دیدم در کوه و بیابانت
تا زلف پریشانت شد سلسلهٔ دلها | صد سلسله پیدا شد مجنون و پریشانت
تو روی نهان داری تا فتنه شود پنهان | بس فتنه پدید آید از غمزهٔ فتانت
بر بوی گل رویت شب تا بسحر بلبل | آشفته چو من آمد سرمست و غزلخوانت
گر تو گل رخسارت دیدار نه بگشاید | آخر بمشام آید بوئی ز گلستانت
بردامن وصل تو گر دسترسی نبود | بابا د تو خوش باشد با غم هجرانت
ای صورت مطبوعت آرایش جان و دل | روی تو درون دل دل آمده حیرانت
آنکس که نمی بیند خورشید جمالت را | از غایت پیدائی پند اشته پنهانت

گر ز انکه فقیرت را راه نیست بر آن درگه
بر دیده کشد آخر خاک ره دربانت

رویش نگر اگر مه تابانت آرزوست | قدش ببین چو سرو خرامانت آرزوست

مه بر زمین نیامد و سرو این چنین نرفت | روحی است گر بصورت انسانت آرزوست

ای ماه یکنظر به رخ انورش فکن | گر نور آفتاب درخشانت آرزوست

وی سرو یک قدم گذر آنجا که او | گر منزلی بساحت بستانت آرزوست

بر عکس گلبن رخ او کن نظاره | گر در چمن جمال گلستانت آرزوست

والشمس روی او شد و واللیل موی او | ای شیخ گر تلاوت قرآنت آرزوست

بر روی و موی او بنگر گر تو را بدل | روز وصال در شب هجرانت آرزوست

یعقوب را بگوی که هان دیده باز کن | ای آنکه بوی یوسف کنعانت آرزوست

بر خال هندوش نگر ای ترک پارسی | گر عود تر بر آتش سوزانت آرزوست

ای خضر پی خجسته گذر زان خط نگار | گر ره بسوی چشمه حیوانت آرزوست

سر بر درش بزن ز راه وفا نه فقیروار
گر بارگاه حضرت سلطانت آرزوست

آنکه بلی گفت بروز الست | پیر پرستید و نشد بت پرست

گشت خراباتنشین از ازل | تا ابد در حرم حق نشست

عکس رخ پیر خراباتیان | از حرم دل همه درها بست

ساقی باقی ز شراب طهور | گشته در آن میکده عشق مست

گاه سبو میکشد از جان بدوش | گاه ز دل جام می آرد بدست

هر که از آن جام حقیقت چشید　　مست شد از دام مجازی برست

ای بت من ای همه عهدت درست　　عهد تو را من نتوانم شکست

من عدمم لیک تو هستی و جود　　خود چه کند نیستیم پیش هست

مرغ گلستان تو در دام شد　　ماهی دریای تو آمد بشست

چون نزند آن مرغ از این دام پر　　چون نکند آن ماهی از آن شست جست

هم تو از این موج نجاتش ببر　　هم تو از آن اوج مدارش بپست

هم تو نظر کن که فقیر توام
زخم فراقت دل ریشم بخست

شبی بروز رساندن بیاد طلعت دوست　　به از بهشت که لذّات دائمی با اوست

مگر نسیم سحر بوی زلف او دارد　　که هر کجا گذرد هر دمش م مینوست

خیال موی تو گر شب بود در آغوشم　　چنان بخواب نهم سر که نافه سار پوست

بهر کجا که نظر میکنم گل رویت　　شکفته است مگر روی تو گل خودروست

خیال روی تو در چشم من چنان ماند　　که شاخهای گل سرخ سبز از لب جوست

بخطّ و خال تو چون میکنم نظر بینم　　که در بهشت نشسته است دوستی با دوست

درون لعل لبت کوزه نبات بود　　و یا ز شیر و شکر شربتی درون سبوست

دلم بحلقه زلف تو و من از پی دل　　چو طفل و دست بچوگان و چشم از پی گوست

اگر نظر بفقیر آوری شوی سلطان
که هرچه در نظر نیکوان نشیند نکوست

عکسی از طلعت او عالم و هم عالم ازاوست
نقشی از صورت او آدم و هم آدم ازاوست

زلف برهم زده را ساخته مجموع جهان
چو نتوان جمع شدن زانکه جهان درهم ازاوست

عشق را همدم خود ساز که از عمر جهان
هردمی بی من و تو میگذرد آن دم ازاوست

دیو و دد را بدرون دل خود راه مده
باسلیمان بادب باش که این خاتم ازاوست

نور توحید ز هر ذره عیانست ولیک
هرکه را نیست نظر چشم دلش هم ازاوست

هر نباره بجز آبی برد از آباد وسے
جز خرابات که این کهنه بنا محکم ازاوست

ره بدان کعبهٔ مقصود ندارد عامی
ورنه عارف بحرم معتکف محرم ازاوست

جام جم جوی که آن آئینه اسکندر
هرکه داراست کله داری ملک جم ازاوست

پیرو پیر مغان باش که خاک قدمش
توتیا نیست که هر غمزده را مرهم ازاوست

سجده بر دیر مغان کن که فلک همچو فقیر
راست گر مینگری پشت عبادت خم ازاوست

ای دل سخنی بگومت راست
معشوقه و می حیات دنیاست

یک لمحه نظر بروی خوبان
بهتر ز هزار ملک داراست

یک قطرهٔ می ز لعل دلبر
خوشتر ز هزار گنج دریاست

جز دلبر خود نمیتوان داشت
با هیچکسی نشست و برخاست

جز باده کجا فرو نشاند
این آتش غم که در دل ماست

هر کس ز خدای حاجتی خواست
ما را می و دلبری تمناست

صد شکر که می بجام دارم
صد حمد که دلبری مهیاست

این باده چه رحمتی است دایم
وین یار چه نعمتی مهناست

جز بادهٔ تلخ کهنهٔ صاف
جز دلبر شوخ شنگ نو خواست

از ملک جهان ز کهنه و نو
ارزانی هر چه پیر و برناست

معشوق و می از فقیر دور است
لیکن چکنند خدا چنین خواست

ما را که در این کنج خرابات مقام است
هرگز نشناسیم که ناموس کدام است

مارند و خراباتی و دیوانه و مستیم
از ما طلب نام که خود ننگ ز نام است

آنکس که بود شهرهٔ ناموس و دیانت
پیداست که بر خلق در اشهاد امام است

گر باده حرام است بنزد آنچه حلالست
ور رشوه حلال است بنزد آنچه حرام است

گر هیچ نداریم نه عقبی و نه دنیا
ما را هوس لعل لبت عیش مدام است

من در طلبت همچو هلالی شده لیکن
روی تو عیان نزد همه چون بدر تمام است

با من سخن از جام مگوئید که دیریست
از خون دل خویش مرا باده بجام است

گر نیست مرا نقد جهان لیک چو منصور — بر هر درم از خون خودم سکه بنام است

یارب چه توانگر دکه با کس نتوان گفت — من عاشق خاص وی و او شاه عام است

من سوختم از عشق ولی او بتعجب — میگفت که این عاشق دلسوخته خام است

دریاب فقیر در تو ای دوست که دایم — بر دست دو بینمت خود چشم غلام است

بارگاه حضرت جانان دل است — در درون دل خدا را منزل است

هر که را دل منزل جانان نشد — آن نه دل کان منزل از سنگ و گل است

زندگی را حاصل آمد وصل یار — آنکه یاری نبودش بیحاصل است

ترک جان آسان بود اندر جهان — لیک ترک روی جانان مشکل است

درد مند عشق اگر جوید شفا — صحبت یارش شفای عاجل است

هر که را بینی قتیل عشق یار — در قیامت خونبهایش قاتل است

غیر راه عشق رفتن مدبری است — وانکه راه عشق پوید مقبل است

هرچه را از دوست بینی حق بود — بی رضای دوست هر حق باطل است

کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست — کافر است آنکس که از او غافل است

هر که را غفلت بود دیوانه دان — وانکه او غافل نباشد عاقل است

بر امید روی جانان چون فقیر — جان من از زندگی مستعجل است

نیکخواهانم همی گویند یارت تند خوست
چون تو یاری از کجا جویم کجا همچون تو دوست

منکه از روز ازل با تو ببستم شرط نیست
گر ز تو دل بر دارم ار زانکم بدرانند پوست

آنکه از عشق تو خود ما را ملامت میکند
بیخبر از عشق و آن لذات باشد کاندر وست

از لب لعل روانبخش تو من دیدم حیات
ور نه دنیا پیش چشمم هرچه باشد آب جوست

تن بدست عشق تو همچو چوگان گشته خم
جان بمیدان غمت افتاده سرگردان چو گوست

بر امید روی تو عیش جهانم گلشن است
در هوای موی تو مغز دماغم مشکبوست

دل نبندم در جهان بر هیچ دل جز آن دلی
کز برای دیدن روی تو اندر جستجوست

لب بجنبانیم بتوصیف دهانی در جهان
جز دهانی را که با ذکر تو اندر گفتگوست

آنکه دیدار تو دید و جان بدیدارت نداد
آن نه دل اندر بر خود دارد آن خود سنگ دروست

عاشقان را غیر عشق روی جانان کار نیست
تشنه را دایم درون دیده از نقشش سبوست

از تو چون دل میتوان برداشتن زیرا فقیر
هر کجا باشد دو چشمش باز بر آن خاک کوست

خیال روی تو ما را نداد جای حکایت
غم فراق تو از ما ببست پای شکایت

حدیث عشق نه چندان بود که کس بتواند
بدیگری کند از شرح آن حدیث روایت

بعشق هر که در افتد دگر خلاص نیابد
که عشق را نه بدایت عیان بود نه نهایت

جهان چو صورت قرآن و عشق معنی آن
بخط و خال بتان در نگر تو سوره و آیت

بجر عشق فرو رفتم آنچنان که هر آنکس | ببیند م بتحیر فرو رود و ز درایت
مرا که در همه شهری شهیر عشق تو گشتم | روا ست آنکه مرا عاشقان کنند حمایت
هر آن گدا که دمی از دعای پادشهی زد | ملازمان شه از حال او کنند رعایت
اگر بپای فرو رفت از قضا سر سوزن | بسر رسد اثر درد ناگهان بسرایت
تو ایدلیل بیابان عشق هادی من شو | که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت
عنایتی کن و ما را نجات بخش که الحق | خوش است دیدن افتادگان بعین عنایت

مرا اگرچه فقیرم روا بود که ببینی
که چشم هست گدا را بپادشاه ولایت

صورت اگر این و قامت اگر این است | روح امین ظاهر از سلاله طین است
کاکل تو هست یا که دسته سنبل | نافه چین است یا کلاله چین است
سرو روانش مگو که روح روانست | شاه زمانش مخوان که ماه زمین است
هر که گرفتار روی و موی تو گردد | نی هدف کفر و نی نشانه دین است
من نتوانم گریزم از خم زلفت | ترک کمان وار در رهم بکمین است
سرزنش من مکن در آینه بنگر | چون تو چنانی مرا مگو که چنین است
حالت مجنون دلیل طلعت لیلی است | نور مصلی عیان ز نقش جبین است
با تو مرا حاجت بهشت نباشد | روی تو خود پیش من بهشت برین است

خاک تو اشرف بود ز روضهٔ رضوان | زانکه مکان نرا بسی شرف ز مکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم
هیچ نگفتی فقیر و گوشه نشین است

سر و جانم نثار رفتارت | دل و دینم فدای گفتارت
شد تهیدست و خود ندارم هیچ | تا دهم در بهای دیدارت
من نه تنها بدامت افتادم | همه تنها بود گرفتارت
کعبهٔ روی میکنی پنهان | هر زمان زیر تار استارت
استلام حجر شده مشکل | بهر بیچارگان ز زوارت
گر تو بازآوری سخن بمن | تا شود مشتری خریدارت
جان بکیحالمی شود حیران | تا چه نقد آورد ببازارت
باچنین صورت و چنین سیرت | گر بجنت برند یکبارت
حور اندر قصور بنشیند | متحیر شود ز کردارت
خون ما ریختی بسر پنجه | مشت باشد نشان خونخوارت
رسم عاشق کشی و غنج و دلال | آشکارا بود ز هر کارت

تو چو گنجی و از نظر پنهان
من فقیر و شده طلبکارت

من جان خود دریغ ندارم ز جان دوست
کامی نخواهم از دو جهان جز دهان دوست

پیوند من بهر دو جهان محکم آمده است
تا محکم آمده است بدستم میان دوست

هر شب چو بلبل سحری ناله میکنم
تا شد گذار من برخ گلستان دوست

دیگر به بوستان نبود میل خاطرم
تا یافتم بدل قد چون بوستان دوست

نام و نشان ز هیچکسی نیست در برم
نامم همین بس است که دارم نشان دوست

غوغای خلق و فتنه دوران چو بنگرم
باشد در آن میانه مرا امتحان دوست

برگشتن اسیر سر زلف خویشتن
تیری کشیده ابروی همچون کمان دوست

هر نغمه که ساز کند مطربی بچنگ
با گوش دل همی شنوم از زبان دوست

کس خونبهای کشته میدان دوست نیست
جز آنکه پیچد از طرف اعنان دوست

این آرزو بس است بعالم فقیر را
جان بخشد او بخاک ره آستان دوست

بود امتیاز آدم بزبان آدمیت
نه همین زبان تنهاست نشان آدمیت

بجز آندلی که جا نشده راهبر بجانان
نبود میان حیوان و میان آدمیت

حیوان و آدمی را دل و جان نصیب آمد
حیوان نیافت هرگز دل و جان آدمیت

دل آدمی بخلق است نه هیچو تن بخلقت
که در آدمیده باشند روان آدمیت

تو بلاف و هرزه گوئی شده آدمی دو روئی
تو خوری خوراک حیوان بدهان آدمیت

تو بجان روی جنت نه بتن کس ندارد — سگ و گرگ و خوک و ثعلب بجهان آدمیت

تو حیات آدمی جوی و مجوی آب حیوان — که ندیده است حیوان حیوان آدمیت

من و تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم — بجز آدمی ندیده است مکان آدمیت

تو مکن بیان آدم که فقیر و ناتوانی — که بجز خدا نکرده است بیان آدمیت

جنت خوش است و صحبت احباب خوشتر است — کوثر خوش است لیک می ناب خوشتر است

با دوستان نشستن و با یاد دوستان — جامی زدن خوش است و لب آب خوشتر است

روئی چو صبح روشن و موئی چو شام تار — هر شب خوش است در شب مهتاب خوشتر است

بوسی بغنچهٔ دهن یار گل رخی — از لؤلؤ نسفتهٔ سیراب خوشتر است

رخساره همچو آتش و خوی برفشانده آب — بر روی گل ترشح گل آب خوشتر است

زلفش اگر نیافتم افتم بپای او — در پای سرو پیچش لبلاب خوشتر است

گر نام دوست بگذرد اندر دهان من — از شکری بکوزه جلاب خوشتر است

خوابم نمیبرد بسر زلف تابدار — افعی گزیده دیده بیخواب خوشتر است

امشب سرشک من شده خونین بروی تو — یاقوت سرخ بر رخ سیماب خوشتر است

گر همچو خار پشت بسفتم بپشت خار — در راه او ز بستر سنجاب خوشتر است

گر بگذری بروی فقیر از تو بار شد — از هشت جنت و همه ابواب خوشتر است

ای از تو عیان آمده ملک دو جهانت | پیدا بوجود تو شده کون و مکانت

هر کس بتو گویا و نداند که چه گوید | کی ناطقه در عهده بود شرح و بیانت

بس در طلبت رنج کشیدیم و ندیدیم | آنکس که نشانی بود او راز نشانت

تا چند خیال رخت اندر دل عشاق | از پرده برون آی که بینند عیانت

روی تو نهان آمده در پرده پیدا | تا کی بطلسم آوری آن گنج نهانت

از یک سخنت جان بجهان آمده لیکن | دارم عجب آن گمشدن از تنگ دهانت

تو جان جهانی و جهانی بتو قائم | بنمای رخ ای جمله جهان رخی جانت

تو شمع همه جمعی و پروانهٔ رویت | جان میدهد و لیک نبینند بیانت

سلطان گرامی شود آن بندهٔ نامی | یکبار اگر نام وی آید بزبانت

گر بگذری ای باد بنخجرگاه سلیمان | گو مور ضعیف آمده بر زلهٔ خوانت

بر موکب شاهی نرسد هیچ غباری
باری بفقیر افتد اگر عطف عنانت

هر که در دل نور عرفانیش نیست | ظلمت است و آب حیوانیش نیست

هر که در آزار جان مردم است | بهرهٔ از نور ایمانیش نیست

پادشاه هفت اقلیم آمده | آنکه فرمانی و سلطانیش نیست

تکیه بر باد سلیمانی زند | آنکه بر این خاک سامانیش نیست

گر تو خود فرمانروای عالمی — بندهٔ آنی که فرمانیش نیست

خانه را خالی کن و مهمان طلب — تنگ عیش است آنکه مهمانیش نیست

بر قد و بالای خوبان جهان — بنگرد آنکس که بستانیش نیست

بر رخ گلگون یاران ننگرد — هر که روئی در گلستانیش نیست

بوسه بر لعل لب جانان زند — هر که را درد است درمانیش نیست

جان فدای راه جانان هر که کرد — زنده جان است ار اگر جانیش نیست

از رخ جان بخش مهرویان فقیر
قوتی گیرد اگر نانیش نیست

بیا که جان و سر خود کنم بقربانت — بیا که هر دو جهان بر رخی تن و جانت

کدام خاطر مجموع در جهان آمد — که آخر از سر زلفت نشد پریشانت

کدام دیده نظر بر رخ منیرت کرد — که در نظاره چو حربا نماند حیرانت

چه ذره ایست که از پرتو تو پیدا نیست — مگر که دیدهٔ خفاش دیدهٔ پنهانت

بر آن سرم که اگر کاسهٔ فلک شکند — نباشم آنکه شکست آورم بپیمانت

ببوستان جهان آمدم تماشا را — مگر که جلوه کند قامت خرامانت

نظر بجانب گلزار هر آن دارم — که نرگس آمده چون چشمهای فتانت

چو بلبلان همه شب تا سحر کشم آواز — ببوی آنکه رسد بوئی از گلستانت

مرا بدامن خوبان بود و دست امید
که یوسفی تو و هر خوب چون گریبانت

خدای را مدد آور دلیل قافله را
که برکشد مگر آخر ز چاه کنعانت

فقیر را نبود خود بضاعتی مزجاة
بغیر جان عزیز آن کند بقربانت

از آن زمان که دلم نقش روی دلبر بست
در هوا و هوس را از دیده محکم بست

مرا ببست چو گنجشک و داد پرواز
بهر طرف که روم رشتهٔ بپایم هست

بدانهٔ رخ او مرغ دل بدام افتاد
ولیک دربرا و از هزار دام برست

شوم چو بلبل دستان بباغ شاخ بشاخ
روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بدست

مرا که پیر خرابات دستگیری کرد
دگر ز اوج سعادت نیفتم اندر پست

ز جام عشق خود او قطرهٔ بکامم ریخت
که از خروش شدم همچو موج دریا مست

هزار شکر که بشکست شیشهٔ دل شیخ
که شاغمی ما را سنگ طعنه شکست

بخدمت آنکه کمر بست و از میان برخواست
هزار بار گر از سر فتد ز پا ننشست

چنان بحلقهٔ زلفش دلم بود پیوند
که از علاقهٔ جان سخت ترشد آن پیوست

چگونه سر ز اطاعت بپیچم از در دوست
که سرنوشت من این بوده است روز الست

فقیر را ز در پادشه اگر رانند
بلطف باز رود خاطرش نشاید خست

جز خاک در دوست دگر مملکتی نیست | جز روی دل آرایش دگر سلطنتی نیست
رفتیم و دویدیم و بمنزل نرسیدیم | بر درگه او هیچکسش منزلتی نیست
گر زانکه بخاکت درا و سرنهادی | خوشباش که بالاتر از آن مرتبتی نیست
جز پیر مغان واقف درگاه نشد کس | بر ما و تو او را نظر مرحمتی نیست
ای آب حیات از لب لعل تو هویدا | ما تشنهٔ دیدار و تو را مکرمتی نیست
ما خاک تو باشیم و تو ما را نشناسی | بر حال اسیران بکرت معرفتی نیست
از کاس کرامت همه را بخش نصیبی | بهتر ز کرامت بجهان خود صفتی نیست
ساقی بمن آن داروی جان بخش که ما را | در هیچ دوائی بخدا خاصیتی نیست
از خون دل جام بشو خون دل ما | ما را بجز از جان بچنین خون وثیتی نیست

جز درگه والای تو با آنکه فقیرم
دیگر بکسم هیچ سر مسکنتی نیست

عاشقان را تنگ غیر از نام نیست | غیر ناکامی در ایشان کام نیست
مرغ دل را از هوس پرواز ده | کاندر اینجا دانهٔ بیدام نیست
گر در آغازت نباشد عشق یار | صحبت او با تو در انجام نیست
بگذر از جان تا بجانان در رسی | ای فسرده بوسه با پیغام نیست
اندرین حمامها آنهم روسی | که لباست در بر اندام نیست

پس لباس هستی از خود دور کن | عشق را راه کمتر از احرام نیست
زاهد از شاهد ندارد لذتی | آب حیوان در خور انعام نیست
هر که آرد سجده بر روی بتان | شد مسلمان غیر از این اسلام نیست
هر که بر زنار موئی دل نبست | کافرش خوانم گرش اصنام نیست
ما ز چشم مست ساقی سرخوشیم | عارفان را چشم دیگر جام نیست
اندرین هنگامه دایم در سماع | گوش دل بر ساز بی هنگام نیست

نیست بر عاشق شکیب از روی یار
خود تو دانی بر فقیر آرام نیست

ای زنده در دو عالم جانهای دوستانت | کآب حیات نوشند از خاک آستانت
خوش صورتان عالم عکسی ز گلشن تو | خوش قامتان آدم نقشی ز بوستانت
چندین هزار عالم خاک سُم سمندت | چندین هزار آدم گردیست بر عنانت
روز و شب ار نویسی یکنقطه از کتابت | جان و تن ار نخوانی یکحرف از دهانت
چون آفتاب تابان هر ذره از تو رقصان | چون آفتاب تا کی بینند از نهانت
تا کی ز عاشقانت رخ را نهفته داری | جانا مگر تو گنجی بر چشم پاسبانت
عنقا صفت نهانی از چشم اهل عالم | کی هر کس تواند پرد بر آشیانت
ای دلبر نهانی دلها فدای رویت | دی جان هر دو عالم جانها نثار جانت

با آنکه دو هستی تز دیگر ز جانی
ور زانکه پر جفائی دانند مهربانت

چندان بخوانم از تو کز بعد مرگ خوانم
هر بند استخوانم شرحی ز داستانت

ما را فقیر کردی بر خسته من نوالت
آخر ببخش ما را یک لقمهٔ ز خوانت

دل را سر وصل آن دل آراست
جان بهر فدای او مهیاست

آنکس که دمی نشست با یار
زود از سر جان خویش برخاست

بر کشتن عاشق ار کشد تیغ
سر در قدمش نهاده جانهاست

جانی که نشد فدای جانان
جان نیست اگرچه عمر دنیاست

ای دلبر دلنواز تا چند
در خانه شدن که وقت صحراست

تو گشته پریوش ای مه نو
دیوانه دل من از تو جویاست

یکبار ز خانه سر بدر کن
تا درنگری چه شور و غوغاست

پائی بگذار جانب شهر
بنگر چه قیامتی که برپاست

ما را که فقیر و ناتوانیم
بنواز کنون که نوبت ماست

دلبرا غیر تو در هر دو جهان کامم نیست
بجز ایام وصالت دگر ایامم نیست

دانهٔ خال بدام سر زلفت تو منم
کرده پروازی و پروا دگر از دامم نیست

در رخت دیدن و در جام لبت نوشیدن
نکته‌ها هست که در آینه و جامم نیست

خود ندانم که کی آشفتهٔ موی تو شدم
من که آغاز ندانسته‌ام انجامم نیست

عجب از چشم تو مستم کند و حد نزنم
با تند اینقاعده در مذهب اسلامم نیست

گر شکر خنده بدشنام گشائی با من
هیچ تشریف به از خلعت دشنامم نیست

در ره کعبه‌ات ای قبلهٔ ارباب صفا
جان فدا سازم و اندیشهٔ احرامم نیست

شیخ شهرار بسوی مدرسه خواند بازم
گویم ای شیخ سر صحبت انعامم نیست

ای دلارام من ای راحت جان عشاق
بی تو یکدم خبر از راحت و آرامم نیست

نظر مرحمتی بر من درویش انداز
ای کریمی که جز اکرام تو اکرامم نیست

نعمت وصل تو ای حق نفقیر انعامیست
که بفردوس برین اینهمه انعامم نیست

آمد و کرّ و فرّ سلطان داشت
باز سلطان به بنده فرمان داشت

بعتاب آنچنان نظر میکرد
که بهر دل هزار پیکان داشت

چشم خونخوار آنکمان ابرو
گوئیا حکم بر دل و جان داشت

رخ گشاده بزیر زلف سیاه
بر فلک آفتاب رخشان داشت

خوی بر میفشاند بر صورت
اختر افشان بماه تابان داشت

چهره افروخته چو خرمن گل
هر طرف بلبلی غزلخوان داشت

گوشواره فکنده بر غبغب
ماهیانی در آب غلطان داشت

مو یرا کرده ظلمت قامت
وندران ظلمت آب حیوان داشت

پای تا سر تمام موزون بود
موئی اندر میانه میزان داشت

او تماشا و ما تماشائی
جلوهٔ همچو عید قربان داشت

لب و دندان نماز هم بگشاد
در نگین خاتم سلیمان داشت

بر فقیر درش چه خوش بگذشت
دامنی پر ز درّ و مرجان داشت

روی تو هر نامرادی را مراد حاصل است
بوی تو هر دردمندی را دوای عاجل است

ترک جان کردن آسان بود در راه دوست
لیک ترک صحبت جانان مرا بس مشکل است

غرقهٔ بحر محبت را نباشد بیم مرگ
آنکه بیم از مرگ دارد در کنار ساحل است

هر که جان در راه جانان داد از غم وا رهید
خونبهای هر قتیلی در جهان خود قاتل است

گر بشیرین جان شیرین عاقبت فرهاد داد
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

در جهان مجنون لیلی را کسی عاقل نخواند
لیک اگر لیلی شوی دانی که مجنون عاقل است

آدمیرا آدمیت در طریق عشق دان
آنکه معشوقی ندارد چون بهایم غافل است

گر دلی داری ببست دلبری ده در جهان
ورنه سنگ و گل چو مخروطی شود شکل دل است

ای بت سنگین دل ای خود لعبت چین و چگل
زاشتیاق روی تو پای دل ما در گل است

دست گیر ای طلعت تو طالع خوش اختران | روی کن ای آنکه روی تو صباح مقبل است

چند بر خاک رهت من جان و دل آرم نثار
هیچ پرسیدی که بر راهم فقیر سائل است

اینصورت زیبا زچه رو باز بپا است | وین قامت رعنا زچه ره باز زپا خاست
رخساره گشاده مگر او خلد برین است | یا خود مگر او روز قیام است که برپاست
با طلعت میمون و چنین قامت موزون | خود ماه زمین شاه زمان از سرو بالاست
چندی شده از دیده نهان چون رخ خورشید | امروز دگر چون مه نو بر همه پیدا است
خلقی شده بر دیدن او از پس و از پیش | جمعی ز پی جلوه او از چپ و از راست
در نرگس او باعث هر فتنه و آشوب | در سنبل او موجب هر شورش و غوغاست
ای فتنهٔ مردم شده بر صورت آدم | بشنیدم که نژاد تو نه از آدم و حوا است
ما را نتوان گفت که همدوش تو باشیم | قدر تو فزون از همه شد بی کم و بی کاست
بر جملهٔ آفاق روان حکم روانت | محکوم تو در هر رقمی جان و دل ماست
جانها همه در قبضه شمشیر تو لا غیر | تنها همه خاک قدم پاک تو تنهاست

بر درگه اقبال تو افتاده فقیر است
جان در کف و سر در رهت آورده مهیا است

عشق تو طریقهٔ نجاتست | وصل تو حقیقت حیاتست

روی تو چو روز عید نوروز | کاندر عقبش شب براتست
خون از دل ما چو دجله جاریست | در لعل لب تو صد فراتست
وصف دهن تو تنگ شکر | شرح سخن تو در نباتست
با قامت تو درخت طوبی | در جنت اگر روی نباتست
در ششدر حیرت از تو شد ماه | شاه فلک از رخ تو ماتست
امروز وجود تو در آفاق | مرآت ظهور نور ذاتست
با ذات شریف تو جهانی | چون در نگری همه صفاتست
گر ذات تو در جهان نباشد | بنیاد وجود بی ثباتست

در کنج فقیر این غزل را
گفتیم و جواب طیباتست

براه عاشق بیچاره هر قدم سنگست | که هر کجا که بود سنگ قسمت لنگست
مجال تنگ و ره سنگ و پای لنگ چنان | رهی و بیم که دور از شمار فرسنگست
کسی ز پرده تواند که ساز راه کند | که در مقام اطاعت خمیده چون چنگست
چگونه راه بحق دارد آنکه مدت عمر | برای خود همه ساعت بخلق در جنگست
پی رضای طبیعت طبیعتی مخراش | که تنگ مشغله شدن نام و نام او ننگست
گرفتم آنکه چو آب روان شود حکمت | چو خاک باد برد آتشی که در چنگست

بعقل باش و فریب جهان مخور که جهان همیشه فخر کند بر کسی که فرهنگ است
تو باید آنکه شوی مست حق مست هوا شراب صرف محبت نه روغن بنگ است
اگر قدم بفضای دگر نهی دانی که این محوطه در چشم عارفان تنگ است

بپادشاهی دنیا نظر مکن که فقیر
چهار بالش گردون و دوش او ننگ است

سالها سر بنهادم چو غلامان بدرت تا مگر بر سر من از کرم افتد گذرت
حیرت آنست که نورت همه آفاق گرفت از چه محروم شد از پرتو او خاک درت
گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمه نور چشم بد دور ز بینائی نور بصرت
همه را دیده بخواب است ولی من هر شب چشم دارم که ببینیم به نسیم سحرت
با چنین روی اگر شب بفلک در نگری همچو خورشید بزیر قدم افتد قمرت
از ره سرکشی ار پای نهی در بستان سرو آزاد کند بندگی پا و سرت
گل گریبان در د اندر چمن از پیراهن گر برخسار او از کرم افتد نظرت
چشم نرگس نگر انست مگر شیدائی بگذرد جانب گلزار و رساند خبرت
سنبل از شاخ تر آویخته تا باد صبا صبحدم نافه گشائی کند از مشک ترت
بشکن ای خسرو شیرین دهنان گنج روان تا نثار آورد از جوهر جان مشتریت
تو شه کشور ارجیاد و من زار فقیر بگدائی شده اندر طلب سیم و زرت

کیست کآشفته آن طلعت رخشان تو نیست
یا پریشان سر زلف پریشان تو نیست

نیست مرغی که نیفکنده پر اندر دامت
نیست صیدی که بر افکنده میدان تو نیست

چیست آن آیه رحمت که فرود آورده‌اند
چون بخواندیم بدیدیم که در شان تو نیست

حیرتم آید از آن کز همه دلها یکدل
ما ندیدیم در این شهر که حیران تو نیست

آنکه مفتون تو نبود مگرش دل نبود
یا مگر چشم بر آن غمزه فتان تو نیست

جان ندارد اگرش زندگی جاوید است
آنکه جان دارد و لب بر لب جانان تو نیست

عاقلی را که بعشق تو نباشد راهی
چکند عقل که مجنون بیابان تو نیست

ای مه ای مهر فلک از تو چو سرگردان
کوکبی نیست که چون گوی بچوگان تو نیست

همه را بنده کند رای جهان آرایت
آن چه شاهی است که چون بنده بفرمان تو نیست

چه عزیزی تو که در مصر جهان گردیدم
یوسفی نیست که محبوس بزندان تو نیست

بر سر خوان جهان هر چه نظر میکنم
هیچکس لقمه نخورده است که مهمان تو نیست

خود کجا آنکه بخوان کرمت ننشیند
یا چه اندر خور عیش است که در خوان تو نیست

جمله محتاج تو من از همه محتاج ترم
نه فقیرم اگرم چشم باحسان تو نیست

می خوش است و می پرستی خوشتر است
در طریق عشق مستی خوشتر است

عشقبازان را خبر از خویش نیست
نیستی در عشق هستی خوشتر است

گر سر زلف نگار آید بدست / در جهانم تنگدستی خوشتر است

عهد بستم با تو بشکستم ز خلق / این شکستن از درستی خوشتر است

در همه کاری تأمل خوش بود / در هوای دوست چستی خوشتر است

سربلندی خوش بود پیش فقیر
لیک بر خاک تو پستی خوشتر است

در چمن گل بصفای رخ گل رویان نیست / در ختن مشک به از سنبل تر مویان نیست

بلبل از عشق رخ گل اگر آید بسخن / بهتر از غنچه گشای لب خوشگویان نیست

من نه تنها شده جویای دهان تنگش / کیست کان گنج نهان را بجهان جویان نیست

من به پیمودن راهش شده ام شهره شهر / ورنه کس نیست که اینراه مرا پویان نیست

تو پری روی ملک خوی شدی در عالم / ورنه در خلق بشر خلق ملکخویان نیست

تو خط و خال برخساره خود آوردی / ورنه از خرمن گل نافه تر رویان نیست

بوی انفاس خوشت زنده کند جان فقیر
ای مسیحی که چو تو باغ جنان پویان نیست

دوش سودای غمت چشم مرا نگذاشت / خواب را کی بتوان چشمه پر آب داشت

بس خیال روی ابروی تو کردم تا سحر / در نماز شب دل من قبله و محراب داشت

جز حضورت هر چه بود از خانه دل کرده دور / چون مرائی کی دل من روی بر اصحاب داشت

چشم دل از غیر بستن در طریقت لازمست / رهرو یک کعبه کی چشم به هر باب داشت

گر محبّی در محبّت یک حبیبت بس بود / یک حبیبی را نمیشاید هزار احباب داشت

از خلیل حق بیاموز ای پسر کان بت شکن / خویش را در بوته اخلاص زرّ ناب داشت

هرکه را دردی بود و بهره دوا همچون فقیر / چشم جانرا همچو افعی دیدگان بیخواب داشت

خود مرا بر تو چشم دیدن نیست / یا تو را بنده پروریدن نیست

دل بریدن ز همه چه در عالم / سهل هست از تو ام بریدن نیست

جان رهانیدن از بدن آسان / وز تو ایجان جان رهیدن نیست

از فراق تو گر سخن گویند / گوش من حاضر شنیدن نیست

مکش ای شه مرا که مور ضعیف / قابل خون خود طپیدن نیست

چند بر من جفا کنی که مرا / حالت ناله برکشیدن نیست

آفتابا در آ که هر بار را / دست بر دامنت رسیدن نیست

من بتو زنده ام چو ماهی از آب / بیتو با جانم آرمیدن نیست

ایگل ای سرو بوستان چونی / که تو را چیدن و خمیدن نیست

توشه از دیدنت توان برداشت / خوشه از خرمن تو چیدن نیست

تو همائی و من فقیر تو ام / تا بکی بر منت پریدن نیست

هر آنکه در ره لیلی خویش مجنون نیست
چه غم خورد که پریشان سر بها مو نیست

مرا که در ره جانان ز جان دریغ نشد
چه غم خورم که پس از من جهان من چو نیست

قتیل عشق نداند که خونبهاش چیست
جز آنکه پنجه قاتل خضاب از خو نیست

بدرد عشق کسی پی نبرد در عالم
بغیر حکمت معشوق کر فلاطو نیست

طلال طلعت زیبا و قامت موزون
بنو فتاد در آبی که غیر موزون نیست

چگونه در دل ما عکس روی یار افتد
دلی که آینه صد هزار افسو نیست

بیا و آئینه خویش را مصفا کن
ببین که حسن وی از مدرک تعبیر و نیست

نه چشم مور شود مسند سلیمانی
نه پای مار بگنجد اگر گنج قارو نیست

ز دوری رخت ای دوست گریه ها کردیم
بسوی آنکه گذار تو رود جیحو نیست

تو از کجا و کجا ما میتوان گفتن
خیال روی تو از نور دیده افزو نیست

اگر صباح قیامت گذر کند بفقیر
شمیم رحمتی آن زد ز روز میمون نیست

سرزنش من کنی که باده پرست است
چون نپرستم که چشمهای تو مست است

تا دل من در کمند زلف تو افتاد
مرغ گرفتار دام و ماهی شست است

دام سر زلف تو ز دوش بدوش است
جام لب نوش تو ز دست بدست است

از چه بدین دل شکسته رخ ننمائی
آنکه تو را بر دل شکسته نشست است

من که بعهد از وفا شکست نیارم — از چه تو را دمبدم جفای شکست است

گر تو شکستی هزار مرتبه پیمان — از طرف من شکست نیست درست است

من نتوانم که از تو دل بربایم — خاک تو خود کعبه است و دل بتو بست است

آهوی صحرا چه جست باشد و چالاک — از کف شیر ژیان هنوز نجست است

با همه رفعت کسی که همچو فقیر است
گر بفلک سر زند بخاک تو پست است

مهست آنکه بیار ار بگذرد یار روست — منم که همچو خریدار آمدم یار اوست

چنان بلجهٔ دریای عشق غرق شدم — که کس نگفت که این قطره است یا خود جوست

هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن — بچشم او گذر آرد نبیند او جز دوست

بیا بسجالت مجنون نگر که در هر جا — نجاگره دل پر خون نشسته لیلی جوست

خیال طلعت لیلی بود که مجنون را — ز شوق در گله انداخت تا بپوشد پوست

کسی که دیده حق بین او بود روشن — چگونه گوش دهد بر دهان باطل گوست

حدیث عشق ز من بشنو ای فسرده که عشق — بچشم من شده چوگان و دل برابر چو گوست

ز خوب و زشت بد و نیک عشق آزاد است — مرا چه غم که یکی بد شد و دگر نیکوست

براه عشق ولی سخت تر ز کوه طلب — وگر نه حال تو با عشق حال سنگ و سبوست

بخوان عشق نظر کن تو همچنان که فقیر — ز طعمه گر ندهندش قفا عشق بر بوست

شبم روشن از آن ماه جمیل است
جمالش ابر سنبل من دلیل است

نه من مستسقی لعل لب او
که فیض رحمتش ابر سلسبیل است

سر زلفش اگر افتد بدستم
بدستم رشته عمر طویل است

بجانم او فتاده آتش عشق
که گوئی دل بر آن آتش خلیل است

کسی با وصل او دمساز گردد
که در میدان عشق او قتیل است

در آن منزل که بار عشق افتاد
خرد را آن زمان وقت رحیل است

رطب را آنکسی قیمت شناسد
که دل مجروح از خار نخیل است

نه هر خفاش بیند روی خورشید
نه هر سوراخ موری جای پیل است

هر آنکس یکنظر بیند رخش را
دو عالم گر ببخشاید بخیل است

کسی را کاشتیاق کعبه باشد
خیال او نه با فرسنگ و میل است

فقیر آسا برو جان ده بجانان
که دیگر هر چه گوئی قال و قیل است

کسی ز خاطر مجموع خویش خرسند است
که دل بزلف پریشان دوست دربند است

چگونه غم خورد آن بنده که در خدمت
مطیع حکم و بفرمایش خداوند است

مرا که دیده بدیدار دوست روشن شد
چه غم خورم که جهانی بظلمت آگند است

اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم
بجان دوست که ما را بدوست پیوند است

قسم بجان تو خوردم که جان بکس ندهم
بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است

بیا بدیده من در گذر که صبرم نیست
فراق روی تو بنیاد صبر بر کنده است

ترا نهان شدن از چشم عاشقان تا کی
مرا تحمل بار فراق تا چند است

در آرزوی جمال تو جان این مشتاق
چو تشنه کام که بر آب آرزومند است

شرافت است پسر را بدودمان پدر
ولیک با تو پدر را شرف بفرزند است

تو آفتاب کمالی که در سپهر جلال
ز نور خویش نقابی برخ برافکنده است

در آتش غم عشق تو اختران یکسر
سپند وار و فلک همچو دود اسپند است

اگر بخاک فقیرت گذر فتد بینی
که بوی عشق تو از خاک او پراکنده است

تا بجهان بلند شد رایت پادشائیت
من شدم از جهانیان معترف گدائیت

تا بتجلی آمدی صورت آفتاب تو
ذره صفت من آمدم در پی روشنائیت

هر نفسی ز هر کسی دل بری و نهان شوی
فتنه میان عالمی کرده ز خودنمائیت

جان چه بود که پیشکش پیش تو دلبر آورم
هر دو جهان فدا کنم در ره دلربائیت

هر که ز خود سفر کند در طلب وصال تو
از همه کس غریب شد در ره آشنائیت

چشم دو بین خویش را کور کنم که ننگرم
غیر تو در جهان کسی بر در کبریائیت

گر بکشی مرا بکش لیک بخاک درگهت
زانکه به تیغ کشتنم به بود از جدائیت

دل ز فقیر میبری از ره کرمت شها
فخر بود به بندگان عالمت خدا

سالها سر بر نهادم من بخاک کوی دوست
تا که آید بر مشام جان دمی از بوی دوست

عاشقان از خاک کوی دوست شد کعبه مراد
قبله عاشق بود از هر جهت ابروی دوست

خود پرستان را بکوی دوست هرگز راه نیست
دوست آن باشد که از جان میپرستد روی دوست

در طریق دوست اول پا بپای سر بکن
وانگهی زنار بستن باید از موی دوست

خون عاشق را بخاک دوستی آمیختند
زانکه عاشق را نباشد زور با بازوی دوست

گر تورا با دوستی هست سوز هیچ نی
شعله عشق هست با هر عاشقی نیروی دوست

اندرین ره ترک لذاتست و ترک عافیت
ترک خوی خویشتن شرط است اندر خوی دوست

بگذر از خویش و خود را در فکن بر خاک در
گر تورا باید نشستن لحظه پهلوی دوست

خاک راه دوستی شو چون فقیر بینوا
تا تورا از سوی خود آرند یکدم سوی دوست

تا تو بر خاستی ای شوخ قیامت برخاست
جان من رقص کنان از قد و قامت برخاست

دردمندی که مسیحا ز علاجش درماند
دید از بوی تو درمان و سلامت برخاست

آنکه بر خاک درت جان و دل خویش نداد
با تأسف ز سر خوان کرامت برخاست

هر که از خاک رهت کحل جواهر کشید
از سر کوی تو با اشک ندامت برخاست

گر تو ای شاهد جان خون خلایق ریزی | کیست آنکس که بپایت بعزامت برخاست
کیست تا در قدمت از سر جان جان ندهد | تا که برخاست بر او بانگ ملامت برخاست

پرتو روی تو بنشست و جهان روشن شد
همچو ذرات فقیرت بعلامت برخاست

یار است که در خیال یار است | جانست که در غم نگار است
آنرا که خیال یار نبود | پیوسته ز جان و دل فگار است
ای روی تو راحت دل من | ما را برخ تو کار و بار است
برخاستی ای قیامت از جای | بنشین که جهان نه پایدار است
تا دور شدی تو از کنارم | پیوسته سرشک در کنار است
بی روی تو ایمه دو هفت | هر روز مرا چو شام تار است
از فرقت روی تو نگارا | دل در بر من بخون نگار است
رفتی و قرار از برم رفت | جانم ز فراق بیقرار است

باز آی که این فقیر درگاه
چشم دل و جان در انتظار است

هر که عاشق آمد از دو جهان معشوق جوست | وندرین میدان چنان حیران سرگردان چو گوست
شاهدان پرده رخ از عاشقان کرده نهان | عاشقان از شوق دل جانرا بدرانند پوست

خرمن ما ز آتش عشقش همه بر باد رفت — عمر ما اندر گذر بر خاک او چون آب جوست

با خیال دوست نشناسیم شادی را ز غم — هر چه را از دوست بینداریم پیش ما نکوست

ساقیا می ده که از دوران گیتی فارغیم — هر چه پیش آید خوش آید جان ما در حکم اوست

در خلاف رای او رفتن بود سندان و مشت — بی رضای او قدم بر داشتن سنگ و سبوست

در رضای او مهنّا دیده عیش خود فقیر
ترک رأی خود نماید دوست اندر رأی دوست

روز روشن شد و یکباره شب تار برفت — یار باز آمد و از خاطرم اغیار برفت

آنکه هر کار پی دیدن او میکردم — چون در آمد ز درم یکسره هر کار برفت

سالها در طلبش خون جگر پالودم — لب لعلش چو بدیدم همه یکبار برفت

گل رویش بگلستان دلم رخ بشکفت — از سر راه من اندیشه هر خار برفت

چشم مستش که جهانی بود از وی مخمور — غمزه کرد و قرار از دل هشیار برفت

سر زلفش که پریشانی دلها با اوست — عنبر افشان شد و چون طبله عطار برفت

از چه ای ماه نو انگشت نمای زن و مرد — دل دیوانه من از تو پریوار برفت

صورت خوب تو پندار حیات من بود — چون پدید آمدی از من همه پندار برفت

الفت من همه با سبحه بدی عمر دراز — با سر زلف تو دل جانب زنّار برفت

بر سر خاک تو جان داده فقیر از سر شوق — بطلب آمده بود و چو طلبکار برفت

خود چه ماهی تو که جان قابل دیدار تو نیست
یا چه شاهی تو که سر لایق دربار تو نیست

جان ندارد اگر از جان نشود بندهٔ تو
سر ندارد اگر از شوق فداکار تو نیست

گر تو گوئی که مرا حسن ز حد افزونست
هیچکس را بحقیقت سر انکار تو نیست

گر تو گوئی که بیک غمزه کشم عالم را
این چه کاریست که کس را سر پیکار تو نیست

گر تو گوئی که منم خود صنم ترسایان
زاهدی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

گر تو گوئی که من از لعل روان جانبخشم
من خود این دیدم و محتاج باظهار تو نیست

لب بگفتار میازار که در این مجلس
ز همه خلق یکی قابل گفتار تو نیست

از چه پیرایه ببندی و کنی طنازی
گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست

گوهر خویش ببازار میاور که جهان
سر بسر در خور یک لؤلؤ شهوار تو نیست

بگلستان گذر ای بوی نسیم سحری
کانهمه بوی چو بوی خوش اسحار تو نیست

بشکن از سنبل طیبت دل عطار ازان
خود چه طیبی است که در سنبل عطار تو نیست

من فقیرم سر و جان گر دهم اندر طلبت
سر و جان من بیچاره سزاوار تو نیست

آن چه جانیست که در خدمت تو حاضر نیست
وان چه چشمیست که بر صورت تو ناظر نیست

نعمت روی تو در هر دو جهان شامل ماست
چه زبانیست که بر نعمت تو شاکر نیست

آنچنان مهر تو در خانهٔ دل کرده قرار
که بجز ذکر تو با هیچکسی ذاکر نیست

خاطرم از همه کس رشته الفت ببرید / جز خیال رخ زیبای تو در خاطر نیست

عاقبت در هوس روی تو جان خواهم داد / مگر این شام فراق تو مرا آخر نیست

از من ای پادشه حسن عنان باز مگیر / گر شهی و بگدائی بکشد نادر نیست

در بلای تو اگر کشته شوم عین صوابست / جز رضای تو دگر هیچ مرا ناصر نیست

لشکر عشق هلاکو شد و دل بغداد است / جز هلاکت نبود چاره که خود قادر نیست

بخرابات شدن رو بخرابی شدنست / در خرابات یکی خانه دل دائر نیست

نظری کن بمن ای پیر خرابات که من / گر فقیر آمده ام لیک دلم صابر نیست

بخاک میکده دیدیم کیمیای سعادت / که هر کسی رسد از او بنعمتهای زیادت

بمهر و ماه بنازد کسی که همچو غباری / نشست بر در پیر مغان زراه ارادت

نبود فایده در شیخ خرافه بیجا / که استفاده ز پیرست و حق اوست افادت

ندیده ایم بجز آستان دوست پناهی / نیافتیم بجز خاکت او محل عبادت

من آن نیم که گریزم ز پای بند خیالت / اسیر عشق تو را کی بود مجال جلادت

خدای را بگذار ای طبیب بر سر من پا / که درد عشق ندارد دوا چه جای عیادت

مرا ز روز جزا نیست عشق روی تو بر سر / مباد آنکه به پیری کنم خلاف ز عادت

بنور روی تو روشن کنیم عرصه محشر / چو سر ز خاک برآریم در مقام اعادت

شمیم عشق تو از خاکت ما برند برضوان | چو خون پاک شهیدان ز عرصه گاه شهادت
بغیر آنکه نظر بر رخ منیر تو دارد | دگر بهیچ کسیم باز نیست چشم حسادت

مسلم است شرافت در این زمانه کسی را
که بر فقیر گذر آورد در راه سعادت

روی تو یا که حلقه مجموع عالم است | موی تو یا سلاسل اولاد آدم است
از روی و موی تست که بر دل چو بنگرم | هر بامداد خرم و هر شام درهم است
آنکس که زلف بر رخ خوب تو بنگرد | داند که راه وصل تو پرپیچ و پرخم است
از غمزه جان ستانی و با عشوه جان دهی | گوئی که نیش و نوش جهان هر دو باهم است
موی میان بخلق جهان میکنی عیان | گر من نبای کون و مکان هر دو محکم است
با قامتی چنین که تو داری بکافران | گر بگذری قیامت کبری مسلم است
تنها نه من بعشق تو شادم که هر که را | در هر کجا که مینگرم از تو خرم است

بنمای رخ که گنج روان بخشدت فقیر
شایسته رخ تو نه دینار و درهم است

هر که پیوسته برا و بار غم یاری هست | نخورد غم که بهر بار غم باری هست
گر صبا مژده گل جانب بلبل آرد | گوید اول که تورا در ره گل خاری هست
هر که بر طره لیلی گذر آرد داند | که بهر سلسله مجنون گرفتاری هست

دل بترسا بچه بی ترس نشاید دادن
باید اندیشه آن داشت که زناری هست

چشم دلدار اگر ترک کماندار آمد
در بن هر مژه اش خون کمانداری هست

رو بمیخانه نظر کن که بهر ساغر می
قطرهٔ چند ز خون دل خماری هست

حیرتم آید از آن غنچه که در پیراهن
همچو گل چاک قبا در همه گلزاری هست

شاهد پرده نشین کآن همه مستوری داشت
روشن از نور رخش هر در و دیواری هست

ما خریدار رخ یوسف و لیکن یوسف
چون نکو بنگری اندر همه بازاری هست

مگر از خاک در دوست گذر کرد صبا
که شمیمش بهمه طبله عطاری هست

گر فقیرم نشوم مالک دینار چه غم
که بهر روی مرا مالک دیناری هست

کند چشمش بقتل من اشارت
لب لعلش دهد جان را بشارت

کنایت آورد در کشتنم لیک
بجان بخشیدنم دارد عنایت

عباراتش چنان شیرین بیانست
که بر هر مردهٔ بخشد حرارت

بهر خانه که عشقش خیمه انداخت
کند رو در خرابی آن عمارت

بکام وصل او صد جام زهراست
که حلوائی نباشد بی مرارت

مشو اندر تجارت ورنه سودی
نبینی بی زیان اندر تجارت

بیا کی در طریق بندگی رو
که لازم شد عبادت را طهارت

مکن در خانهٔ دل دیو و دد را | که در کعبه نباشد جای غارت

جمال دوست را در دل نگهدار
فقیرانه بر او آور زیارت

ز چه ای حبیب یکبار نپرسی از حبیبت | که چگونه در این درد و چه میدهی طبیبت
منم آن علیل بیمار که خود رهی ندارم | تو مگر رهی نمائی که شود نصیب نصیبت
اگرم حیات بخشی من و لعل نوشخندت | و گرم بکشتن آئی من و چشم و نفریبت
اگرم ز در برانی و بخویشتن نخوانی | بکدام در کنم رو بکجا روم غریبت
بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس نبینم | بنظر چو مردم چشم نبینیم از قریبت
همه دم ز هجر روی تو چو نی بسینه نالم | نزنم دم از جدائی ز شماتت رقیبت
همه شب در آتش عشق تو سوزم و بسازم | چکنم مگر که دود دل من تو حجیبت
ز تو گرچه صبر تلخست ولی دوا ندارد | که علاج دردمندان تو نیست جز شکیبت
ز پیت چو گرد از راه تو سرفراز گردم | که دگر نگویدم کس که بدیدم از نشیبت

منم آن فقیر مسکین که گرم عتاب ورزی
بدر دگر شکایت نکنم من از عتیبت

دلم را آتشی اندر میان هست | سرم را شورشی اندر جهان هست
وجودم را همه آفاق بینند | ولی آن شور و غوغا در نهان هست

بروی زرد وقد چون الم — ز عشق ماه رخسارت نشان هست

تورا گر لحظه ببینم خرامان — یقین آرم که جان من روان هست

هر آنساعت که رویترا ببینم — تنم را شکرها گویم که جان هست

بگفتار ار لب شیرین گشائی — وجودت را گمانی از دهان هست

کمر بر قتل عاشق گر ببندی — بدان قامت نشانی از میان هست

مرا گر شرح عشقت بشنود کس — تواند گفت مارا هم زبان هست

چو نی نالد فقیر از درد عشقت — بجانش تا که بند استخوان هست

چنان نقش رخش بر دیده بنشست — که هر کس را ببینم گویم او هست

سر زلفش بدست آمد ولیکن — قرار و اختیارم رفت از دست

بهشیاری براه عشق رفتم — ز چشمش آمدم مخمور و سرمست

تنم را آتش رخسار او سوخت — دلم را غمزه دلدوز او خست

رخش بگشاد از جنت دری بود — که درهای خیال از روی من بست

چنان عهدش درست آمد بجانم — که هر پیمان که در دل بود بشکست

ز مردم رشته پیوند بگسست — چو با او از ره اخلاص پیوست

گرفتار کمند خوبرویان — نمیشاید گران دام بلا جست

تو کاندر روی مهربان فقیری
چو ماهی آمدی کافتاده در شست

کو امیری که او اسیر تو نیست	کو کبیری که او صغیر تو نیست
آفتابی و در فلک تابان	ذرهٔ کو که آن حقیر تو نیست
بملک چون کنم تورا تشبیه	در لطافت که او نظیر تو نیست
گر بجنت بود هزاران در	هیچیک چون رخ منیر تو نیست
گر بتیرم زنی چه بهتر از آن	هیچ مرهم چو زخم تیر تو نیست
سر زلف تو دیدم و گفتم	نافه مشک چون عبیر تو نیست
این سرای جهان بدین وسعت	چون تصور کنم سریر تو نیست
شد یقینم که اطلس کاشان	درخور پیکر حریر تو نیست
رفتن کبک گرچه مشهور است	هیچو رفتار دلپذیر تو نیست
ای تو دانسته همه اسرار	نیست سری که در ضمیر تو نیست

بر دلم از وفا بکن نظری
که دلی چون دل فقیر تو نیست

هر که با یار نرد عشق باخت	عمر در ششدر غمش انداخت
تا ریاضت ندید مرد نشد	اسب تا رائضی ندید نتاخت

عشق گر بر تو سوختن آرد
چاره بر سوخت نیست غیر از ساخت

زر خالص شد آن طلا که بر او
آتش افتاد خنده کرد و گداخت

قلب خود صورت رواج ندید
نقد خالص بخلق شد پرداخت

خزف اندر جهان نشد معروف
گوهر آرد بدست اهل شناخت

صبر کن در بلای او که فقیر
تا نیاز رد خود ندید نواخت

لب لعلت مگر از کان جهان دگر است
که بر او دل و هم او درصدد جان سپر است

گرچه در زیر لبت آب حیاتست نهان
لیک پیوسته گدا در نظرش خضر است

خوش برآنکس که بچین سر زلفش دل داد
که هم آغوش نسیم سحری در سحر است

آنکه از آتش می چهره برافروخته است
مگر از دود دل سوختگان بیخبر است

عاشق دلشده را دست بجائی نرسد
کام آن خسرو شیرین دهنان با شکر است

گرچه بر آدمیان احسن تقویم آمد
این لطافت که تو راهست نه حد بشر است

تشنهٔ خون منی چند چو ماهی بر آب
جان من بر رخ زیبای تو زان تشنه تر است

چشم را لذت دیدار رز روی نکوئیست
ورنه آنرا که بصیرت نبود بی بصر است

بتکبر مگذر ناز و تعنت بگذار
گر ترا بر سر ما پا و سرانت گذر است

بیش از این جلوه کنان در نظر خلق مرو
که بصاحب نظران راه خطر از نظر است

دیرگاهیست که بر درگهت افتاده فقیر
هر دو چشمش به رهت باز چو مسمار در است

هر که ز دیوان عشق در رقمش نام رفت
مرتبه خاص یافت از نظر عام رفت

گر بخرابات زد رند قلندر قدم
ننگ بود گر براو صحبتی از نام رفت

بر سر میدان عشق هر که سر و جان نداد
گر ز جهان کام دید باز بناکام رفت

دام سر زلف دوست معنی آزاد نیست
یکسره آزاد شد هر که در این دام رفت

خیز ز جا ساقیا جام می آور بکف
کاخر از این روزگار نام جم از جام رفت

کوس شه غزنوی گوش فلک کر نمود
عاقبتش طبل مرگ بر سر هر بام رفت

چند در این روزگار غصه پنهان خوریم
باده بیاور که باز صبح شد و شام رفت

با تو یک امروز را وقت غنیمت بود
ورنه دی و دوش ما همره ایام رفت

همچو فقیرت اگر توشه قناعت شود
در ره همه منزلی پای بفرجام رفت

امروز چشم اهل دل اندر دهان تست
گوش همه سخن شنوان بر بیان تست

گوئی علوم آصفیت در دل آمده
یا منطق طیور سلیمان زبان تست

آن کیست تا ز حکم تو سر تافت در جهان
جانا مگر که خاتم جم بر بنان تست

جنت اگر جمال تو در خواب آیدش
گوید چو دامن گلی از گلستان تست

طوبی اگر بقامت سرو تو بنگرد / بیند که خود گیاهی از آن بوستان تست

جانبخش بر حیات لبت جان بسلسبیل / ور کوثر است تشنه نوش دهان تست

ایمه اگر بجانب خورشید بنگری / داند یقین که اختری از آسمان تست

گر نامی از ختا و ختن بر زبان رود / یادی ز چین طره عنبرفشان تست

گر نام این فقیر باحسنت میرود / فخرش بس آنکه خاک ره آستان تست

عشاق سر کوی تو عیسی نفسانند / موسی صفتان از نور رخت مقتبسانند

آنانکه بپای تو سر و جان نفشانند / عشاق نباشند که خود بوالهوسانند

از لعل شکربخش تو گر دیده شکربار / هر دل که بود طوطی و دیگر مگسانند

هر لحظه دل از عشق تو جوشیده چو دریا / پیدا گشته که افلاک بر او همچو خسانند

ای خرمن گل تا بکی آخر تو بگلزار / مرغان نواخوان تو اندر قفسانند

سلطان جمال تو بر آفاق علم زد / صد لشکر دل در رهت از پیش و پسانند

ما هیچ کسان در ره تو باز پسانیم / یکبار نپرسی تو که اینان چه کسانند

گر دل نکند دیر بر آن قافله سالار / بسیار چو او گوش ببانگ جرسانند

گر زانکه تو را گنج نباشد که فقیری / خوش باش که مانند تو بس ملتمسانند

پیکی که پیام دلبر آورد / بر پیکر مرده جان در آورد

بادی که ز کوی او گذر کرد / بوی دم عیسوی بر آورد

بوئی که ز موی او عیان شد / صد نافه مشک اذفر آورد

موئی که بروی او در افتاد / دودیست که در بر آذر آورد

روئی که در او نهفت خالش / ناریست که عنبر تر آورد

خالی که نشسته در بر خط / هندوست که سر بمعجر آورد

خط گرد لب شکر فشانش / موریست که ره بشکر آورد

لب را اگر او بخنده بگشاد / بر چشمه نوش گوهر آورد

آن گوهر آبدار گوئی / اندر بر خویش کوثر آورد

گوهر چه بود که چون تو فرزند / کی دیده پدر که مادر آورد

تو در یگانه و مادر / چون تو نه پسر نه دختر آورد

این بنده فقیر خاک راهی است
کز پای مبارکت سر آورد

گر نقاب از رخ آنجان جهان بر دارند / بندگان بر در خدمت سر و جان بگذارند

هر کس اندر طلب او شده اندر راهی / چون ندیدند رخش را همه در پندارند

هیچکند بنده اگر ره نبرد بر خدمت / قاصر است آن نه مقصر که عتابش دارند

کیست آن گل که اگر جلوه کند در گلشن
بلبلان جان بفدای گل رویش آرند

آن چه سرویست که گر بگذرد از این بستان
بس تذروان که سر اندر قدمش بسپارند

گوهری را که ز دریا نتوان یافت نشان
بنگر این مشتریانش همه در بازارند

ای صبا گر بمسیحا گذر افتاد ترا
گو تو بردار و جهانی ز تو در زنارند

ای بت از خانه برون شو که بسی مست سحر
عاشقان یکسره زنان بدر و بر دیوارند

پرده بر روی خود از موی پریشان مفکن
که اسیران تو شب تا بسحر بیدارند

چند با غمزه کنی صید دل غمزدگان
که بمیدان تو آغشته بخون بسیارند

تا بکی گنج نهان داشتن از چشم فقیر
بشکن آنرا که غنی از تو بیک دینارند

خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند
بنیاد صبر از همه آفاق بر کنند

گر شاهدان بجلوه درآرند روی خود
بس زاهدان که بت چو براهیم بشکنند

ای کعبه جمال تو بر خلق مختفی
بی پرده شو که سجده بروی تو سر کنند

تا آفتاب روی تو برتافت آب و خاک
یزدانیان بر آتش عشقت سپندند

یکبار اگر ترا نظر افتد بدوستان
بینی که ز اشتیاق تو با خویش دشمنند

بر عاشقان ز راه وفا درگذر که جان
بر کف نهاده بر سر راهت معیّنند

فرزانگان مرا ز تو دیوانه خوانده اند
دیوانه اند و طعنه بفرزانگان زنند

بر آسمان جاه تو جانهای علوی　　پابست همچو رشته مریم بسوزنند
بر درگه جلال تو شاهان روزگار　　همچون فقیر دست گدائی بدامنند

اگر صاحبدلان یکدل برانند
که بیدل از درِ دلها برانند

ولیکن بیدلانرا تا روان هست　　پی دلدار خود دائم روانند
مران ای کاروان سالار دلها　　که واپس ماندگان در کاروانند
مرو ای کعبهٔ حاجات جانها　　که در خار رهت وا ماندگانند
خداوندان خرمن خوشه چین را　　بهشتی دانه از احسان توانند
بزرگانرا همان بهتر که برما　　نظر آرند و قدر خود بدانند
میندیش ای دل آخر کز کریمان　　ستانند آنچه درویشان ستانند
مشو نومید هرگز چون گدایان　　نشین بر درگرت بردر نشانند
کسانی را که بنوازند آخر　　بدان درگاه همچون پاسبانند
نه مانند من و تو کز تکبر　　زمین خرگاه و افسر آسمانند

فقیرا سا نجاکت راه رخ سای
که ایشان پادشاهان جهانند

قلندران ره دوست گرچه درویشند　　ولیک از همه شاهان بمرتبت بیشند

گروه بی سر و پائی که کس نبیندشان
مگر بچشم حقیقت که در نظر بینند

برون ز ملت و دین قوم حق پرستانند
که در مشاهده خود اصل مذهب و کیشند

ز جور گردش ایام خرم و خندان
چو زر پاک در آتش دمی نیندیشند

چو کوه محکم و در صرصر حوادث سخت
نه همچو کاه جلو خیر با تشویشند

دوای درد و علاج دل و مسیح آسا
همیشه مرهم زخمند و داروی نیشند

نه همچو گل زده پیراهن قبا عت چاک
چو غنچه بسته قبا فارغ از کم و بیشند

بخلق فیض رسان همچو چشمه حیوان
ز سنگ و خار ره خستگان لریشند

اگر بمردم بیگانه آشنا گردند
صفا کنند و نه در بند شهرت خویشند

منم فقیر بدرگاه اینچنین مردان
که دیگران کله و کفش و سبلت و ریشند

چو نقش روی تو بر چشم عاشقان بستند
از آنچه در دلشان بود دیده بر بستند

در این کریچه وحشت فزای پیچاپیچ
ببوی طره محبوب وز شب مستند

شبی دراز به پیش قلندران بکار
ببازی سر زلفش ز دام غم رستند

گهی بزلف پریشان و پریشان حال
گهی بطلعت مجموع او به پیوستند

نشسته اند و چو شاهد برقص برخیزند
ستاده اند و چو صوفی بخلسه ننشستند

به پیر میکده پیمان می پرستی را
درست کرده ولی عهد توبه بشکستند

درون سینه چو گنجینه لئالی پُر | چو پا برهنه و سرگشته و تهی دستند
بناز سر بثریا فرو نمی آرند | که در نیاز بعبر پا چو خاک ره پستند
ز فقر سلطنتی دیده در ممالک دل | ندانند آنکه ملوک جهان کجا هستند
بکام تشنه لبان همچو چشمه دریا | نه همچو بادیه دلها ز خار و خس خستند
ببند هیچ نرفتند چون سر سوزن | علاقه از همه چون پای رشته بگسستند

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
فقیروار از این دام پر بلا جستند

باده نوشان مگر از کار جهان باخبرند | که نبوشند می و غصهٔ دنیا نخورند
باده نوشند و نیارند جهان را بنظر | که در آئینهٔ می ملک جهان را نگرند
مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند | نعمت هر دو جهان را بیکی جو نخرند
صوفی از دلق ملمع نزند دم ماتم | ماتم آنست که این خرقهٔ هستی ندرند
تکیه بر دیر مغان کن که در این دار فنا | گر در آیند ز در از در دیگر گذرند
زاهدان را بخرابات نباشد راهی | حیف دانند که عامان ره خاصان سپرند
شیخ شهر از دل سودازدگان بیخبر است | خود پرستان دگر و باده پرستان دگرند
بر سر آب بقا پا ننهد جز آنان | که بظلمتکدهٔ فانیه بی پا و سرند
اوّلین حلهٔ این خیمه بر آب فکنند | آخر از آب ستانند و بباد ش سپرند

هر بنائی که بر آسست ندارد پایان | پس در اول ز چه رو راه بپایان نبرند

سود بازار جهان نقد فقیر است فقیر
پادشاهان جهان از همه محتاج ترند

از آن شراب که در جام عارفان ریزند | چه خوش بود که بخاک من و تو آمیزند

از آن نسیم سحرگاه بر دل عشاق | اگر وزد همه خندان ز خواب برخیزند

خوش آنکسان که دل از عمر خویش دانند | بحلقه های سر زلف دلبر آویزند

چنان رمیده بود شاهد از دل زاهد | چو زاهدان که ز کبر و بهیود دیگر بزند

کسان که اینهمه پرهیز میکنند از می | چرا ز خوردن خون کسان نپرهیزند

اگر ز مکر و ریا مسکنت بیاموزند | هزار فتنه ز اخلاق بد برانگیزند

چو آنکسان که تمدن بخود همی بندند | بظاهر ارچه تمیزند اصل هر خیزند

خدا یرا که نگهدار از این گروه دغا
کسان که عاجز و چون من فقیر و بیچیزند

بر سر زلف نگار دل بود اندر کمند | مرغ ببند او فتاد نیست خلاصی ز بند

سلسله موی دوست بر رخ او تا بکی | حلقه دام بلا در ره ما تا بچند

در ره جانان اگر جان برود باک نیست | وه که ببیت الحرم کشته شود گوسفند

گر دلم از باغ او برگ مرادی ندید | همت کوته نبرد راه بشاخ بلند

هر که بوصالش رسید باده بزمش چشید | بر سر کویش مدام رحل اقامت فکند

هیچ نصیبی نیافت عاشق او از خرد | هیچ زمانی نشد واله او هوشمند

در هوس روی او درد نخواهد دوا | وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند

خار بیابان او در کف پایم حریر | خاک سر کوی او زیر سرم چون پرند

ای دل سنگین تو سخت تر از بیستون | تیشه فرهاد عشق کوه وجودم بکند

گر بفقیر درت مکرمت آری رواست
ور نه پسند تو شد بر همه عالم پسند

دلبری را که تمنای وصالش دارند | عارفان پرتوی از نور جمالش دارند

آنکه از دیده میسر نشود دیدارش | بر دل پاک چو آئینه مثالش دارند

عکس رخسار وی اندر دل عشاق چنان | جای بگرفته که پیوسته خیالش دارند

عشق و ناموس کجا جمع شود در یکجا | عاشقان هر چه حرامست حلالش دارند

هر بصر را نتوان داد مجال رخ دوست | پیش صاحب‌نظران رو که مجالش دارند

چند آرایش و پیرایه کنی چون طاوس | بنگر آخر که چسان بی پر و بالش دارند

هیچکس دیده بر این عشوه گر دهر نبست | جز کسانی که سر غنج و دلالش دارند

دولت فقر طلب کن که متاع دنیا | هر کجا جمع شود بیم زوالش دارند

ای توانگر بفقیر ار گذری دل خوش دار | که شهان را بگدا دیده بفالش دارند

آنان که بدنیا غم بیهوده خورانند — انصاف توان داد که بس بی بصرانند

بنگر بکسانی که مجرّد ز علایق — هستند عجب مردم صاحب نظرانند

در اوّل دنیا مبین نگر آخر او بین — خوشحال کسانی که در آخر نگرانند

جمشید کجا رفت و فریدون بکجا شد — مائیم چو ایشان نه که ایشان دگرانند

ما را خبری نیست از ایشان که برفتند — وانان که برفتند ز ما بی خبرانند

آن یک ز جهان رفت و شد آسوده ز دنیا — قومی دگر اندر پس او جامه درانند

ساقی بده آن جام که مانیز نمانیم — واندر پی ما قوم دگر پی سپرانند

با روی دلارام بکش باده صافی — افسوس بر این عمر که با غم گذرانند

می نوش و بنوشان و ببر کام ز دنیا — مگذار که بر مرگ تو بس منتظرانند

با کاه مخور دانه در این خرمن دنیا — کانان که بخوردند عجب گاو خرانند

جمعی شده آماده بازار دل خلق — نه آدمیان بل چو سگان جانورانند

خوش حال فقیری و کم آزاری مردم
آنانکه برآنند براو رشک برانند

خوشتر از عشق ندیدیم در این ملک وجود — بجز از عشق نباشد بجهان کس موجود

پی مقصود خود از هر طرفی گردیدم — عاقبت یافتم اندر دل خود آن مقصود

جز بدان قبله مقصود نمازی نکنم — ور کنم سجده بدان خاک روم من مسجود

قدر سرمایه خود دان که ببازار جهان — نقد خوب‌ست ولی حیف که باشد معدو[د]

گر شوی همچو سلیمان جهان پیمائی — یا که پولاد تورا نرم شود چون داو[د]

عاقبت خاک تورا باد برد در عالم — و آتش غیبتت آب کند وقت قعو[د]

شاکر از نعمت حق شو که شوی نعم العبد — ورنه کافر چو توان کرد به بئس المورد

پای در وادی عشق آر از آن عمیق — همچو موسی که شوی غرق چو فرعون جنود

خودپرستی مکن ای دوست خدا را بپرست — خودپرستی است که شیطان شو و از در مردود

بسلامت رو و از بت‌شکنی ابراهیم — بر زمین سر زند از پشه نخوت نمرود

لذت سلطنت از ذلت هر مسکنت است — از ایاز است عیان صورت حال محمود

بگذر از خود چو فقیر ار تو خدا را طلبی
تا بجائی برسی کز تو نبینند وجود

با حریفی همچو گردون کی توانی باختن نرد — کاخر اندر ششدر حیرت تورا بیچاره کرد

دل برین گردنده گردون منه کاین کهنه چرخ — رنگ یارا کرد خاک و خاک یارا کرد گرد

پای از همت برون کن زین فضای آب و خاک — سر ز رفعت بر کش از این هوای گرم و سر[د]

گر بذوق خاطرت هرگز نگردد دور گاه — بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبر[د]

رنگ دیگر پیش آور بگذر از نیرنگ دهر — چند در این خانه تاریک سقف لاجور[د]

در فراش ناز و نخوت همچو زن هرگز مخسب — قدر بعیاری علم کن خیز از جا همچو مر[د]

در طریق عشق کوشش و سر بنه بر جای پای
در ره و جانت درا نیزه هرگز از ره برمگرد

با طبیب عشق هرگز نام بهبودی مبر
در علاج این مرض نبود دوائی به ز درد

از شراب عشق جانان مست شو نی آن شراب
زان شعی در سرخ روئی زین و ما روی زرد

گر تو خواهی وقت رفتن جان بشیرینی دهی
چون فقیرا اوّل بساط خسرویرا در نورد

گر مرا در عشق تو دیدیت مست و حیران گفته اند
یا بسودای سر زلفت پریشان گفته اند

من نپندارم که گویندم چنینی یا چنان
چونکه خود بالاتر از آنم که ایشان گفته اند

هر که مست روی تو نبود نباشد هوشیار
السخن را من نگویم هوشیاران گفته اند

وانکه مجنون سر زلفت نشد دیوانه است
اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته اند

منکه رسوای جهان باشم چه غم دارم اگر
کانچه را از پرده بیرونست پنهان گفته اند

کفر زلفت دین و ایمان مرا از کف ربود
چون مرا آن نامسلمانان مسلمان گفته اند

بر لب لعل تو جانها میکنم هر دم نثار
باز آن لعل لبت را آب حیوان گفته اند

روی و مویت پیش من موت و حیات اند لیک
عاشقانت روز وصل و شام هجران گفته اند

من چرا دل بر تو نسپارم که در ملک وجود
هر کجا رفتم ترا خود جان جانان گفته اند

بر فقیر بینوا بگذر تو از راه کرم
گر مرا مور ضعیف از آن سلیمان گفته اند

تاکه می را در جهان آورده اند
نور حکمت از حکیمان برده اند

تاکه خوبان در جهان پیدا شدند
رخنه اندر دین و لها کرده اند

در دل ما آتشی افروختند
یا که دریا را بجوش آورده اند

اینچنین سیمین عذاران در جهان
آب و گل با جان و دل پرورده اند

آن کسان کز عشق جانان فارغند
دل از ایشان سر دکن کافسرده اند

بیدل و دلدار اگر راحت شوند
آن نه دل داران که خود دل مرده اند

خورده اند از دلبران آب حیات
نی چو ما خون جگر را خورده اند

در تماشای رخ شیرین لبان
صد بساط خسروی گسترده اند

چون فقیر آیند بر درگاه دوست
وز همه خلق جهان آزرده اند

بهار است و مردم بصحرا روند
بگل گشت و باغ و تماشا روند

کسانی که با یار در خانه اند
بپندار کایشان بصحرا روند

بگلزار کی چشمشان باز هست
که و ایم بگل خانه تنها روند

بر آن سرو قدان سیمین بدن
در آیند و از سر در عنا روند

بدیدار گل دیده بر دوخته
نه چون بلبلان سوی غوغا روند

عجب گلشنی هست در کوی عشق
که بر بوی او بی سر و پا روند

چو عشاق را جا در آنجا دهند
نخواهند هرگز از آنجا روند

بسا عاقلان بین و فرزانگان
چو دیوانگان مست و شیدا روند

بکوی محبت فقیرند و خوار
ولی پا بپای ثریا روند

کسان که در دو جهان قدر و قیمتی دارند
بخلق فیض رسانند و کس نیازارند

بر این حیات جهان اعتمادشان نبود
که عاقبت ز جهان بگذرند و بگذارند

دل از علاقه دنیای دون بود خالی
نه همچو مرغ بدام هوا گرفتارند

میان خلق چو خاک رهند با همه کس
اگرچه سر بثریا فرو نمی آرند

نظر بهیچ ندارند جز رضای خدا
که جز محبت او خاک بر سر انبارند

بچشم عجب بر ایشان نگه مکن زنهار
که گرچه هیچ نباشند لیک بسیارند

بظاهر ارچه فرومایگان و درویشند
ولی بدرگه باری بزرگ مقدارند

بچشم ما و تو اندر نظر نمی آیند
نهان ز دیده اغیار و لیک با یارند

گروه بی سر و پا چون فقیر دیوانه
که مست حق نشوند آنکسان که هشیارند

هر که دم از عشق دلبر میزند
او هوا را پای بر سر میزند

هر که رخ بر خاک و لدای نهاد
تکیه بر خورشید خاور میزند

آن دلارامی که بر درگاه او
ماه گردون حلقه بر در میزند

با چنین قامت ببستان گر رود
بوسه بر پایش صنوبر میزند

آنکمان ابرو که سحر غمزه اش
راه درویش و قلندر میزند

الحذر از چشم مستش الحذر
مست را بنگر که خنجر میزند

آن شکر خندی که دل همچون مگس
از فراقش دست بر سر میزند

اشک سرخم بر بیاض روی زرد
نقش یاقوتست بر زر میزند

بی نیاز آمد فقیر کوی او
طعنه بر هر کیمیاگر میزند

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد
عشق در هر دل جانی است نشانی دارد

هر کسی را نرسد دم زدن از عشق نگار
عشق از آن سرو بنست که جانی دارد

هر که پروانه صفت عاشق روی یار است
همه شب شمع وشش سوز نهانی دارد

همچو بلبل بسحر ناله و افغان با اوست
که بگلزار رخش غنچه دهانی دارد

بر سر هر چمنی پا ننهد سرو روان
مگر آنجا که بجو آب روانی دارد

آن شکر خنده که طوطی سخن از روی اخضر
بلبلی هست که از شهد زبانی دارد

دلبر یرا که کند وصف دهانش سوسن
گلعذاریست که از قند بیانی دارد

شاه ما که صنوبر بر هش بسته کمر
سرو قدیست که از موی میانی دارد

آنکه را یار را بود گر بنود ملک جهان
نخورد غصه که با یار جهانی دارد

بنود یار که از یار ندارد خبری
گر فقیر است که از گنج نشانی دارد

آن یار کز دیدار خود دل از بر ما میبرد
هر لحظه رو میآورد دل را بجا میبرد

هر دلبری ابگری دل میبرد لیک از تری
وان شوخ در افسونگری دل را سراپا میبرد

آن لعبت چین چگل کز روی او شد مه خجل
گوئی که از این آب و گل جانها بیغما میبرد

هر لحظه در موشیش نهان آن روی نیکو میکند
بنگر چه روز روشنی در شام یلدا میبرد

گر زلف از رخ افکند تا بر اسیران بنگرد
از قبله اسلامیان زنار ترسا میبرد

تا دل بزلفش بسته شد دل از جهان وارسته شد
دیوانه را کی عاقلی دیگر بسودا میبرد

گر چشم مستش بنگرد در مجلس میخوارگان
ساغر ز خجلت بشکند مستی ز صهبا میبرد

شب تا سحر در کوی او گریانم اندر روی او
هر کس که بیند گوید م گوهر بدریا میبرد

باروی تو ای دلربا کی خواب بیند چشم ما
دیدار خوبت یوسفا خواب از زلیخا میبرد

هرگز ترا نبود ضرر گر بر فقیر آری گذر
احسان نخود محتاج تر چندین بلا میبرد

آنکه از دیدار او دلها منور میشود
انیز مان بی پرده در چشم مصور میشود

آنکه را در جستجو بودم من از شهر و دیار
این زمان بنشیم عیان از خانه در میشود

هر کجا بر صورت خوبی نظر میافکنم / صورت خوبش بچشمم زیب منظر میشود

گرچه نور او همه آفاق را یکسر گرفت / لیک در چشم خسیسان گنج مضمر میشود

مست چشمش آمدم من لیک دانستم صریح / کز صراحی خون من دایم بساغر میشود

ما سیه بختان اسیر زلف پرچینش شدیم / ملک چین بر زنگبار آخر مقرر میشود

جان تنگ شکرینش سر نهاده چون مگس / دست و پائی میزند لیکن فروتر میشود

گرچه جان دادن بسی تلخست لیکن همچو من / گر بدان کام و دهن وادی چو شکر میشود

از زنخدانش برون ناید دل بیچارگان / مور اندر طاس لغزنده مسخر میشود

از رموز عاشقی گفتی سخن ای فقیر / گر تو میترسی که آخر زیب دفتر میشود

اگر تو را بدل زار عاشقان نظر آید / ز هر چه در نظر آید ز دیدنش گذر آید

چو چشم مست تو بنیاد فتنه کرد بعالم / ز هر چه فتنه بعالم کند مرا حذر آید

کسی که رشک ملک آمد از حسن و لطافت / ندانم از چه سبب خود بصورت بشر آید

دلی که کعبهٔ او روی دلربای تو آمد / مباد آنکه نمازش بقبله دگر آید

چو دیده نیست چنان میتوان جمال تو دیدن / وگرنه پرتو رویت عیان ز هر شجر آید

که گفت صبر بود تلخ بر امید وصالت / بکام من که براه تو زهر چون شکر آید

ز نالهٔ شب من صبح طلعت تو هویدا / چو بوی گل که ز افغان بلبل سحر آید

بخاک کوی تو هر کس وطن گرفت بعالم — مباد آنکه دگر در خیال او سفر آید

بیاد زلف تو گر شام تیره بگذرد از من — سحرگهان بمشامم شمیم مشک تر آید

مرا دریغ نیاید ز جان بسوز و صالت — بچشم همت تو گر قلیل مختصر آید

گدای را نرسد جا ببارگاه سلاطین

فقیر را نتوان ره بسوی گنج زر آید

تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید — پیک وصل است که اندر بر مشتاق آید

چه شود گر بفقیران گذر آری روزی — پادشه سوی گدا از در اشفاق آید

آنکه لعل لب او آب حیاتست مرا — چهره افروخته بر خلق باحراق آید

رویت از هر ورقی جلوه کنان در گلشن — دل من نغمه سرا بر همه اوراق آید

ذره را که بخورشید رخت پیوست است — نور او نیّر تابنده آفاق آید

مشکه با زلف تو میثاق درستی بستم — مشکن آن زانکه شکست از تو بمیثاق آید

چونتو در حسن و لطافت بجهان طاق شدی — باید است عاشق سرگشته چو من طاق آید

هر کرا زخم زنی لذت مرهم بخشی — وانکه را زهر دهی شربت تریاق آید

شعله آتش سودای تو بر جان خلیل — خوشتر از آنکه برا و مژده اسحق آید

گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد — بر دل شیخ فتد شیخ باشراق آید

گرچه شاهان همه محتاج تو لیکن کمتر — که فقیری چو منت عاجز و مشتاق آید

بگذری از دل و بر دیده شکی می‌آید — که بهشتی گذرد یا ملکی می‌آید

گرچه آهسته برم دست بآن حلقهٔ زلف — باز از غمزه بدل ناوکی می‌آید

این اسیران که گرفتار بزلف تو اند — از هزاران دل سرگشته یکی می‌آید

از رخ آن طرهٔ طرار اگر بر فکنی — آتشی هست که خود از فلکی می‌آید

هر زمانی که کنم یاد شکر خنده لبت — از تو بر خاطر ریشم نمکی می‌آید

ما بمیدان تو آغشته بخون گردیم — پس جهت چیست که هر دم یکی می‌آید

گرچه بر پاکی من نیست تو را هیچ شکی — هر دم از عشق تو بر دل محکی می‌آید

خون دل میرود از چشم و نوای طنبور — گر تو نیکو نگری از خرکی می‌آید

چه عجب گر چو تو شاهی نظر آرد بفقیر — از سما فیض خدا بر سمکی می‌آید

آن نه دست که گل را بگلستان بنشاند — از حال دل بلبل بیچاره چه داند

آنکس که ملامت کند از عشق تو ما را — از دل خبرش نیست که چون میگذراند

ما خود نتوانیم که روی تو ببینیم — بلبل نتواند که بگلزار نخواند

چشمی که بدان صورت زیبای تو افتاد — جز صورت زیبای تو دیدن نتواند

آنرا که شود جامهٔ هستی به هبا چاک — بر خلد برین دامن همت نفشاند

خواهم که دل اندر خم گیسوی تو بندم — گر باد صبا سلسله را در گسلاند

گر دل بکمند سر زلف تو در افتاد — خواهد بره کعبت که آنرا برهاند
یک روز در آیینه نظر کن که بدانی — حال دل سوداز دگانت بچه ماند
شب تا بسحر ناله و افغان کشم از تو — باشد که نسیم سحری بر تو رساند
بر تنگ شکر خند تو صد خسرو شیرین — جان بخشد و یک بوسه از آن لب بستاند
آن لعل روان بخش کند زنده جاوید — ما را اگر از آن چشمه حیوان بچشاند

ما را که فقیریم ندانیم که آن شاه
تا کی بدر خویش بباید بنشاند

هر لحظه کان سرو روان از بوستانم میرود — همراه آن سرو روان روح روانم میرود
دل همچو بلبل از فغان افکنده غلغل در جهان — از شوق آن گل کانچنان از گلستانم میرود
هر شب نشینم تا سحر بارم سرشک از چشم تر — خورشید خاور خود مگر از آسمانم میرود
او را اگر از مشک چین زلف است بر فرق جبین — کان ماه در خرگاهی چنین عنبرفشانم میرود
عمر از فراقش گشت طی جان در هوای روی وی — وان ناله‌های همچو نی از استخوانم میرود
من بر درش چون پاسبان او کرده رو از من نهان — من خود یقین دارم که جان بر آستانم میرود
من مانده ام خونین جگر افتاده بر جانم شرر — سوزم چنان شب تا سحر کز سر دخانم میرود
ای عشق تو اندر دلم وی مهر تو اندر گلم — بنگر بجان بسملم کز آشیانم میرود
من مانده ام بر بوی تو آشفته ام بر موی تو — بینم مگر خود روی تو آندم که جانم میرود

خوش آنکه ببیند کام تو یا بشنود پیغام تو
من خود فقیرم نام تو خوش بر زبانم میرود

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
در چشم من او قابل دیدار نباشد

آنرا سر گلزار نباشد که چو حیوان
در بند گل و بلبل اسحار نباشد

طرف چمن و بوی گل و خواندن بلبل
در چشم کسی نیست که بیدار نباشد

برخیز ازاین لاشه کند دیده که سیمرغ
هرگز گذرش بر سر مردار نباشد

یاری که نظر بر رخ نیکوش حرام است
نقشش بکدامین در و دیوار نباشد

در هر چه نظر میفکنم جلوه یار است
کاندر حرم یار بجز یار نباشد

آن دیر چه دیریست که خود قبله نگیرد
وان سبحه کدام است که زنار نباشد

چون باده حرام است که با هیچ کسی را
در شهر ندیدیم که خمار نباشد

در میکده می خوش بادلب ساقی
خوش باش که کس واقف اسرار نباشد

امروز غنیمت شمر ای دوست که فردا
حدیست بر آن مست که هشیار نباشد

می خوردن و خوش بودن با یار نشستن
شرط است که در دور اغیار نباشد

یارب چنان کرد که آن گنج نهانی
بر هر که فقیر است پدیدار نباشد

شده است روز من از آتش رخت چو دود
سرشکم از غم عشق تو گشته خون آلود

بغیر آنکه دل و دین من برفت از دست — دگر ز عشق تو اندر جهان چه دارم سود

از آن زمان دل من مهر مهر یار گرفت — که دست قدرت حق خلق آب و گل فرمود

رقم بصفحهٔ دل آمده است نقش رخت — بهر قلم نتوان نقش لکشت را سود

بهر که دل بدهم نقش تو درو پیداست — که سکه از اثر دست هر کسی نزدود

چنان خیال تو بربود عقل و هوش از من — که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنود

دو چشم مست تو تا فتنه را پدید آورد — نخست غمزه ات از من عنان دل بربود

بگوشهٔ نظری زنده کن دل ما را — ترا از آن چه ضرر گر دلی شود خوشنود

زده است آتش عشقت بخرقه ام آتش — که دود آن بفلک خلعتی دگر افزود

اگر بجایهٔ هستی من کنی نظری — ز ضعف خود نشناسی تو تار را از پود

بیک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق — بیک اشاره تو عالمی کند بدرود

بیا ز راه وفا بر فقیر کن نظری
که در غم تو ز هر دیده خون دل پالود

گر رخت آیینه لقا باز مصور شود — این دل تاریک من نور و منور شود

گر تو بدین قامتت بگذری از چشم من — در نظرم این جهان یکسره محشر شود

هر کسی اندر جهان یافته امید خود — حیف که امید ما دیر میسر شود

ای رخ زیبای تو قبلهٔ حاجات من — خوش شود ار روی دل با تو برابر شود

در گذر ای باد وفا بر سر این تیره دل
چند ز خون جگر دیده و دل تر شود

هر می صافی خورم دور از آن با صفا
خون دل تیره ام در دل ساغر شود

ای تو نهان همچو خضر کام تو آب حیات
تشنه دیدار تو چند سکندر شود

هیچ مگس کوهکن دست مبر سینه زند
خسرو شیرین دهن در بر شکر شود

گر تو سوار چو برق از سر ما بگذری
گرد رهت عاقبت بر سرم افسر شود

گر سر من در طلب میرود آخر برو
در ره تو هر سری پای بدان سر شود

غیر تو من عاشقی کس نشنیدم فقیر
واعظ سالوس را رند قلندر شود

مرا ز حضرت تو غیر تو نمی باید
که بر فقیر خز الطاف شه نمی شاید

بهر کجا گذرم راه بر تو میگذرد
بهر که مینگرم چشم بر تو می آید

بجز خیال تو اندر فضای عالم دل
دگر خیال کسی راه دل نپیماید

بیا بخاطر عشاق بگذر ای جانان
که حق بخاطر شان باب فیض بگشاید

چرا دو چشم تو بر عاشقان نظر نکند
چرا دهان تو بر بندگان نفرماید

مرا مگوی ز لعل لبم دلت چو نیست
چو روزه دار ز برف آب حسرت افزاید

که دید قامت رعنای دلفریب ترا
که رخ بخاک کف پای تو نمی ساید

اگر تو صبر دهی تندرست را چه خبر
مریض عشق تو تلخی هجر کی باید

مرا که شیفته ام گر شدم فریفته ات — عجب مدار که چشم تو عقل بر باید

کنون که بر سر کویت فقیر و مسکینم
نشسته ام مگر از لطف رحمتی آید

هر که از زنگ هوا آینه دل بزداید — هیچ شک نیست که محبوب در او رخ بنماید
ره بهر خانه توان بردن اگر راه بپوئی — حلقه بر هر در در بسته زنی در بگشاید
گر ز آلایش عیب از تو شود خانه دل پاک — آخرت صورت غیب از عقب پرده درآید
شرط پیمان محبت بود از خویش گذشتن — ورنه عهدی که بجو در ره دهد دیر نپاید
آنکسی را پی دیدار بود دیده روشن — گر ز سر شوق بهر خاک دری چهره بساید
گر تو را صحبت یاری بود اغیار چه جوئی — کاشنا را ره بیگانه بهر خانه نشاید
جام بشکسته بهر سنگ چسبان باده بخشید — تار بگسسته بهر زخمه کجا نغمه سراید
نقد جان در ره آن گنج روان آر که یوسف — از پی درهم و دینار بدریوزه نیاید
گوهر معرفت آور که شناسنده جوهر — گر خزف همسر در گشت بقدرش نفزاید

بندگی باید تا دل که بشاهی رسی آخر
هر فقیری بدولت دل سلطان باید

ما را بجز خرابات جای دگر نباشد — وز کوی باده نوشان ما را گذر نباشد
از صومعه گذشتیم بر خانقه رسیدیم — جائی وطن گزیدیم کز وی سفر نباشد

آوخ که رفت عمری دور از جمال جانان
دور از جمال جانان جز جا نور نباشد

هر کس که روی دل را در جام می نبیند
از سر هر دو عالم او را خبر نباشد

ساقی کرامتی کن ما را باده شرابی
تا بگذریم از خود کز ما اثر نباشد

لعل لب روانت پیوند روح دارد
دانم که آب حیوان زان خوبتر نباشد

آنرا که چشم مستت شیدا نکرد هرگز
در چشم هر بصیری او را بصر نباشد

در دفتر بدیعت کردم نظر بتحقیق
یک نقطه خط و خالت زیر و زبر نباشد

بر گلبن جمالت هر بلبلی که ره برد
چندان ترانه گوید کانرا سحر نباشد

صاحب نظر بداند اسرار قامتت را
آنکس که پا و سر دید او را نظر نباشد

مارا فقیر از آن کرد خاک در سرایت
یعنی که غیر از اینجا جای دگر نباشد

هر که اندر عشق پائی میزند
عاقبت سر بر سرائی میزند

آنکه مرغ جان ز تن پرواز داد
پال و پر اندر هوائی میزند

هر که شد در سایهٔ زلف بتی
خیمه در ظل همائی میزند

آنکسی باید بقا کاندر جهان
دم ز مهر مه لقائی میزند

دل ندارد جز کسی کاندر جهان
سر بپای دلربائی میزند

مرحبا بر آنکه او را عشق یار
در گرفت و مرحبائی میزند

عاشق از معشوق اگر گردد جدا
همچو نی دائم نوائی میزند
چار تکبیری بزن بهر دو کون
گر ترا دلبر صلائی میزند

سرفرازی کن فقیرا پادشه
پشت پائی بر گدائی میزند

این اختلاف جان و تن آخر یکی شود
وین کهنه خرقه پیرهن نازکی شود
خواهم ندیده جان و دل آرم فدا ترا
در مسلک عاشقان چه خوش ار مسلکی شود
یکبار بر دل من غمدیده کن نظر
تا تیر غمزات بدلم ناوکی شود
تا زنده ام بخاک درت سر نهاده ام
پس جان دهم اگرچه ترا اندکی شود
من خود باختیار نهم سر بخاک تو
ورز آنکه پای من بره مهلکی شود
من سر بر آستان بهمت تا چو قبات
جانم بنه رواق فلک مسکی شود

گر بر فقیر بنگری ایماه چون پری
دیوانه تو جاندهد و زیرکی شود

دانی که از فراق تو بر ما چها رود
یکروز سالهاست که از عمر ما رود
ما هم بعهد خویش وفائی نکرده ایم
تا با کسی شکایت ما از جفا رود
گر در بهشت راه ندارم بجرم آنک
بیگانه است وکی ره آن آشنا رود
لیکن امیدوار از آنم که خاک من
تا کوی دوست همره باد صبا رود

ما را بهشت نقد همین بس که نام ما — گر میرود به بند گیت بر ملا رود

کس ماجرای عاشق و معشوق اندید — وین طرفه‌تر که بر همه آن ماجرا رود

ما را که در صواب نباشد بصیرتی — در هر کجا سخن رود از ما خطا رود

هرگز به دامنش ننشیند غبار ما — در تاختن غبار سوار از قفا رود

گر من فقیر کوی تو گشتم غریب نیست — در خیل پادشه چه عجب گر گدا رود

مانند رخت قمر نباشد — مانند لبت شکر نباشد

گر سرو بقامت تو ماند — لیکن بگرشش گذر نباشد

گر گل چو جمال تو فروزد — لیک از تو لطیفتر نباشد

ای لعبت چین و ماه خلخ — مانند تو در بشر نباشد

خواهم که سفر کنم ز کویت — از کوی توام سفر نباشد

خواهم که ببینمت ولیکن — در چشم من آن نظر نباشد

جان برخی جان تو نمایم — جان از تو عزیزتر نباشد

گوئی که حذر ز چشم مستم — از مست مرا حذر نباشد

راه تو اگر بود خطرناک — پروا دگر از خطر نباشد

خسرو چه غم از جان و سر ندارم — در راه تو پا و دیده سر نباشد

یکبار بگو فقیر ما را
چونست که زو خبر نباشد

مرا چون تو در اینعالم نباشد
تورا چون من بعالم کم نباشد

مرا باشد خیالت یار و همدم
تورا از این همدمان همدم نباشد

بکس شرح غم عشقت نگویم
که غیر از دوست کس محرم نباشد

نباشد هیچ دل خالی ز عشقت
وگر باشد بنی آدم نباشد

کدامین زخم از دست تو آمد
که بر مجروح خود مرهم نباشد

تو هر عهدی که کردی محکم آمد
ولیکن عهد ما محکم نباشد

ندارم غم در اینعالم من ایدوست
که با یاد تو ما را غم نباشد

تو ای خورشید خاور برآ [illegible]
که چون افلاک قدت خم نباشد

تورا من خواهم از آنکه فقیرم
که چشمم هیچ بر درهم نباشد

بکسی سپرده ام دل که بر او نظر نباشد
بدری نهاده ام سر که از او گذر نباشد

همه جا سفر گرفتم که رسم بخاک کویش
بمقامی اوفتادم که از او سفر نباشد

اگرت خبر بباید که ز دست تو آید
مگر آنکسی بماند که از او خبر نباشد

نه بپا توان رسیدن نه بسر توان رسیدن
که محل ناپدید است و مجال پر نباشد

کجا فتادی ای دوست که هر کجا رسیدم همه از تو بود و جویا و ز تو اثر نباشد

همه شب در انتظار سحر است چشم مردم چه شب است یا رب امشب که در او سحر نباشد

چه شبان تیره بگذشت و چه دیدها گشودم چه ستاره ها پدید است و در او قمر نباشد

بکدام در فرستی تو مرا ز در که خود که بجز در تو ای دوست در دگر نباشد

بدری که دیده بستی بنشین و دل بباد
که فقیر صابر آنست که در بدر نباشد

دلبرا از جفای تو فریاد نکنی بیدلان خود را یاد

بر فکندی کمند گیسو را تا ببند آیدت دل آزاد

با پریشانی سر زلفت خرمن عمر ما دهی بر باد

تیغ هندی گرفته اندر بر ترک چشم تو ای فرشته نژاد

تا بکی در هلاک دلهائی چون هلاکو بخطهٔ بغداد

من چه بد کرده ام که هر ساعت ترکتازی کنی بر این ناشاد

من نه آنم که روز میدانت بکشندم باهن و فولاد

منم آن پر شکستهٔ بسمل کز چنین زندگی کنم بیداد

شکر خندهٔ تو صد خسرو جان شیرین دهد نه یک فرهاد

پای بر طرف بوستان بگذار ای سر من فدای پای تو باد

رفتی و شد فدای رفتارت — سرو و کاج و صنوبر و شمشاد

آمدی مرحبا بآمدنت
سایه ات بر سر فقیر افتاد

متاع عشق ببازار در نمی‌گنجد — جهان بچشم خریدار در نمی‌گنجد
بهر زبان نتوان شرح عشق و آوردن — که در دل است و بگفتار در نمی‌گنجد
بکوی عشق کسی را نمی‌رسد رفتن — که لامکان و برفتار در نمی‌گنجد
بخواهم آنکه غمت را کنم بسینه نهان — چو شعله است و بهر خار در نمی‌گنجد
ز چشم مست تو خواهم که احتراز کنم — ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد
بتیر غمزه بهر لحظه میکشی ما را — بمور تیر کمان دار در نمی‌گنجد
چگونه بر دل غمدیده روی بنمائی — که آفتاب و شب تار در نمی‌گنجد
تو خود مرکب روح و مجسم نوری — چنین وجود بدیدار در نمی‌گنجد
کجا پناه بود از تو این دل ما را — که قدرت تو بزنهار در نمی‌گنجد

مگر تو خود بفقیر آوری نظر ورنه
جمال یار باغیار در نمی‌گنجد

با صحبت اغیار ره یار نباشد — جائی رود آن یار که اغیار نباشد
از خون دل آن گوهر مقصود بدست آر — کان گنج روان در خور بازار نباشد

با گنج روان رنج فراوان نبود باک — با شاهد گل صحبتی از خار نباشد

گر در نظر آن قامت دلدار بر آید — ما را گذری جز سر دار نباشد

بنمای رخ ایماه و بپوشش که دل من — دیوانه شد و از تو خبردار نباشد

گر دیده بدیدار تو گردد بجهان باز — غیر از تو مرا قابل دیدار نباشد

با روی تو خورشید جهانتاب چه سازد — با روز درخشنده شب تار نباشد

غیر از تو کسی نیست چرا رخ ننمائی — آنجا که توئی غیر تو دیار نباشد

گر از تو پدیدار شد آن صورت زیبا — زیباتر از آن هیچ پدیدار نباشد

من با تو چه باشم که سر و جان بتو بخشم — چون خانه نباشد در و دیوار نباشد

من گرچه فقیر آمده ام لیک درین گنج
نازم اگرم لؤلؤ شهوار نباشد

جان آرزوی دیگر از عمر خود ندارد — جز آنکه با تو یاری یکشب بروز آرد

امروز اگر بوصلت ما را خدا رساند — فردا بوصل جنت منت نمیگذارد

گویم مگر جمالت آخر بخواب بینم — تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد

خواهم که نقش رویت بر صفحه نگارم — تا در خیالت آرم اشکم ز دیده بارد

کی میتوان نوشتن عشقی که در دل ماست — کآتش بنی درافتد گر عشق تو نگارد

ای دلبر نهانی بر عاشقان گذر کن — تا هر کسی ببیند بر دست جان سپارد

آنکس که از ره شوق بر خاک تو نهد سر — از پا اگر درافتد دانم که سر نخارد

دانم که از دل من هرگز خبر نداری | ای کاش می شنیدی کاندل چگونه زارد

بر راه تو نشیند دایم فقیر رویت
تا بگذری و بینی چون انتظار دارد

سالها روی تو در دیده مصور میشد | وز خیال تو دل تیره منور میشد
انیزمان پرده ز رخساره بر انداخته | آتشی بود که دود از سر آن بر میشد
نقش زیبای تو را هیچ مصور نکشید | گر به شکلش ورق چهره نما تر میشد
عکس روی تو نیفتاد در آیینه کس | گر پس آینه خورشید برابر میشد
اینچنین صورت و معنی و لطافت که تراست | گر نظر دوش برین بود مکدر میشد
با چنین قامت زیبا که تو داری آن سبها | گر تو را بود گذر یکسره محشر میشد
گر تو از درج دهن لب بسخن بگشایی | هفت دریا همه پر لؤلؤ و گوهر میشد
خود نسیم سحری بوی سر زلف تو داشت | گر بشمیمش همه آفاق معطر میشد
یا که بلبل مگرش جلوه از روی تو بود | که هزارش سخن از نغمه مکرر میشد
ز آب عشق تو گل پاک مرا بسرشتند | آنزمانی که گل از آب مخمر میشد
آنزمان مهر تو اندر دل ما افکندند | که ز آدم رخ فردوس منور میشد

گر فقیر درت آید دست بدیدی رویت
همچو مسمار دوش معتکف در میشد

آن یار که من دارم زیبا صنمی باشد
خورشید جهان تابی زیب علمی باشد

گر جمله خوبان را ایجاب عیسیان آرند
در پیش وجود او گوئی عدمی باشد

آنست که فدای اوست جمله بُت و بهرو
دان پا که بپای اوست فرخ قدمی باشد

بر ما نظری آور ای دلبر روحانی
بر تو چه زیان آید ما را کرمی باشد

عمری که بغفلت رفت بی یاد تو ماتم بود
آینده که بیاد دست فرخنده دمی باشد

بر صفحه رخسارت زان خال و خط زیبا
سرگشتن ما گوئی اورا رقمی باشد

تا چند چو صیادان باشی پی قتل ما
شاید که دل ما هم صید حرمی باشد

بنواز فقیری را ای آنکه یقین دانم
کاندر نظرت گنجی کمتر درمی باشد

آنکه بر کوی تو افتاد بدر می نرود
وانکه بشناخت ترا جای دگر می نرود

گر هزارم بکشی من نگریزم از عشق
عشق سریست که از طبع بسر می نرود

اولین مرتبه عشق از نظر آمد پیدا
آخر از جان برود جز به نظر می نرود

منعم از عشق مکن طعنه مزن خوش بگذر
آنکه اندر دلت از عشق خبر می نرود

حال زارم تو همی بینی و رنگ زردم
بر تو از من خبر از خون جگر می نرود

آنچنان نقش رخت بر دل من افتاده است
که گرم سر برود از تو اثر می نرود

گر بچوگان فراقم بزنی همچون گو
چکند گو نتواند که بسر می نرود

با همه محنت و سختی بتو خواهم آمد	همچو پروانه که از پیش شرر می نرود
تو خود ای راحت جان بر من مسکین بخشی	چون تو دانی مگس از تنگ شکر می نرود
هیچ معشوق ز عاشق نکند صرف نظر	همچو خورشید که از پیش قمر می نرود

گر بسنگم بزنی زانکه فقیرم چه ضرر

خوش محک نیست طلا تا بحجر می نرود

هر وقت مرا چشم بدان پا و سر افتاد	گوئی که مرا جان بره از پا بسر افتاد
صاحب نظر آنست که بر صورت مقبول	جان پیشکش آرد اگر او را نظر افتاد
آنرا که بصیرت نبود در همه کس دید	وز دیدن خوبان جهان بی بصر افتاد
خوش آنکه کسی عشق مرا با تو ندانست	در عشق تو جان دادم و خون در جگر افتاد
در عشق نباشم که زنم طبل فصاحت	چون قصه مجنون که بهر رهگذر افتاد
آنکس که خبردار شد از شاهد مقصود	اندر نظر خلق جهان بی خبر افتاد
هر کس که مشامش شده پاکیزه ز هر عیب	داند که زهر عود چه دودی بدر افتاد
ای بخت مکن با من مسکین تو دگر جنگ	نیروی نمانده است ز دستم سپر افتاد

آنکس که فقیر است بهر روی فقیر است

خود مشتری اندر رخ درویش تر افتاد

جام می از دست پیر دیر بگیرد	هر که نصیحت ز شیخ شهر پذیرد

بر لب ساقی هر آنکه جان نسپارد — بر لب آب حیات تشنه بمیرد

هر که چو پروانه جان نداد بمعشوق — شعله عشق اندرا وزبانه نگیرد

آنکه بجان دید لذت از رخ جانان — بگذرد از جان و غیر از آن نگزیرد

بگذرد از خود فقیر در ره آنشاه

وانکه ز خود بگذرد چگونه بمیرد

هر که از عشق با خبر باشد — در همه حالتش اثر باشد

گر بچیزی نظر کند عاشق — روی معشوق در نظر باشد

در براهی قدم زند عاشق — سوی معشوق راهبر باشد

ای جمال تو قبله خوبان — راه وصل تو پر خطر باشد

من ز خود سوی تو سفر کردم — گر وصال تو در سفر باشد

شب بروز آورم ببیداری — بو که بوی تو در سحر باشد

در وصالت هزار جان بدهم — باز گویم که مختصر باشد

آنکه جان در ره وصال نداد — آن نه آدم که جانور باشد

عاقبت چون فقیر در رهت

بنشینم گرت گذر باشد

یوسف رخ من جانب بازار بر آمد — مفلس دل من بین که خریدار بر آمد

بازار شکر باز مگر گرم و رواج است — کان تنگ شکر باز شکربار بر آمد

دل برد و نهان بود و ندیدم دگر او را — بر صید دل خلق دگربار بر آمد

ای باد سحر مژده ببر جانب بلبل — کان دسته گل باز بگلزار بر آمد

آن شاهد شنگول شکرگوی غزلخوان — آوازه آتش از هر در و دیوار بر آمد

برکشتن عشاق قدر است بیار است — منصور شد آنکس که بر آن دار بر آمد

ای شیخ مکن حیله که هرگز نشنیدیم — آن یار بافسون بر اغیار بر آمد

سر بر سر زانوی منبر ای صوفی و بنگر — ترسابچه بی ترس بزنار بر آمد

دیگر خبر از شرک و ریا هیچ نبودی — گر زاهد ما بر در خمار بر آمد

در حیرت از آنم که چنین لعبت چینی — گر آب و گل است از چه پریوار بر آمد

یکبوسه ز لعل لبت ار کام فقیر است
کی دانه کم از آن همه خروار بر آمد

ماه ما یا ماه بالا میرود — یا سهی سروی ببالا میرود

ماه بالا میرود در آسمان — کی چنین بار وی زیبا میرود

سرو بالا در چمن گردد چمان — کی چنین با قد رعنا میرود

تو روانی از بر ما یا روان — شد روان و از بر ما میرود

میروی چون عید و خلق عالمی — با تو از بهر تماشا میرود

بازمیسائی وجان عاشقان
در رهت یکجا سراپا میرود

یک نظر آری ولیک از تشنگان
پیش حشمت فوج جانها میرود

یکسخن گوئی و چندین کاروان
شکر مصری بهرجا میرود

آتش عشق تو برجان فقیر
دود آهش تا ثریا میرود

چه خوش است عاشقی را که سر نیاز باشد
که نیاز بر در دوست نخلق ناز باشد

تو اگر رسی بنعمت مگذر زراه خدمت
که همیشه گنج محمود کف ایاز باشد

اگرت هوای یار است ادب نگاهدار
که بدست پادشاهان کفپای ناز باشد

بسر آنچه را که داری بفکن بخاک راهش
که حریف دلبر آنست که پاکباز باشد

همه راز دل برون کن اگر او بدل درآید
که حرم سرای دلدار محل راز باشد

بهوای او نماز آر نه در هوای مردم
که مرا کمان نباشد که تو را نماز باشد

سر زلف او بدست آر و شبی در او نشین
که هزار روز روشن ز تب دراز باشد

برخش نظاره کن کن آرزوی جنت
که حقیقت بهشت است و گر مجاز باشد

بدرش بگریه و آه فقیر وار بنشین
که هزار باب رحمت بدل تو باز باشد

آن یار دلنواز که خوش دلربا رود
گوئی قیامتی است که در چشم ما رود

خوش میرود بچشم ولی کس نگویدش — کاخر ز چشم گوشه نشینان چرا رود

گر میرود ز چشم ولی کس نبیندش — کز چشم خون فشان من او تا کجا رود

باز آی کز فراق تو جانم ز کف برفت — مگذار بر من اینهمه آخر جفا رود

دست از جفا بکش که ز دست تو تنها — بالا رود وچه خوش که برای دعا رود

من سر ز خاک کوی تو بیرون نمی نهم — گر خاک من بباد غمت بر هوا رود

خون بسی بناوک مژگان بریختی — بر من ندانم از چه خدنگش خطا رود

جان در رضای دوست دهم تا بر دز کار — نامم به نیکنامی و مهر و وفا رود

دانم که جان من رود آخر ز دست من — خوشتر که در ره تو ز روی صفا رود

بنگر بر این فقیر سیه رو که پادشاه
هر جا که میرود نظرش بر گدا رود

خوشا آنکس که دور از خلق عیشی جاودان دارد — نظر از ما سوی پوشیده منظوری نهان دارد

پری رویی درون خانه دل داده ماوایش — بردی او بهشت نقد را اندر جهان دارد

سر زلفی بدست آورده از یار دلارامی — وز آرام جان راحت روح روان دارد

بشکر خندهٔ خوبان شیرین میدهد هردم — کجا خسرو چنین گنجی بعالم رایگان دارد

گلی کز رنگ و بوی گلستانهاست در عالم — هزاران بلبل از هر شاخ پر شور و فغان دارد

بدان قد دلارا گر بعالم بگذرد روزی — خجل از قامت زیبا هزاران بوستان دارد

نه سروی اینچنین در طرف بستانی پدید آید
نه همچون روی او گل یا غنچه در گلستان دارد

بچشم مست او جان میدهد هر مست شیدائی
کجا کس سر گرانی پیش آن رطل گران دارد

بتیر غمزه خونین و ابروی کمانداریش
هزاران کشته در میدان چو بسمل نیم جان دارد

از آن کام لب لعلش اگر بوسی نبخشاید
تو گوئی چشمه حیوان نهان اندر دهان دارد

بعمری با چنین یاری بسر بردن جهان ارزد
چه غم باشد فقیری را که یاری اینچنان دارد

کسی که روی بدرگاه دوست میساید
اگر بخلد برین ناز میکند شاید

نثار میکند عشق سر فرود آور
که کیمیای سعادت بدست میاید

بدان طریق برو انشو که رهنما بردت
بکن هر آنچه تو را پیر دیر فرماید

مرا بهر چه تو گوئی بجان خریدارم
بهر رهی که فرستی مطیع میباید

خلاف دوست نباید نمود از اول
که آخر از در بخشندگی ببخشاید

اگر دری زهوا بر طبیعت بستی
هزار در ز خدا بر دل تو بگشاید

سر نیاز بدرگاه آنکسی آور
که قدر و مرتبه ات هر زمان بیفزاید

بتوبه آینه قلب را مصفا کن
که عکس شاهد مقصود جلوه بنماید

بعجز همچو فقیری بنال بر در دوست
که خود بناله شتر را نواله میاید

سخن از کفر و دین چندین نباشد
دلم در بند آن و این نباشد

ندانم کفر چبود دین کدامست
بغیر از عشق ما را دین نباشد

کسی کاندر سرش تمکین عشقست
بسلطانش سر تمکین نباشد

بعشق از مهر و کین نتوان سخن کرد
که اندر عشق مهر و کین نباشد

بدل روی تبی را نقشبندم
که از نقاش روم و چین نباشد

بمهر آفتابی دل نهادم
که نورش در مه و پروین نباشد

فقیر آن شهی باشم که او را
بغیر از عاجز و مسکین نباشد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که هر کجا گذرد جان بهر ده میآرد

شده است مجمع دلهای ما بسر زلف
زلف زدام کجا دست تا که سر خارد

بخواهد آنکه ز کوبت کسی فرار کند
کجا مجال که کس پای خویش بگذارد

کنون که ما بسر زلف تو اسیر شدیم
بکو بسلسله جنبان که دل نیاز ارد

بیا بدیده و دل رحم کن که هر شب و روز
چو رعد و ابر یکی نالد و یکی زارد

هر آنکه از سر کوی تو دور افتاده است
کجا حواس که روز فراق بشمارد

کسی که وصل تو بیند چسان فراقت دید
چه روی روی تو بیند که روح نسپارد

مرا نگوهی فقیر از رهم سرت برو ار
سری نمانده که از خاک راه بردارد

اگر بخیل اسیران امیر میآید — که دور باش ز بالا و زیر میآید

اگر بکشور دل دررسید خسرو جان — که همچو روح روان دلپذیر میآید

اگر بکشتن ما آید آن کمان ابرو — که غمزه اش بنظر همچو تیر میآید

اگر ز عود برافروخت آتش رخسار — که دود زلف بر او چون عبیر میآید

هزار جان گرامی فدا کنم آندم — که از تو جانب جانم بشیر میآید

بدیده پاک کنم خاک خانهٔ دل را — که آفتاب ز چرخ منیر میآید

هزار حیف بهمان نورسیده ما — که زود میبرد آن یار و دیر میآید

مراکه کشتهٔ عشقم کسی ندید که کشت — که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میآید

گمانم آنکه بپوشد ز روح اندامش — که ز نرمی تنگرش از حریر میآید

تو هر قدر که فرو افکنی سر زلفت — چگونه بر سر دست قصیر میآید

منم که دیده بدیدار تو نمودم باز
که در بهشت در اول فقیر میآید

کسی که با تو حریفی بخویش سر وازد — چنین حریف چسان سیر که میبازد

تو آفتابی و خفاش انتظار کشد — که یکنظر بتو در عمر خویش اندازد

اگر تو راه روی سرو برگل آرد فخر — چو روی باز کنی گل بسرو مینازد

بیا دچهره برافروز ای پری پیکر — که آفتاب بخاک رهت سر اندازد

کلاه از سر خود آفتاب چون تو سپارد
گرفته تا که به پیش تو سر نیفرازد

ز رشک روی تو مهتاب شب بر دن آید
مباد آنکه دلش از رخ تو بگدازد

دو چشم مست کمان دار تو بهر ساعت
پی هلاک دل ما دو اسپه میتازد

یتیم آمده گوهر به پیش و بنداشت
که دست بر سر شش آرد یتیم بنوازد

فقیر آمده این بینوا بدیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و همی سازد

زلف و رخی چنین خوش در ترک و چین نباشد
الحق که میتوان گفت در کفر و دین نباشد

گر موی اوست چون مشک و روی اوست چون گل
مشک آنچنان ندیدم گل اینچنین نباشد

گر ماه طلعت اوست و سرو قامت او
سروی بصورت ماه روی زمین نباشد

جسمی باین لطافت روح الامین ندارد
روحی بانیظرافت با حور عین نباشد

گر سر بر آستانش عاشق نهاده شاید
بیچاره را مگر جان در آستین نباشد

شور افکند بعالم از لعل نوشخندش
در حقه جواهر جز انگبین نباشد

با عشوه میدهد جان و زغمزه میبرد دل
فرمان پادشاهان جز مهر و کین نباشد

هرگز گمان نبردم کز آن دهن سخن رفت
ما را از آن موهوم هرگز یقین نباشد

گفتم بخال رویش در جنت مخلد
گفتا که در خیالم خلد برین نباشد

تا دیدم آن نگارم گوشه نشستم
کی دیده فقیری گوشه نشین نباشد

باشد آن دلبر من در بر من باز آید
من نیاز آورم او ز سر ناز آید

گر بدان دانه خالش نظر آرد دل من
مرغ جان از قفس تن سوی پرواز آید

بگذر ای گل بگلستان که بهار از تو شد
تا مگر بلبل غمدیده بآواز آید

هر که را راه بجنت ندهد رستاخیز
با تو آید که بفردوس بصد ناز آید

نه هر آن باز که پرواز کند شهباز است
او ست شهباز که بر ساعد شه باز آید

همچو نی ناله بکش تا لب جانان بینی
ورنه هر زمزمه که بینی بدل ساز آید

بلبلان در همه جا مست و غزلخوان گردند
نی چو من بلبل مستی که ز شیراز آید

بر در یار زنم خیمه که این جان فقیر
خاک ره گردد و بر خلق سر افراز آید

هر آنکه حال مرا دید و درد من داند
اگر مسیح بود از علاج درماند

کسی که تشنه لعل لب تو جانانی است
گرش که آب حیاتست صبر نتواند

نخواهم آنکه بپوشم ز خلق عشق ترا
کدام ذرّه خاک آفتاب پوشاند

نخواهم آنکه نگویم ز عشق تو هر دم
چه قطره ایست که دریاز جوش ننشاند

بهر طرف دل خود را فرستم از پی کار
چو دیده باز کنم روی بر تو گرداند

دهان بنغمه گشایم بخاطر مشغول
نخو نشستن چو شوم بر تو آفرین خواند

اگر تو بر در دل بگذری ز راه کرم
نه دل فدای تو گردد که جان سر افشاند

هر آن دلی که بجز درد و یاد خیال تو را
تو خود بگو که کجا آن خیال بنشاند

بچشم مور کجا گنجد آسمان و زمین
من و خیال وصال تو این بدان ماند

ولیک با همه نومیدیم بود امید
که گر فقیر شدم جز تو کس نمیداند

بجز خیال تو هرگز دلم هوس نکند
بغیر روی تو هرگز نگه بکس نکند

چنان بعشق تو الفت گرفته طوطی دل
که یاد شکر و پرواز از قفس نکند

مرا نگر که تمنای رحمتت دارم
اگرچه نسر فلک دیده بر مگس نکند

نگر که صورت تو جلوه کرد بر موسی
وگرنه خاطر او میل هر قبس نکند

هر آن زمان که تو ئی عالمی ورا جمع است
دلم دگر نظر از پیش رو به پس نکند

تو را که خود نفسی در درون زنده دلان
مگر که مرده که یاد تو یک نفس نکند

بعشق روی تو چندان دو دیده خونبارم
که گر بخاک برم خون دیده بس نکند

بیک نظاره دل دوستان بدست آور
که بر فقیر کسی منع ملتمس نکند

سالها بر دلم آن راحت جان میگذرد
لیکن اندر نظرم سخت نهان میگذرد

گر بمردم گذرد مردم چشمش نکند
فتنه هست که با تیر و کمان میگذرد

گر تو باز آئی و از دیده عاشق گذری
چکند عاشق بیچاره ز جان میگذرد

هر دمی بگذرد از چشم ترم قامت تو
بر لب آب روان سرو روان میگذرد

یکجهانی تو بدر سر خود گردانی
این چه دوریست که بر خلق جهان میگذرد

سر زلفش بکف آوردم و آرام شدم
که بر این شام سیه برق یمان میگذرد

حالیا روی نهان کرده بدان زلف سیاه
شام هجران امین که چسان میگذرد

خوشه‌چین گشته بر آن خرمن خوبی خوبان
همچو ماه است که بر کاهکشان میگذرد

تو که سرمایه حسن همه بازرگانی
گر ببازار روی سود و زیان میگذرد

چو نتوان دور زمان روی امین کس نبود
بر فقیرت گذر آور که زمان میگذرد

آب عشق تو نه آبیست که از گل برود
نقش روی تو نه رنگیست که از دل برود

عشق تو در دل ما بود و نبود آب و گلی
آب و گل گر برود عشق تو مشکل برود

قطره را که بدریا بود اندیشه مبرش
کم نمیگردد از او گر سوی ساحل برود

کشته را که بخون خودش آغشته کنند
باورم نیست که خود از دل قاتل برود

ساربانا نتوان گفت که آسوده بخواب
که در این بادیه خود از اشتر محمل برود

گر تو یکبار نظر بر صنمی افکندی
سالها در نظر آن قد و شمایل برود

مگرت دیده نباشد که دل از کف ندهی
تشنه بر آب چسان آید و غافل برود

دل بر آن طرهٔ طرار دلارام مبند
اوست دیوانه که آن بیند و عاقل برود

ای سکندر قدمی بر قدم خضر برو
کاب حیوان بصفائی ز مقابل برود

ای سکندر قدمی بر قدم خضر بنه — کآب حیوان بصفائی ز مقابل برود

خود مپندار مروز انکه جهان پندار است — چون رود آنکه بحق آید و باطل برود

قدر نعمت نشناسد بجز آنمرد فقیر
که بدریوزه بهر خانه و منزل برود

عکس رخسار تو از آهن چین میگذرد — یا که از خاتم جم نقش نگین میگذرد

بوی مشک است که همراه نسیم سحر است — یا سر زلف تو از طره چین میگذرد

تو گذر میکنی انجیر و شیرین حرکات — یا مه چارده بر روی زمین میگذرد

یکنظر گر تو بر این خاطر محزون آری — بوی یوسف بر یعقوب حزین میگذرد

مرده را زنده کنی از دم عیسی نفست — گر از مریم دل روح امین میگذرد

چشم بگشای که شه آمده در لشکرگاه — گه بسوی چپ و گه سوی یمین میگذرد

شیخ بیچاره برو سبحه و سجاده ببر — کان صنم فتنه هر ملت و دین میگذرد

ما کمانداره بنخجیر در این صحرائیم — خود ندانیم که آهو ز کمین میگذرد

دل از این خال و خط و صورت دنیا ببرد — کاین گمانی است که از روی یقین میگذرد

گوشه گیر فقیر از ره اغیار که یار
بر سویدای دل گوشه نشین میگذرد

باز آن دسته گل در نظرم پیدا شد — بلبل ناطقه ام در رخ او گویا شد

باز بر چشم من آن طرف چمن باز آمد | بر لب آب روان سرو سهی بالا شد

بلبل اندر قفس دل شده چون بوتیمار | اینزمان نغمه زن و طوطی شکرخا شد

همه در حیرت از آنم که چنین صورت خوب | با چنین قامت موزون بکجا پیدا شد

گر تو از آدمئی از چه فرشته خوئی | در فرشته نتوان گفت چنین زیبا شد

خلقتی چو تو اگر حق بجهان خلق کند | آدمی خوی و ملک وی و پری سیما شد

همه را راحت و آسایش و نعمت بخشید | زین میان آن قد و بالا چو بلا بر ما شد

بیش ازاین آنکه نو دل بنهانی میبرد | شد ز بر دست بیغما و چه بی پروا شد

در جهان هیچ زمان فتنه ندیدست قصیر
لیک این فتنه برای دل او برپا شد

زلف آشفته تو شام غریبان ماند | دل سرگشته من بی سر و سامان ماند

اوست مجموع که دل بر سر گیسوی تو بست | گرچه اندر نظر خلق پریشان ماند

تا بمیدان غم عشق تو سر بنهادم | جان بیچاره چو گو در خم چوگان ماند

هر که روی تو بدید و دلش از دست برفت | در ریا و رزی و سالوس مسلمان ماند

شاهد ما که دل از خلق جهان یکسر برد | آفتابست و بچشم همه پنهان ماند

روی بگشاده چو فردوس ولیکن بندد | لب لعلی که کلید در رضوان ماند

تیر غمزه همه را کشت نه چشم مستش | گرچه نوک مژه اش ناوک پیکان ماند

شربت عشق بپروانه دهد شعله شمع
یعنی از جان گذرد هر که بجانان ماند

بر لب لعل تو هر کس که دهد جان گوید
کاین شکر خنده بسر چشمهٔ حیوان ماند

نظری کن بمن ای دوست که در چشم فقیر
یکنظر از تو بصد گنج فراوان ماند

خیال تو جانا در آغوش بود
ویا در برم چشمهٔ نوش بود

مهی بود گشته بپروین نیاز
ویا آنرخ و آن بناگوش بود

سر زلف او لیلة القدر من
که عید وصالش در آغوش بود

چو افکند بر شانه گیسوی خویش
بت چینیان نافه بر دوش بود

نه چشمش بهر لحظه جوشش نمود
که کاسی ز خون سیاووش بود

برخسار جانپرورش چشم من
بگفتار چون شکرش گوش بود

بر آب حیاتش دل تشنه لب
که بر کونج نوش سرپوش بود

چو بلبل که افتد بدامان گل
خرد از سرم رفت و بیهوش بود

نشد آنشب از من ترانه بلند
دلم همچو من مست و مدهوش بود

چنان آتش عشق او در دلم
که لب پر ز کف سینه پرجوش بود

نه آنشب که شبهای دیگر هزار
کجا میتوان گفت چون دوش بود

چه خوش گفت شیخ دل آگاه ما
که اندر دهانش سخن نوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

اگر بچشم من آن سرو جویبار آید
قدم بچشم که سروی بجویبار آید

اگر نه چشم ترم جای اوست پس چه رو
ز چشم من بغمش دُر شاهوار آید

مرا که مست دو چشم نگار مخمورم
کجا خیال که در چشم من خمار آید

لبت بچشم من آمد چو چشمه حیوان
ز چشم من پی بهت لعل آبدار آید

تو یوسفی اگر از چشم من شوی نهان
دو چشم من ز فراق تو پر غبار آید

دو چشم من بتو روشن شود اگر در خواب
خیال روی تو در چشم اشکبار آید

مبادا آنکه ز چشمم کناره جو گردی
که سیل اشک من از چشم تا کنار آید

دو چشم من بتو و چشم تو بمن خیره
چو چشم آهوی وحشی که از تتار آید

بهار و یار چو در چشم ماست فرصت دان
کجا بچشم دگر یار و کی بهار آید

جهان چو چشم بهم برزدی گذشت فقیر
چرا بچشم تو این چرخ کجمدار آید

کجا شرح غم عشقش مرا اندر بیان آید
که شرح عشق را هر عاشقی کی در زبان آید

اگر باد صبا بوی از گلستان آورد شاید
کجا خود بهره باد صبا آن گلستان آید

حدیث روی گل را گوش کن از نغمه بلبل
که اندر هر ورق از او هزاران داستان آید

نگارانم نیست کان جانان فشاند آستین یسان
مگر آنم که جانت از وفا بر آستان آید

اگر تو تشنه بر ساحل دریا شتابان شو
کجا آن موج دریا بهر هر خس تا کران آید

بیان عشق را پروانه بهتر داند از بلبل
که عاشق را کجا اندر جهان نام و نشان آید

چسان بر خانهٔ مور ضعیفی خیمه اندازد
سلیمانی که بر باد صبا تختش روان آید

چو گو باش اندرین میدان که گر زخمش زند چوگان
اگر خود بر زمین غلطان شود با سر دوان آید

اگر در خواب بینی زلف محبوب دل آرا مست
سحرگاهان نسیم از خاک تو عنبرفشان آید

شبت را روز آمد ای فقیر آهسته دم در کش
مگر خود آتشت در دل بود کاین دود از آن آید

نه دل است آنکه او را نظر از خدا نباشد
نه چو آینه است سنگی که در او صفا نباشد

نظر خدای دانی بکدام دل در افتد
بدلی که پاک از حرص و در او هوا نباشد

اگرت هوای عشق است چنان دلیت باید
که در او خبر ز شرک و اثر از ریا نباشد

همه پر ز نور رخ دوست گرفته کوه و صحرا
نشود عیان بچشمی که در او ضیا نباشد

تو بوصل آن وفادار کجا رسی زمانی
که اگر دلت شکافند در او وفا نباشد

تو ز بلبل سحر پرس نسیم صبحدم را
که روان خفتگان را خبر از صبا نباشد

قدمی بسوی میخانه گذار و آن می خور
که در او خمار مستی گر از قضا نباشد

بگذر ز خودپرستی که جهان چنان نیرزد
که برای این دو روز اینهمه ماجرا نباشد

اگرت ره صوابست چرا تو چون نرگان ‌‌ ‌ براهی گذر نداری که در او خطا نباشد

تو که چون سکندرت چشم بود بملک دارا ‌ ‌ نخوری چو خضر آبی که در او فنا نباشد

تو بعجز و ذلت آخر قدمی بسوی او نه

که فقیر هرزه را راه بپادشا نباشد

تو بتی سینه پر از جوش و بسر غوغا بود ‌ ‌ جان تنگ آمده از خویش و تنم تنها بود

کاین چه سرّیست که مارا نگران میدارند ‌ ‌ تا ندانیم که مارا بکجا ماوی بود

اندرین قالب تن ارچه مقید باشد ‌ ‌ روح قدسی که محلش ملاء اعلی بود

سر فرو برده از این واقعه چون بوتیمار ‌ ‌ از پس آینه ام طوطی دل گویا بود

کان دلارام نظر کرد بدان نرگس مست ‌ ‌ فتنهٔ مردم از آن مردمک شهلا بود

قطرهٔ ریخته بر خاک ز خمخانهٔ عشق ‌ ‌ مستی ما همه از نشاهٔ آن صهبا بود

بر سر خاک اسیران بوفا زد قدمی ‌ ‌ سرفرازی همه از خاک کف آن پا بود

جلوهٔ از رخ خود کرد در اطوار وجود ‌ ‌ روی زیبا همه از جلوهٔ آن زیبا بود

پرتو از طلعت خود بر دل عالم افکند ‌ ‌ هر یکی ذرّه از آن مهر فلک پیما بود

جنبشی از اثر باد بدریا افتاد ‌ ‌ شبنم این چمن از جنبش آن دریا بود

ما فقیر تو دخوش گفت لسان الغیب

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

ناچار هر که راکه بمیخانه رو بود — نوری ز پیر میکده در روی او بود

آنرا که ره بکوی خرابات داده اند — او را بسی نوشت نکات نکو بود

بخت آن کند که روی دل پیر میفروش — با این دل جفاکش یار روبرو بود

روزی رسد که لب بلب جام می نهیم — با او بسی مرا هوس گفتگو بود

آید شبی که زلف تو افتد بدست من — تا شرح شرحه شرحهٔ دل مو بمو بود

ساقی بیار آب و مریز آبروی ما — آبی که خود حقیقت هر آبرو بود

آبی که اندر آب و گل ما سرشته اند — زان رو مرا چشیدن آن آرزو بود

آبیکه جان بمرده دهد از گلوی بط — بر من رسان که جان من اندر گلو بود

آبی که نور روشن پاکش چو بنگری — نوری در او ز آب زلال سبو بود

آب سبو ز آب خم و خم ز آب جو — جو آب نهر و نهر ز دریای هو بود

یک قطرهٔ ز راه کرم بر فقیر بخش — تا از ریا و شرک مرا شستشو بود

مرا هر دم که آمد رو نماید — دری از جنت او بر من گشاید

خوشا آندم که زان زلف پریشان — عبیر افشاند و عنبر بساید

بهر غمزه هزاران جان ستاند — بهر عشوه هزاران دل رباید

نخواهم دل دهم بر چشم مستش — ولی مستوری و مستی نشاید

مرا در عشق او صبر و توان نیست | که عشق و صابری با هم نپاید
نه بر عاشق توان کردن ملامت | نه بر بلبل که بر گل کم سراید
مشو در عاشقی ای دل که این راه | ولی بس سخت تر از سنگ باید
ولی ای دل مخور اندوه بسیار | که آخر مه برون از ابر آید

دلم شادان و خرم گردد آخر
که دوران فقیری هم سر آید

دلم بی روی تو نوری ندارد | سرم بی عشق تو شوری ندارد
بسی خوردم شراب از دست خوبان | چو از لعل لبت زوری ندارد
بر آن دل کز تو عشقی نیست پیدا | اگر جنت بود حوری ندارد
اگر چشمی بود ناظر بعالم | بجز روی تو منظوری ندارد
اگر دارد زبان منطق الطیر | بجز ذکر تو مذکوری ندارد
ز زلفت آنچنان شد روز من تار | که گوئی شام دیجوری ندارد

مگر من خود فقیرم کان سلیمان
گذر بر خانه موری ندارد

آن یار را نگر که پریوار بگذرد | نور رخش ز هر در و دیوار بگذرد
بر ما چگونه میگذرد کان فرشته روی | سرمست پیش مردم هشیار بگذرد

تنها درون خانه نشستن ز مفلسی است / گر یوسفی بجانب بازار بگذرد

صد یوسفش بیک نظری جان بها دهد / گر یار ما بچشم خریدار بگذرد

ما را کجا سریست که در پایش افکنیم / بر ما اگر ز راه وفا یار بگذرد

آرد اگر نسیم سحر بوی زلف او / صد کاروان ز نافه تاتار بگذرد

بر ما اگر گذر کند آن آفتاب رو / ما را شرف ز گنبد دوار بگذرد

گر جان و سر بپای تو کرد فدا چه باک / غیرت همیشه بر در اغیار بگذرد

گر بگذری ز چشم من آخر غریب نیست / گر شاهدی بخانه خمار بگذرد

گر سر نهد فقیر بر آن آستان چه غم
رسم گدا بود که بدربار بگذرد

روز و شب کلک خیالم نقش رویت مینگارد / در هوای روی و مویت دین و دل را میگمارد

بر نگین دل چو لعل آبدارت نقش بستم / بر بیاض رخ سرشک از دیده چون یاقوت بارد

آنچنان گریم ز عشقت تا غریق بحر گردم / خود مگر دست مرادم گوهر از دریا برآرد

کرده دهقان قضا خاکم عجین از آب عشقت / هر زمان دست قدر مهر توام بر سینه کارد

گر ز چوب تیشه فرهاد بنشانی درختی / در هوای روی شیرین میوه چون شکر آرد

فتنه ترکان چشمت گر کندش تیرباران / مدعی باشد که تا بن هی سپار و سر بخارد

گر غبار کوی تو بر تربت مجنون فشانند / صد هزاران لیلی از هر ذره خاکش سر برآرد

گر سگی شد ساکن کوی کسی او را نوازد — ساکن کوی تو جز خون جگر دیگر چه دارد

گر نسیم خرگهی دامن فشاند گرد عالم
این فقیر از دین و دل بگذشته جان بر روی سپارد

آنکه از سرزنش مردم نادان ترسید — بوصال رخ محبوب بعمری نرسید
آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر — هیچ وقتی ز گلستان نتواند گل چید
بگذر ای دوست که جان تو فدا خواهم کرد — بیش از اینم نتوان بار فراق تو کشید
دل ما بردی و بار غم خود بنهادی — چند با بار غم تو بودم گفت و شنید
گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر — ور تو مایوس ز من من ز تو دارم امید
آنچنان مهر تو در خانه دل بنشسته است — که بهر کس نگرم روی ترا خواهم دید
اینچنین قامت رعنای دل آرا که توراست — هیچ خیاط برا و خلعت فاخر نبرید
وینچنین پیرهنی را که بما پوشاندی — هیچ دستی بجز از دست تو نتوان که درید
ما بمیدان تو افتاده چو مرغ بسمل — هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطپید

از تو غیر از تو نداریم دگر هیچ طمع
نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید

یار با ما مهربانی میکند — روز و شب لطف نهانی میکند
هر زمانی میفرستد نعمتی — از دل ما میهمانی میکند

در دل ما عکس خود می افگند / وز رخ خود کامرانی میکند
مرده ایم و در رهش افتاده ایم / باز از ما جانستانی میکند
من زمینم خاکسارم پیش او / او عطای آسمانی میکند
دل در اول از من بیدل ببرد / این زمانم خوش زبانی میکند
طاقت بار فراقش چون بود / گر نمیرم جان گرانی میکند
تنگ عیش است و ندارد لذتی / هر که بی او زندگانی میکند

نیست از لطف خداوندی عجب
گر فقیری درفشانی میکند

باز یارم خودنمائی میکند / نور رویش روشنائی میکند
داشت با من دعوی بیگانگی / با من امشب آشنائی میکند
ساعتی رو میکند چون آفتاب / ساعت دیگر جدائی میکند
حیرتم آید از آن بدر تمام / از چه با مردم سهائی میکند
آنکه در عالم بود رسوا و فاش / از چه دیگر پارسائی میکند
هر زمان با تیغ ابرو در جهان / دعوی فرمانروائی میکند
میکند با گوشه چشمش نظر / وز کرشمه دلربائی میکند
با شکرخنده تبسم آورد / خنده دندان نمائی میکند

با همه مردم وفاداری کند | لیک با من بیوفائی میکند

من از او دوری نجویم چون فقیر
گرچه گویندم گدائی میکند

گر بت ما بر زلیخا صورت خود را ننمود شد | صد هزاران یوسف مصری بدیدار فروش شد
گر ببیند طلعت لیلی ما را چشم لیلی | همچو مجنون بهامون خون دراندامش بجوش شد
گر بشکر خنده شیرینش افتد چشم شیرین | همچو شیدا شد ردی چون فرهاد با خود بیهُش شد
شربت از لعل لب جانبخش جانان کس ننوشید | تا هزاران جام زهر از ساقی دوران ننوشید
از جمال کعبه اعرابی کجا بیند نصیبی | تا بقطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد
هیچکس بر جای باده غوره از بستان نخیند | هیچکس خون را بجای شیر از پستان ندوشد
غوره کی انگور گردد تا نبیند آفتابی | باده کی صافی شود تا در درون خم نجوشد

کی فقیر را شنیدی از طلب راحت نشیند
یا که دیدی کیمیا گر صحبت عامان نیوشد

هر که را روی تو باشد تماشا نزود | هر که را خانه بهشت است بصحرا نزود
تا تو در خاطری ای کعبه ارباب صفا | خاطرم در هوس مکه و بطحا نزود
سر زلف تو بدست است صنم ترسایان | دست دیگر چو نصاری بچلیپا نزود
بر لب خشکم اگر لعل لب ترسا ئی | بر دهانم سخن از ملت ترسا نزود

هر که را زنده کنی از دم عیسی نفست
دگرش صحبت گفتار مسیحا نرود

بر سر زلف تو گر دست رسی شد ما را
در شب قدر دگر دل بسوی احیا نرود

قصه زلف دراز تو چنانست دراز
که بهر موی هزاران شب یلدا نرود

گر بزیج نظر آورد منجم رویت
دگر اندر رقمش ماه و ثریا نرود

با رخ خوب تو ای آینه غیب نما
دگر دارای اسکندر و دارا نرود

بر درت خسته و درمانده بود جان فقیر
که گرش سر برود پا بدگر جا برود

عجب از آنکه ترا بیند و از جان نرود
گرش جان نبود کز پی جانان نرود

مرده دل طالب انفاس مسیحا باشد
خود مگر درد ندارد که بدرمان نرود

آنکه را ره نبود چون نرود از پی خضر
یا مگر تشنه نباشد که بحیوان نرود

آنکه مجنون رخ همچو تو لیلی باشد
گر بزنجیر بر ندش به بیابان نرود

بلبل روی تو ای گل اگر اندر قفس است
هرگزش دیده به پرواز گلستان نرود

تا تو با من شدی ای حور بهشتی صورت
دل دگر در هوس روضه رضوان نرود

زاهدا جنت فردوس بتو ارزانی
کانکه با یوسف مصر است بزندان نرود

در دل اندیشه فردای قیامت نبود
آنکه با نوح بود در غم طوفان نرود

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
مدعی هست که چون گوی بمیدان نرود

آنچنان با تو درست آمده پیمان فقیر
که گرش سر برود مهر تو از جان نرود

دیشب مگر از روز قیامت خبری بود — یا بر دلم آن سرو سهی راهگذری بود
آن روی تو بر قامت دلجوی تو طالع — یا بر سر آن شاخه طوبی ثمری بود
تو بر دل ما جلوه کنان روی نمودی — یا پرتو خورشید عیان از قمری بود
پیوسته تو اندر نظرم بوده بهر جا — گوئی که رخت زینت هر دار و دری بود
گر زانکه سر و جان بفدای قدمت رفت — سهل است ولی پیشکش مختصری بود
آنرا که بصیرت نبود غیر تو بیند — ما را مگر از روی حقیقت بصری بود
در وادی عشق تو چو موسی بدویدم — دیدیم که دل در بر ما خوش شجری بود
بوی سر زلف تو چو انفاس مسیحی — بر خاطر زارم گذرش در سحری بود

زانروز که دل بر تو فقیر از سر جان داد
دل پیش تو و دیده بجای دگری بود

هر که را یار اختیار کند — در جهانیش بختیار کند
نرود جز براه مقصد یار — نکند غیر آنچه یار کند
آنکه بر ترک مست جان بخشید — کی ز میدان او فرار کند
وانکه می میخورد ز میخانه — باید او صبر بر خمار کند

بایدش صبر بر زمستان بود / گر کسی روی در بهار کند

عشق از عاشقان قرار برد / نیست عاشق که او قرار کند

کس ندیده است بلبلی در باغ / روی از گل بنوک خار کند

خانه عاشق است در ره دوست / او کجا خانه در دیار کند

همه جا بگذرد ز عشق رخش / تا مگر او کجا گذار کند

عشق آنرا رسد که همچو فقیر / دل خود همچو خاک خوار کند

ای بجلالت همه جانها فقیر / در غمت از پای شدم دستگیر

نیست بعالم نظرم جز بتو / زانکه بعالم تو نداری نظیر

کیست که آرد خبر از حال من / بر در تو آنکه انت الخبیر

آنکه ترا در همه جائی ندید / می نتوان گفت که باشد بصیر

ای همه مطبوع سراپای تو / وی همه کردار توام دلپذیر

ذکر تو چون محو شود از زبان / مهر تو چون در برود از ضمیر

بر دل ما بوی تو دارد عبور / یا گذرد قافلهٔ از عبیر

کشتهٔ شمشیر تو هر کس قتیل / بستهٔ زنجیر تو هر جا اسیر

ما چو گدائیم و توئی پادشاه / ما چو سپاهیم و تو باشی امیر

لیک کسی از تو نشانی نداد — نیست اثر بر دل خاک از اثیر

باز بتو چشم امید است باز
باز بسلطان نگر د هر فقیر

آندم که عهد با من دلداده بست یار
تا سر بپای او بنهادم من از وفا
پیمان من ز روز ازل محکم آمده است
هر نیک و بد که بر دل ما میرسد خوشست
ما در زمانه نیست نگردیم هیچوقت
هر بینوا ز درگه آن یار با نوا است

من خاستم ز جای و بجایم نشست یار
از دست من برفتم و آمد بدست یار
بیهوده نشکنم که نداردشکست یار
هرگز ز خویش خاطر ما را نخست یار
هستیم پایدار چو پایدار هست یار
بر هیچکس ز راه کرم در نبست یار

بر درگهش اگر چه فقیریم لیک نیست
هرگز نمیشویم که خود نیست پست یار

ای صورت تو برون ز تصویر
برلوح قلم ز سهو در افتد
بر خط صحیفهٔ رخ تو
خوبان همه مظهر جمالت
عکسی ز قد تو سرو کشمر

دم بسته ز نتو زبان تقریر
گر وصف تو آورد بتحریر
کس را نبود مجال تفسیر
صورت تو و آنهمه تصاویر
نقشی ز رخ تو ماه کشمیر

آن کیست که نیست در کمندت — صد سلسله دل ز تو بزنجیر

در وادی عشق تو سواران — افتاده بخاک همچو نخجیر

شمشیر مکش بکشتن ما — حاجت نبود ترا بشمشیر

آنرا که بکشتن است بازو — هرگز نکشیده بر کمان تیر

ما را نبود خلاصی از عشق — تدبیر چه میکند بتقدیر

گرزانکه مقصّر و فقیریم
ببخشای ز بندگان تقصیر

دل میبرد آن صنم پریوار — ره میزند آن پری بگفتار

مست است دو چشم او ولیکن — در فتنه و سحر هر دو هشیار

خواب است ولیک در غم او — خلقی متحیرند و بیدار

سرو از قد اوست پای در گل — گل از رخ اوست رو بدیوار

من سرو ندیده ام کمربند — من گل نشنیده ام کله دار

کی سرو چنین رود خرامان — کی گل شده در زمانه بی خار

تنگ شکر است لیک بی مور — گنج گهر است لیک بی مار

تنگ شکرش ز خلق پنهان — گنج گهرش بود پدیدار

ای دلبر دلربای دلکش — دل برد و دلنواز دلدار

دل از تو گرفتن است مشکل — دل بر تو سپردن است دشوار

یارب چکنم چه چاره سازم — حیران شده ام من اندرین کار

من دل بتو از وفا سپردم — از بهر خدا دلم نگهدار

بنگر که چسان فقیر و زارم — بر در گهت آمدم بزنهار

ای روی تو خود حقیقت نور — هر چشم بدی ز دیدنت دور

تو نور جهانی و ولیکن — باشی ز جهانیان تو مستور

چون روی تو بی نظیر آمد — زان روی بهر کجاست منظور

تا چند نهان ز چشم عشاق — چون صبح درآ ز شام دیجور

هر جا که توئی قیامت آنجاست — حاجت نبود بنفخه صور

یکبار بمردگان گذر کن — تا زنده شوند جمله در گور

امروز تو خود بهشت نقدی — فردا نبود نگاه در حور

ای زلف تو خود کمند دانا — وی چشم تو فتنه دار مخمور

صد سلسله دل بهر بزنجیر — صد قافله جان ز تو از دور

هر چند بحشمتی سلیمان — عشاق بدرگه تو چون مور

بنواز فقیر ناتوان را — وز دیدن خود مدار مهجور

زد بصحرای دلم طلعت تو خیمهٔ نور | گرد از ساحت خود لشکر ظلمت را دور
رخت بربست از آن کشور دل تا محرم | محرمان صف زده پیشگه دل بحضور
گرد سلطان خیال تو نزول اجلال | گشت از خیل وی آن مملکت دل معمور
همه آفاق ز روی تو چو روز روشن | کس ندیده بجهان هیچ اثر از دیجور
گر بدین طلعت زیبا ببهشت آرند | حوریان را کنی از نور رخ خود بقصور
ور بدان قامت رعنا بقیامت گذری | نبود حاجت برخاستن از نفخهٔ صور
از سر زلف تو خوشبوی نسیم سحری | کاروانی ز عبیر آمده در شب بعبور
طاق ابروی تو عاقل نگذارد بجهان | چشم جادوی تو از پرده در آرد مستور
هر کرا هست بصیرت تو شدی نور بصر | هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظور
شکر این خنده اگر غنچه صفت بگشائی | بعد از این بر ورق گل ننشیند زنبور

از من ای پادشه حسن عنان باز مگیر
رحمتی بر دل زارم که فقیرست و صبور

عمر بگذشت و گذشت از غفلت روزگار | هیچکار از ما نرفت و رفت از ما روزگار
قدر خود دان و متاع عمر را از کف مده | هرچه آوردی درین بازار با خود باز آر
خوش بر آنکس کاندرین دنیا شناسد قدر خود | پای بردارد که دنیا را نبیند پایدار
در حساب آخرت نقد وجود انگشتی | در شمار آید که در دنیا نیاید در شمار

چند باید داشت از آیینه دل را منتظر | چند باید داشتن از دور گیتی انتظار

چند رفت از ما بهار و فصل تابستان رسید | شد خریف و شد زمستان شد دگر باره بهار

هرچه را دیدیم از دنیا مکرر دیده‌ام | وانچه را بینیم تکرار است در هر کار و بار

روز اول را بآخر برد آخر روز و شب | دور را از نو دیگر گرداند دوره لیل و نهار

هیچ رفتاری ندیدم از برای آخرت | هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار

جز سیه روئی و فعل زشت ما را هیچ نیست | لیک از عفو تو باشد هر کسی امیدوار

خود ببخش ای آنکه کارت در جهان بخشایش است
ما فقیر و از فقیران نیست غیر از افتقار

جان چه شود گر رود در سر سودای یار | سر چه بود گر شود خاک سرای نگار

راحله راه دوست نیست بجز نیستی | مرحله وصل یار نیست بجز افتقار

بر سر بازار عشق نقد زیان بایدت | عاشق بیچاره را سود نباید بکار

آنکه بدیدار خود دل برد از عالمی | گر بمن آرد نظر جان دهمش صد هزار

جمله ذرات را عشق بود جلوه گر | لیک در این جلوه گاه خود شود پرده دار

گرچه ظهور نور را هست وجودش سبب | تا تو نگردی فنا او نشود آشکار

ناله بلبل خبر میدهد از روی گل | مستی خمار را باز بجوی از خمار

تا بنسیم سحر گل بچمن نشکفد | هیچ کسی را یقین نیست بفصل بهار

ای رخ و بوی تو تازه تر از هر چمن / وی دم خوشبوی تو خوبتر از لاله زار
عاشق بیچاره را چند کنی منتظر / بلبل آواره را چند دهی انتظار
غنچه صفت کردهٔ روی ز بلبل نهان / چاک کن این پیرهن سر ز گریبان بر آر

همچو نسیم سحر بگذر و بر ما نگر
ما همه مسکین فقیر خاک در این نگار

چند تو را ره زند صحبت پرهیزکار / وسوسه دل کند بر تو یکی را هزار
بر در سلطان عشق کار به پرهیز نیست / هر دو بیک جا روند شحنه و پرهیزکار
زاهد سالوس را چند کنی پرده در / شاهد ناموس را چند شوی پرده دار
سود ندارد تو را دست خوش زاهدان / به که بکف آوری جام می خوشگوار
بر در پیر مغان دامن رندان بگیر / تا که تو را عاقبت پرده در افتد ز کار
باده صافی بنوش از کف پیر مغان / نور خدا را ببین از همه جا آشکار
گر بیکی قطره می غرقه دریا شوی / هیچ دگر قطره را نادری اندر شمار
مهر و مه از جام او مست و خراب آمدند / محتسب و شیخ شهر هر دو بخواب خمار
ساقی اگر دوره را در کف دوران نهد / تا بقیامت دگر کس نشود هوشیار

گر بفقیر اوفتد پرتوی از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرمانگذار

باز درآمد ز در دلبر سیمین عذار
وز حرکات خوشش برد ز جانم قرار

طرّهٔ گیسوی خود هر دو بیکسو فکند
گنج نهان آشکار شد ز میان دو مار

غمزهٔ فتان او راهزن مرد و زن
ناوک مژگان او آفت شهر و دیار

از سخنش عالمی زنده چو دید کرد
مریم نطقش گرفت عیسی جان در کنار

یوسف ما را مگر درهم و دینار نیست
کز لب لعلش دگر گنج زر آر و بیار

ای شده در موی تو راه همه گمرهان
وی شده در روی تو راز همه آشکار

چشم تو چون ترک مست شور بعالم فکند
یکسره عشاق را کرد برون از حصار

با رخ و زلفت قرین جان و دلم روز و شب
مرد و زن از پیش و پس من بتو در گیرودار

گر سر زلفت شبی بر سر دست آورم
قصّه کنم مو بمو گریه کنم زار زار

گر بفقیر درت در گذری عیب نیست
بنده نوازی کند با همه کس شهریار

رفت بعشق تو مرا روزگار
جز غم تو نیست مرا هیچ کار

هر که ز چشم خوش تو مست شد
لاجرم او راست جفای خمار

هر که شراب از لب جانان چشید
تا بقیامت نشود هوشیار

بر سر زلف تو توان دست زد
لیک بسر بردن شبهای تار

بلبل اگر شور گلش در سر است
مرهم دردش چه بود زخم خار

خرمن ما آتش عشقت بسوخت — دود دل ما نبود آشکار
ای بت شیرین سخن تند خو — وی مه سنگین دل سیمین عذار
از تو نبردیم سخن پیش کس — ور تو نگفتیم یکی از هزار
دوست شکایت نکند جز بدوست — یار حکایت نکند جز بیار
تاب و توان از دل مسکین من — رفت و نمانده است مجال قرار
گر بکشی منت غرامت تورا — در بنوازی نکنی افتخار

هرچه فقیر از تو توقع کند
هست روا لیک توقع مدار

بنمای رخ ای رخت سمن زار — بگشای لب ای لبت شکربار
ما را سر وصل تست دائم — یکبار ز پرده شو پدیدار
دیوانه شدیم از فراقت — تا کی ز نظر شوی پریوار
حیف است که رخ نهفته داری — از چشم بلاکشان غمخوار
تو نوگل گلستان مائی — بگشای رخی بطرف گلزار
تو یوسف مصر عاشقانی — بگذار قدم بسوی بازار
گر یکنظر از رخت فروشی — من میشومت بجان خریدار
در راه تو ای نگار زیبا — جان چیست که آورم بمقدار

سهل است اگر قبولت افتد | جان و تن و دین و دل بیکبار

تا میشود است دلی بدست آر
بیهوده فقیر را میازار

خوشتر از جنت بود آن شاعر روشن ضمیر | بهتر از کوثر بود آن باده لیکن از دو پیر
خوش بود آن باده لیک از جام همچون آفتاب | با سر انگشت هلال و روی چون بدر منیر
جز جمال ساقی مهوش نباشد رهنما | غیر زلف دلکش او کس ندیدم دستگیر
با رخ ساقی چه طرفی بندی از دیدار گل | با سر زلفش چه کامی جوئی از بوی عبیر
خاک راه درگه پیر مغان کن توتیا | تا باسرار حقیقت چشم دل گردد بصیر
بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر | خار راهش را بچشم خویش مالد چون حریر
هر زمان برگرد او جانهای زار عاشقان | چون سپاه نحل جوش آرند برگرد امیر
گر نور از دیدن او بهره نبود چه باک | کز شعاع نور خور بی بهره میماند ضریر
اندر این بزم جهان که قبض بینم گاه بسط | مطرب ساز دلم که بم نوازد گاه زیر
عاشقان را از غم و شادی در این عالم چه غم | عارفان را فرق نبود فرش دیبا با حصیر

غم ندارم گر در این دیر مغان دردی کشم
کز زلال صاف غایان بی نصیب آمد فقیر

ای بخورشید رخت مهر جهانتاب فقیر | هر دو عالم چو یکی ذره بخاک تو حقیر

یک نظر گر بمن ای خسرو خوبان فکنی
کس نگوید که مرا در دو جهانست نظیر

دل دیوانه ام ابیاده نو انگشت نماست
تا بزنجیر سر زلف تو گردیده اسیر

من نه تنها بکمند تو گرفتارم و بس
گر تو بر گردن هر سلسله بینم زنجیر

با چنین چشم سیه مست چو آهو که تراست
میتوانی که کنی شیر فلک را نخجیر

ما چسان از تو گریزیم که نوک مژه ات
بر دل ما زند از هر طرفی ناوک تیر

تا نسیم سحر از طرهٔ مشکین تو یافت
عنبر افشان شد و پر کرد جهانی ز عبیر

وه چه خوش باشد اگر پرده ز رخ بر فکنی
تا جوانی کند از نور رخت عالم پیر

خواهم از باغ مرادت ثمری چند لیک
بر سر شاخ بلندت نرسد دست قصیر

بر من ای راحت جان از همه نزدیکتری
چون توانم که بغیر از تو کنم عرض ضمیر

همه در حیرت از آنم که ترا بینم و بس
باز عشق تو مرا کرده بدیدار فقیر

تا در ره وفا نکنی جان فدای یار
دستت نمیرسد که شوی خاکپای یار

آنرا که در مجاهده بیگانگی بود
کی در مشاهده شود آشنای یار

ما را که تنگنای طبیعت مجال شد
پرواز ما محال بود در هوای یار

در چشم احولی که یکی را دو دیده است
مشکل بود معاینه کردن لقای یار

با آن زبان که هرزه سرائی متاع اوست
غیر از زیان چه سود بریم از ثنای یار

این قلب تیره که رواج است پیش ما / گرد و کساد در نظر کیمیای یار

در هر کجا که شرک و ریا سلطنت کند / آن جایگاه نتوان گفت جای یار

ما در قضا بعین رضا هیچ ننگریم / آنگاه چشم ماست بعین رضای یار

ای بیوفا که عهد بپایان نبرده / هرگز طمع مدار بعهد و فای یار

امروز را ذخیره برای خود آوریم / فردا چه ارمغان بریم از برای یار

جز فقر و فاقه هیچ ندارم ازان سبب / چشم فقیر باز بود بر عطای یار

چند با ما تو در جفائی و ناز / چند ما با تو در وفا و نیاز

آخر ای دلربای سنگین دل / چون دلم میبری دلم بنواز

ما بتو دیده دوختیم ز خلق / تو ز ما دوخته بردم باز

آخر ای شاه بازخوان ما را / تا چه بازی شویم سوی تو باز

هست امید آنکه بینیمت / بازگردد بسوی سلطان باز

ما همه بندگان ولی جان بخش / ما همه عاشقان ولی سرباز

گرچه از فرقت دلم خونست / لیک سازیم ما بسوز و گداز

تا نسوزیم کی خنک گردیم / روز آید برون ز شام دراز

آنکه پا در طریق عشق نهاد / دید انجام را خود از آغاز

عاقبت هست عاقبت محمود
تو چو محمود و عاشقان چو ایاز

ما ز عشق تو ایم نغمه سرا
ما ز شوق تو بر کشیم آواز

از تو ما در دمیم اندر نی
وز تو دمساز گشته ایم بساز

گر فقیریم ما فقیر تو ایم
گر اهانت کنی و گر اعزاز

بر خاک ره نشسته ام ای یوسف عزیز
تا بر مشام من رسد آن بوی مشکبیز

گو شم ز شوق مرکب تو گشته خاک راه
چشمم بعشق موکب تو گشته اشکریز

بگذر که کرده تاب و توانم خیال خاک
بنگر که برده جان و دلم روی دلگریز

تا کی در انتظار جمالت توان نشست
یکبار رخ برافکن و با من بگو که خیز

گر میکشی و گر بنوازی تو حاکمی
هرگز نبوده با تو مرا روی در ستیز

من در هوای روی تو چون خاک رشده ام
گر آتشم زنی بزن و آبرو مریز

امروز از جمال تو بر عرصه جهان
پیدا است روز محشر و غوغای رستخیز

سرپنجه را اگر بگشائی بخون خلق
دیگر چه حاجت است ترا خود بتیغ تیز

با آنکه هرچه هست تو داری و من فقیر
جز دیدنت فقیر نباشم بهیچ چیز

ای سر زلف کرده دست آویز
دست ما را بحلقه اش آویز

بر سر زلف تو دل ما را
نیست جای قرار و پای گریز

سخت افکنده کمندت را
گرت سر گرفته جنگ و ستیز

تیغ ابرو بکش بکش ما را
خون ما را بتیغ تیز مریز

ورنه برگو بنوک مژگانت
تا کند تیر خویشتن را تیز

تا که با عاشقان تو را جنگست
جمع کردی سلاح از همه چیز

چشم مستت نگر که بر عشاق
میزند راه تقوی و پرهیز

گاه گوید بعشوه اش منشین
گاه گوید بغمزه اش برخیز

هر زمان فتنه پدید آرد
میشود در زمانه شور انگیز

لب لعلت بگو که شکر را
کرده با کوزه نبات آمیز

گاه گوید که کوزه را کجدار
گاه گوید بهوش باش مریز

چه توان کرد ما فقیر و تو شاه
ما ذلیل تو و تو گشته عزیز

ای بروی تو چشم جانها باز
بسته طرهٔ تو عمر دراز

طاق ابروت قبله خوبان
چشم جادوت مستحق نماز

عکس زلفت فتاد در محمود
نقش رویت پدید شد ز ایاز

عالمی از تو واله و حیران
تو بعالم کنی کرشمه و ناز

خود بگو ای همه جهان از تو — که بنازت چه آوریم نیاز
همه را قبله خاک کوی تو شد — کعبه را کی شرف بود زحجاز
پای بر فرق ما گذار و ببین — کوه پر نور را کلوخ انداز
اینهمه قال و قیل نغمهٔ تست — بلبل از حسن گل کشد آواز
آنچه گویم من از تو میگویم — ورنه من نیستم سخن پرداز

گوهر آمد برون ز گنج فقیر
وقت تحویل سال در شیراز

طریق عاشقی از من بیاموز — که سوزم از غم یارم شب و روز
نه با کس گویم احوال دل خویش — نه دل سوزد مرا آن یار دلسوز
نه بتوانم که دل بردارم از یار — نه یارم گوید از من دیگ دوز
نه شب دارم نه روز از عشق آن یار — بموی و روی او دارم شب و روز
در این تاریکیم بس روشنائیست — شبم روز است و روزم هست نوروز
که را چون من چنین طالع بلند است — گدا این را چو من شد بخت فیروز
منم آن آفتاب عالم آرا — منم آن آفتاب عالم افروز
مرا خود با دی و فردا چکار است — که با همچون تو یاری شادم امروز
مرا منگر که مسکین و فقیرم — هزاران گنج شاهی از من اندوز

عمر عزیز رفت به بیهوده و فسوس
نقد حیات شد ز پی درهم و فلوس

دین برگزین و پای منه در ریا و شرک
ناموس را پرست نه سالوس چاپلوس

بر خویشتن گره بهوا بند همچو نی
تا کی ز باد در دهی آواز همچو کوس

بر باد ده هوا و مریز آبروی خویش
خاکی مکن پرستش آتش تو چون مجوس

یکباره ره بزن تو بر این کهنه کدخدای
مردانه دل بدزد از این زال نو عروس

هیچ اعتماد نیست بر این تخت صندلی
هیچ اعتبار نیست بر این تاج آبنوس

سیمرغ وار کنج قناعت کن اختیار
کز بهر دانه بانگ بهر خانه زد خروس

همچون فقیر باش چه کرباس و چه حریر
دایم صبور باش چه گندم چه خندروس

از عشقت ای شیرین نفس دارم خیالی زین سپس
گر جان و هم من در هوس هرگز نگویم من بکس

با عشق تو من مؤتلف تنها ز مردم چون الف
عقلم بگوید لا تقف عشقم همیگوید که بس

تو میروی و اشکشان دل در پی تو خونفشان
ای ساربان داری نشان گمگشته از اشتر جرس

باشد که آئی بر سرم یاره دهی اندر برم
تا روی خوبت بنگرم جان بخشمت من آن نفس

ترسم که عشقت سر زند جان از تنم سر بر زند
چون مرغ آخر پر زند پرواز آرد از قفس

تا چند از افسون تو باشد دلم مفتون تو
آخر شوم مجنون تو غوغای خلق از پیش و پس

تا با تو دل پرداختم خود را دگر نشناختم
هرچیز بود انداختم دیگر چه ترسم از عسس

دل دائما خود بنگرد تا صورت از وی بگذرد	عنقا کجا هرگز پرد بر آشیان هر مگس
گرچه ز ما رنجیده و ز ما نهان گردیده	دیوانه را کی دیده جز با پریرویان بس

دل از بر من برده رخ در خفا آورده
چون خود فقیرم کرده آخر بفریادم رس

آنکه بدوست جان دهد من نکنم ملامتش	هرکه غنیمت آورد وهم بکشد غرامتش
آنکه عسل چشید چشد نیش ز نخل خوان او	وانکه رطب خورد خورد خار ز نخل قامتش
گر شده روزگار من کج چو کمان ابروی بیش	راست چو تیر قامتش بنگرم استقامتش
بر سر خوان عشق او هرکه نخورد خود خورد	قسمت ما حواله شد بر نظر کرامتش
ای تو طبیب جان ما دل بتو گشته مبتلا	هم ز تو درد و هم دوا هم دل ما و سلامتش
در غم عشق روی تو هرکه فدا نشد چه شد	سوخته که عالمی خون خورد از ندامتش
هرکه بچشم دل ترا در همه حال بنگرد	هر نفسی که میزند مینگرد قیامتش
گر تو بمن گذر کنی من بتو جان فدا کنم	ور تو گمان نمیکنی دین و دلم علامتش

گر بفقیر بنگری در همه عمر یکنفس
بر سر خاک تو شود مرحله اقامتش

ما را برون نمیرود از سر هوای خویش	کاری نکرده ایم بحکم خدای خویش
بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد	هرکس ز کار خویش ببیند سزای خویش

از فعل زشت جانب نفرین چرا روی | در خیر کوش تا که کنی خود دعای خویش
ما را در این سراچه دنیا نه منزل است | برخیز تا رویم به دولتسرای خویش
در هر مقام همچو زنان جا چرا کنیم | مردانه لازم است شناسیم جای خویش
گر بر تو روزگار جفا کرد غم مخور | خوشباش تا تو را برسد خونبهای خویش
گر بر تو از خطا سخنی رفت گوش کن | هرگز خطا مبین که نبینی خطای خویش
ای ایستاده دست بدار از قفای دگران | باشد که از قضا تو نیفتی به پای خویش
هر نیک و بد بحکم خدا برگذار کن | تا در رضای خلق نبینی رضای خویش

چشم فقیر در همه حالی است بر خدا
شه را بود همیشه نظر بر گدای خویش

گرد و دستم دور شد همچون غبار از دامنش | ترسم آخر خون ناپاکم فتد در گردنش
گر چو یعقوب از غم یوسف دو چشمم کور شد | دارم امیدی که روشن گردد از پیراهنش
باغبانم گر بباغ گل ز غیرت ره نداد | بر امید بوی گل گردم من از پیرامنش
گر مرا از لاله زار روی او نبود خبر | عاقبت بر گوش دل پیغام آرد سوسنش
ای نسیم صبحگاهی گر گذار افتد ترا | بر سر زلف جهان برهم زنش برهم زنش
پیک را برگوی تا گوید بدان رخ آفتاب | تا چرا طالع نگردد بر دل چون روزنش
مور از عشق سلیمان کی تواند دم زند | خود سلیمان را کجا بیند دل اهریمنش

بیش ازاینم هیچ ناید در طریق دوستی
هر که را او دوست دارد من ندارم دشمنش

بگذر ای دل از خودی یکباره تا یابی خدا
ورنه پابستت کند دنیا سر گیسو زنش

بر در سلطان نشستن بهره می بیند فقیر
خوشه چین را دانهٔ دهقان بود از خرمنش

چنان گیرم تنت را من در آغوش
که از پیراهنت گردی فراموش

نهم لب بر لب جان پرور تو
که جانم گردد از گفتار خاموش

منم چون بندهٔ بر درگه تو
منم همچون غلامی حلقه در گوش

منم بر سنبل زلف تو دربند
منم بر نرگس چشم تو مدهوش

چرا داری مرا چو حلقه بر در
چرا ناری بعجز و لابه ام گوش

چرا رخ را کنی از خلق پنهان
چرا زهر آوری پیوسته از نوش

کدام آئینه اینصورت ببیند
مکن خورشید را هرگز فراموش

اگر آن طلعت بردم برنمائی
همه عالم رود یکباره از هوش

نه همچون شبنمی بر خاک ما را
چو دریائی برآور هر زمان جوش

دو عالم گرچه هیچ ارزش ندارد
زما بستان و یک دیدار بفروش

مرا در عشق تو گویند مردم
فقیری اینچنین بیهوده مخروش

گرفته ایم چو بلبل مقام در چمنش
ندیده ایم قد سرو و روی یاسمنش

بمصر مکرمتش گرچه جمله مهمانیم
ولی نکرد برون سر ز جیب پیرهنش

رخش چو گنج و طلسمش ز زلف و گیسو یار
کراست زهره شکستن طلسم پرشکنش

بیک سخن همه را زنده کرده دم در بست
کجا شکیب که کس نشنود دگر سخنش

دهان تنگ دلارام را اگر خواهی
چو چشم تنگ تست من و تست تنگی دهنش

بکام هر که ببینی شد از وفا مسکین
ندید هیچکسی خیر بکام خویشتنش

چه شاهدیست که سر تا بپا برد دل را
بجز کرشمه ندیدیم شاهد بدنش

بگو بعاشق مسکین که یار هر جائی
نبرده است کسی ره بجانب وطنش

تو ای نسیم سحر گر بکوی او گذری
ز روی عجز و مذلت رسان سلام منش

چه حکمت است ندانم که خسرو خوبان
چرا ز راه وفا ننگرد بکوهکنش

فقیر را بنواز ای عزیز مصر کرم
بیک نظاره در آور ز غصه و حزنش

آندم که تو آمدی در آغوش
من کرده ام از خودی فراموش

فکرت همه راز یاد من برد
ذکر تو مرا نمود خاموش

عکس تو بچشم اشکبارم
دُرّیست میان بحر پرجوش

نقش تو نشست در ضمیرم
در حجله عروس گشت روپوش

گه موی تو میزند ره عقل — گه روی تو میبرد ز من هوش
از موی تو گشته زار و مجنون — وز روی تو مانده مست و مدهوش
مجنون تو را که گفت محرام — مدهوش تو را که گفت مخروش
گر یک نظرت بجان خریدند — حیف است چنین متاع مفروش
تو مهر و سپهر در غلامیت — دارد ز هلال حلقه در گوش
در پرده شدند ماه و پروین — در پیش چنین رخ و بناگوش
گر تو بشکر دهن گشائی — در خانه شوند شهد با نوش

جان بخش فقیر اگر توانی
وان نوش بنوش و پند منیوش

وه بر آن زلف عنبر افشانش — که چه دلها بود پریشانش
کیست آن آیتی که در فر جبین — هست دیباچه ز دیوانش
فتنهٔ عام در زمانهٔ ما — شده مخصوص چشم فتانش
هر زمان خون خلق میریزد — همچو ترکان بتیر مژگانش
گر پری وار بگذرد بر خلق — خلق عالم شوند حیرانش
بتماشا اگر رود در عید — همه جانها کنند قربانش
سرو هم گر ندیده ایم که ماه — سر برون آرد از گریبانش

ماه را کس ندیده است که سرو / سوی بستان برد خرامانش

بیند آن روی را اگر یوسف / افتد اندر چه زنخدانش

گر مسیحا از او سخن شنود / در همان لحظه میدهد جانش

گوئیا صد هزار چشمه نوش / کرده پنهان در آب دندانش

من که باشم فقیر گوشه نشین / ریزه خواری ز خوان احسانش

پیر مسیحا نفس خرقه پوش / گفت مخور غم جهان می بنوش

قسمت یکروزه نیرزد که مرد / گاه خروش آرد و گاهی سروش

غم چه خوری کز پی روزی تو / دیگ قضا و قدر آورده جوش

کهنه فلک تازه غلام تو شد / وز مه نو حلقه فکنده بگوش

چند چو شیطان ره آدم زنی / وز پی گندم شده جو فروش

نان دهد آنکس که ترا جان دهد / پس تو بجان در طلب نان مکوش

خویشتن از بند غم آزاد کن / چند کشی بار گران را بدوش

از کف دوران همه یکسان ببین / خوب و بد و خون و می و نیش و نوش

آنچه ترا نیست پی آن مرو / پند حکیمانه من خوش بنیوش

در بر حکم ازلی چون فقیر / گر بسخن ره نبری شو خموش

چشم را باصره نبود که ببیند بازش / گوش را سامعه کو تا شنود آوازش

آنکه دیدار پریوار بکس ننماید / هیچکس را نتوان گفت که شد انبازش

آنکه گفتار بتکرار نگوید هرگز / چون توان دید که گردیده کسی همرازش

کرم شب تاب بمهتاب کجا گردد یار / مرغ شبخیز بشهباز نشد پروازش

کی توان راه بسر منزل جانان بردن / هر چه انجام ندارد نبود آغازش

خود گرفتم که نظر بر رخ جانان کردی / چون تحمل کنی آن غنج و دلال و نازش

سر معشوق هویدا نشود بر هر دل / جز دل عاشق شیدا که بداند رازش

بر دل زار فقیر ار گذر آری روزی / پادشاهی کن و از راه کرم بنوازش

تو خود بگو بچه چشمی ببیند نقاش / که نقش روی تو آرد بچشم مردم فاش

بجا بود آنکه کسی وصف روی دوست کند / چگونه وصف کند آفتاب را خفاش

خبر ز باده ندارد دل فسرده شیخ / بپرس معنی می از قلندر قلاش

تو را چه بهره ز رندی که بهر جاهی چند / ریا بورزی و سالوس از برای معاش

دمی بکوی خراباتیان قدم بگذار / که پاکباز شوی در طریقت اوباش

کسی به پیر مغان راه برد که در آغاز / چشیده جام می از دست ساقی جماش

قدم بمسند سلطان گهی زنی که ز نی / در اولین قدمت سر بدرگه فراش

نصیحتی کنمت گر حقیقتی طلبی
کسی ز خویش میازار و هرچه خواهی باش

چو خاک مسکنت آموز در همه عالم
نه همچو آتش سرکش به هر کسی پرخاش

گره گشای ز دلها چو ترک شیرازی
نه همچو کاسب شیراز هرزه و فحاش

خدا یرا که از آن نان خوان خلق عظیم
نصیب ده که فقیرم من گرسنه آش

کعبه را فرق ز بتخانه نداند درویش
در خرابات نباشد خبر از شیخ و کشیش

مسجد و میکده در عالم درویشی نیست
هر کجا روی کند روی تو آرد در پیش

پیش رندان چه تفاوت کند از شاه و گدا
عارفان را نبود سود و زیان از کم و بیش

منکه بر شربت دیدار تو جان خواهم داد
چه غم از آنکه تو جدوار فرستی یا نیش

ای دلارام من ای زخم تو خود مرهم جان
وی مسیحا نفس ای نوش تو پنهان در نیش

زلف چون سلسله آویخته‌ای از چپ و راست
خلق را در کشمکش انداخته‌ای از پس و پیش

تا سر زلف تو بر صورت خویش افکندی
راه بر کعبهٔ ایمان زده هر کافر کیش

تا ترا چشم بیفتاد بدین بیچاران
مست نشناخت دگر حرمت بیگانه و خویش

با من ای تنگدهان کم سخن آور به میان
تا توهم نکند وا همه دور اندیش

از من ای راحت جان هیچ نظر باز مگیر
که فقیرم من و دیوانه شوم از تشویش

من که پیوسته میکشم بارش / حاضرم در جفا و آزارش

او چرا رو کند ز من پنهان / تا نبینم دگر پریوارش

رشکم آید که هر زمان بینم / متجلی بچشم اغیارش

غیرتم میکشد که کس نبرد / غیر من لذتی ز دیدارش

کور دان چشم هر که را که ندید / ظاهر اندر میان بازارش

کر بود گوش آنکسی که سخن / نشنود از لب شکربارش

گنگ باشد زبان آنکه بود / غیر گفتار یار گفتارش

آنکه هر لحظه کشته ها دارد / همچو ترکان بچشم خونخوارش

صف مژگان و طاق ابروانش / باشد اقرار و دار و انکارش

خود چه گوهر بود که در بازار / همه عالم بود خریدارش

لیک یک مشتری نشد آگه / که چه اندازه است مقدارش

زنده باد آنشه فقیر نواز
در بلاها خدا نگهدارش

جان فدای لب شکربارش / که دهد جان ز نوش گفتارش

در ملاحت چنان که صد یوسف / جان نثار آورد ببازارش

بشکر خنده لب چو گشاید / صد مسیح آورد بزنارش

لب لعلش که رشک یاقوتست
جو بهر جان بود خریدارش

سر زلفش که غیرت چین است
بسته تا تار را بهر تارش

چشم مستش که فتنه جانهاست
جان یکعالم است میخوارش

گر بگلزار بنگرد نرگس
گشته بیمار چشم بیمارش

رخ بگلشن اگر گشاید گل
پیرهن بر درو ز دیدارش

گر ببستان گذر نماید سرو
پای برگل رود ز رفتارش

گر فقیری درآورد بنظر
پادشاهی دهد درافطارش

جان میخورد شراب ز جام صباحتش
دل میشود کباب ز کام ملاحتش

هر دل که در مقام اطاعت کمر ببست
جائی نشد مقیم بجز قرب ساحتش

گر ره بخاک درگه او یافتی مسیح
اندر فراز چرخ نبودی سیاحتش

از نوک تیر غمزه دلدوز رخ متاب
صد مرهم است از اثر هر جراحتش

در شب روی بکعبه مقصود اگر رسی
صبح وصال شکر گذاری ز راحتش

آنرا که شوق منزل جانان بود بسر
هرگز ز پای در نفتد از مساحتش

دل در خم خیال تو افتاده در کمند
جان رشک میبرد بدل از استراحتش

بر یار دلنواز اگر جان دهی رواست
بینی هزار جان بتو بخشد سماحتش

با آنکه بود ساکت و عزلت گزین فقیر
آخر ز عشق روی تو دمزد فصاحتش

دل از گل جمال دلارای تو چو باغ
ما را ز عشق تو بجگر همچو لاله داغ

تا فرصتی بود بجمال تو بنگریم
کز روزگار هیچکسی را نشد فراغ

گر باغبان بباغ گلت ره نمیدهد
بگذر بسوی باغ که یابی نسیم باغ

ای روی گلعذار تو گلزار جان ما
وی موی مشکبوی تو جانپرور دماغ

ما را رسد که از تو چو بلبل نوا کنیم
کز آب عشق روی تو شد خاک ما چو راغ

بر نور طلعت تو چه جانها فدا نشد
پروانه یاد دهند سر و جان بیک چراغ

شهباز صید عشق تو بر جیفه ننگرد
دنیا چو جیفه است طلبکار او کلاغ

طوطی صفت ز تنگ شکر کام دیده ام
کی چشم باز کرده بهر استخوان چو زاغ

آنرا که ره بمیکده عشق میدهند
هرگز طمع ز پیر ندارد بجز ایاغ

بر سر سلطنت بزد راه جز فقیر
بشنو ز من که نیست مرا کام جز بلاغ

ای منزل تو برون باز فرسنگ
در راه تو پای عقل شد لنگ

در عشق تو نیک و بد ندانیم
و اندر طلبت نه نام و نه ننگ

از خویش گذشته ایم یکسر
با خلق جهان نه صلح و نه جنگ

نالیم ز فرقت رخ تو | چون نی شب و روز با دل تنگ
با تو نزنیم ساز هستی | در خدمت تو خمیده چون چنگ
باشد که بدامن بلندت | کوته نظر از قضا زند چنگ
مشکل نبود ظهورت از دل | یا قوت پدید آید از سنگ
از آب پدید آورد خاک | هر لحظه هزار گل بصد رنگ

حیرت نبود اگر فقیری
سلطان شود و رسد باورنگ

تا یافت بر در تو دلم رتبه قبول | افگند نور دوست در او پرتو نزول
تا خیمه زد بمملکت دل جمال عشق | بگرفت راه دو سر عقل از دخول
هر کس که محرم حرم پادشاه شد | اوّل قدم ز سر نهد اندیشه فضول
ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق | وی خیره از ظهور جمالت همه عقول
آثار عز شانک فی الکون لا تزل | اشراق نور وجهک فی القلب لا یزول
دست خرد بدامن صلت کجا رسد | با این خیال لنگ در اندیشه وصول
در حیرتم که بار غم عشق چون کشد | دیوانه که از تو ظلوم آمد و جهول
از خلق با وجود تو بگرفته ام ملال | وز خویشتن بظهور تو گردیده ام ملول
جانم بشوق پرتو شمع جمال تو | پروانه شد بسوختن خویشتن عجول

گر بنگری بحالت زارم زهی شرف
ورنه فقیر نیست بجز صابر و حمول

بیا ای راحت روح من ای آرام جان و دل
که ما را شوق دیدار بسوی آورده زاب و گل

شده مفتون چشم مست فتان تو هر دانا
بود مجنون زنجیر سر زلف تو هر عاقل

گره از موی خود بگشا و دلها را بده آور
که هر مشکل ز تو آسان و هر آسان بود مشکل

بر آن رخسار میمونت عقول افتاده در حیرت
وزان لبهای مسکونت خرد ها مانده لایعقل

تو اندر محمل و سد کاروان دل در هوای تو
بسوی آنکه از رحمت بسوی آیی از محمل

فروغ طلعت رویت گر افتد بر دل عاشق
ز هر پیر تو عیان بیند رموز کیف مد الظل

بر امید منزل جانان مرا آید دریغ از جان
دریغ از آنکه جان دادیم پیدا نیست آن منزل

بعشق گوهری مکنون که بود از بهر صدف برون
غریق بحر بی پایان شدم ز اندیشه ساحل

بنغمه تیشه فرهاد اندر بیستون خواند
که شور عشق با شیرین بود سودای بی حاصل

مرا پروا نباشد گر بسوزم ز آتش عشقت
که بهر سوختن پروانه را آرند در محفل

با قبال فقیر ان اختر طالع شود روزی
زهی آن روز فیروز و زهی آن طالع مقبل

ای بت من ای همه جهان بتو مائل
وی همه عالم بخوبی تو دلائل

نور تو افروخت بر جمیع ممالک
آتش عشق تو سوخت جمله قبائل

بر همه کس شد کتابی ز تو نازل | بر همه چیز از تو آمده است سائل

بر دل هر ذرّه ز آفتاب جمالت | آمده چندین هزار خط و سائل

مهر تو هر ذرّه را پدید نموده است | چون شود از ذرّه عشق مهر تو زائل

خود ز کجائی و عاقبت بکجائی | کز تو بحیرت اواخر است و اوائل

اوّل و آخر توئی و ظاهر و باطن | و انهمه بر جنبش تو شد متمائل

وصف و بیان تو را بگوش چه سامع | حمد و ثنای تو را ز زبان چه قائل

آنکه بپرسد ز تو چگونه بپرسد | و آنکه بگوید چه گوید از تو بسائل

مسئله عشق تو جواب ندارد | زانکه عیانست از جمیع مسائل

دیدهٔ اعمی تو را بهیچ نبیند | ورنه تو را هیچ نیست مانع و حائل

پیش من آئینه است جمله اشیاء | از تو بچشم معاینه است شمائل

بارخدایا فقیر درگه خود را
رحم کن ای رحمت تو حق رذائل

دلی که از همه جا شد بخویشتن مشغول | شو دور ز صحبت ابناء روزگار ملول

بجز خیال خود اندر جهان همه باطل | بجز رضای خدا هر چه هست جمله فضول

نکرده آینه قلب را کدر از شرک آمال | نگشته چشم دل از سرمه ریا مکحول

بعشق دوست ندیده است در جهان | بغیر او نرسیده بمنتهی مأمول

چنان تصوّر دلدار در دلش نازل | که گوئیا بحریم حرم نموده نزول
گرفته حلقهٔ زلف نگار را در دست | شده است سلسله در پای جان او معقول
قتیل غمزهٔ و مفتون بصورت قاتل | چنانکه هر دو یکی دیده قاتل و مقتول
ز چشم مست دل آرام آنچنان مست | که بسته است در عقل از خروج و دخول
دلش بخال و خط او گرفته پیرایه | که جان حسد برد ار بیند آن رخ مقبول
بسبیل لعل لبش را اگر کند پیدا | بسلسبیل کند جان خویش را معسول
اگر بنغمهٔ گفتار او کنم آهنگ | مجال تنگ و رهم سنگ و الحدیث طویل

فقیر را نرسد راه دوست پیمودن
ولیک عشق بود بر طبیعتش مجبول

دلم فریفته کرده است شاهدی شنگول | جوان و خوشگل و خوشروی و خوشدل و معقول
بتار زلف درازش دلم ببند آورد | مرا بطول امل داده منتهی مأمول
کشیده در شکن طرّه تیغ ابرو را | مباد آنکه چنان سیف را کند مسلول
فکنده حلقهٔ زلف مسلسلش بر روی | که روز معرکه محبوس را کند مغلول
چنان بچشم علیلش دلم فریفته کرد | که در نظاره یکی گشت علت و معلول
بخطّ و خال دلیل آورد دهانش را | ولیک هیچکسی ره نبرده بر مدلول
تصوّر سخن از آن دهن محال بود | عقول را شده زان نکته طریق عدول

چنان برشته درآرد جواهر سخنش | که گوییا همه جانها بهم بود موصول
ز قامت چو قیامت قبا برون آورد | درید پیرهن صبر را ولیک از طول
شده است حسن دلارای او مرا شاغل | از آنجهان و شدم بر همه جهان مشغول

بعشق روی تو بی پرده گر سخن گوییم
فقیر بی سر و پا را نکرده کس مسئول

بروییت دولتی پاینده داریم | که پا بر فرق شاهان میگذاریم
گر از تن جان برون آرند ما را | سر از خاک سرایت بر نداریم
دلی داریم از عشقت چو آتش | که خود از شعله آن در شراریم
سری داریم از شورت چو دریا | ولی خود بر سر و در پا بخاریم
بر آن سر تا ابد هستیم باقی | که از شمشیر عشقت سر نخاریم
تو خود دانی که در زنجیر زلفت | چو مجنونسان پریشان روزگاریم
نه بتوانیم دل از او رهاندن | نه توانیم دل بر او سپاریم
نه پای رفتن و نه جای ماندن | میان این و آن در گیر و داریم
خداوندا تو مشکل را کن آسان | که با بیچارگان بیقراریم
ز چشم مست تو جامی کشیدیم | که تا روز قیامت در خماریم
بروییت آیت رحمت پدیداست | وز آن رحمت بسی امیدواریم

بدرگاهت بسی زار و فقیریم
وزان ننگ بضاعت شرمساریم

عمری ز خدا روی خدا طلبیدیم
تا روی تو دیدیم بمطلوب رسیدیم

ما را خبر از ما نبود در همه احوال
هر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم

سرمست ز میخانه برون تاخته بیخود
زان روز که آن باده توحید چشیدیم

همچون شتر مست در این وادی خونخوار
ما بار غم عشق تو مردانه کشیدیم

زین مرحله از کس ملامت نرمیدیم
زین بادیه از طبل شناعت نرهیدیم

واعظ که بتزویر و حیل راه همی زد
ما در عقبش همچو مرائی ندویدیم

در صورت بی سیرت او دیده ببستیم
وز صورت بد منکر او خود نشنیدیم

صد شکر که عریان شده از جامه ننگین
تا از تن خود خرقه سالوس دریدیم

در صفه ارباب صفا پا ننهادیم
تا خار و خس شرکت و ریا را نبریدیم

آنوقت که چون گردم کز خلق بریدیم
آزار رسانیدیم و دل خلق گزیدیم

اکنون چو فقیریم که در وادی غفلت
چون آهوی وحشی ز خلایق برمیدیم

دلا تا چند سودای تو میدارد پریشانم
تورا تا کی چو سرو و گل در آب دیده بنشانم

اگر سروی تورا قامت بطرف بوستان باید
وگر گل هستی آخر رخ برافکن در گلستانم

گهی از پرتو رویت عیان در جنّت وصلم — گهی از ظلمت مویت نهان در کنج زندانم

هر آنکس را که می‌بینم سری دارند و سامانی — بغیر از من که در عشقت نه سر باشد نه سامانم

الا ای پادشه گیری گذر بر کعبه رویش — بگو در وادی هجران گرفتار مغیلانم

تو ما را آنچنان کشتی که جان دادن نمیدانیم — تورا من جان چنان دادم که مردن هم نمیدانم

بفردای قیامت آنچنان امید میدارم — که بر آن صورت و قامت دوباره جان برافشانم

نمیدانم که مردن کی بود ساعت کجا باشد — هر آن ساعت که آن صورت ببینم میدهم جانم

چنان در حلقه عهدت بود پیوند من محکم — که گر با جان خود بندم شکست آید به پیمانم

گهی سر مینهم بر در گهی خاک کنم بر سر
فقیرم از چنین تختی و تاجی ساز سلطانم

من بهر کار تو را قبله خود میسازم — که بهر روی نظر بر رخ تو اندازم

پرتو عکس تو اندر همه کس شاهد ماست — بنگرم در تو و گویند که شاهد بازم

تا تو اندر نظرم آمدی ای شاهد جان — شهد الله که بجز هیچ نمیپردازم

بهوای گل روی تو شوم نغمه سرا — بلبلان مست شوند از اثر آوازم

بر سر کوی تو سر دادم و چون خاک شدم — بسرافراز جهان یکسره سرافرازم

گر غبار سر کوی تو کشم بر دیده — دو جهان هیچ نیاید بدو چشم بازم

بهوای تو پی صید بپرواز شدم — باز بر ساعد شه جای کند شهبازم

مرغ دل را چو پرواز درآرم بفلک | نسر طایر بقفس میرود از پروازم

در ره خدمت تو خم شده پشتم چو قفس
همچو چنگم مزن ار بد وست چو نی بنوازم

گر عمر شود هزار سالم | پیوسته نظر بر آن جمالم
ذکر تو همیشه بر زبانم | فکر تو مدام در خیالم
بی یاد رخت ز خود ملولم | وز خلق زمانه در ملالم
بی دیدن طلعت تو کورم | بی گفتن مدحت تو لالم
چون چنگ ز بار غم شدم خم | چون نی بنوای تو بنالم
تو ماه تمامی و من از تو | انگشت نمای چون هلالم
در عهد تو بخت بد نباشد | عالم همه از تو گشت فالم
با تست زمانه را سعادت | سر برزد از زمین و بالم
احوال جهان خوش است با تو | من نیز بخیر هست حالم
ای موی تو معنی فراقم | وی روی تو آیهٔ وصالم
در لعل لب تو آب حیوان | من زنده مدام زان زلالم
در روی تو خیره مانده عقلم | بند اشته اند در ضلالم
بر خاک در تو من فقیرم | هم از تو جواب و هم سؤالم

سالها در رخ زیبای تو حیران بودم — در پریشانی زلف تو پریشان بودم

شد یقینم که گرفتار تو بودن شب و روز — راحتی بود که در روضهٔ رضوان بودم

چون سکندر رهم افتاد بکوی ظلمات — زانکه اندر طلب چشمهٔ حیوان بودم

منکه با یوسف یعقوب دلم روشن بود — کی در اندیشهٔ تاریکی زندان بودم

پرتو طلعت لیلی است درون دل من — از چه غم بود که مجنون بیابان بودم

با خیال رخ زیبای تو شبهای دراز — گوئی اندر بر خورشید درخشان بودم

بهوای گل رخسار تو ای راحت دل — همچو بلبل بسحر مست و غزلخوان بودم

خاطرم خرم و خندان بود از روز وصال — یاد رفت آنکه اسیر شب هجران بودم

کاش بر شعلهٔ رخسار تو جان داده فقیر — که چو پروانه آن شمع شبستان بودم

در عشق رخ لیلی مجنون بیابانم — وز موی پریشانش مفتون پریشانم

گر دوست بزیبائی عذرای جهان آمد — من نیز بسودائی خود وامق دورانم

در زلف ایازا ای دل محمود شدی لیکن — محمود نبیند شد در عشق که سلطانم

ای شکر شیرینت کام دل هر خسرو — من از تو چو فرهادم جان بر تو برافشانم

از عکس گل رویت دل تنگ گلستان شد — من شیفته چون بلبل در عشق غزلخوانم

در دائرهٔ عشقت چون نقطه تسلیمم — گر همچو خط پرکار سرگشتهٔ فرمانم

با نور جمال تو پروای جهانم نیست — غم نیست که با یوسف در مصر بزندانم

دل در شکن زلفت من در خم ابرویت — چو گوی بچوگانست من کشته میدانم

گر تیر همی بارد از هر طرفی بر من — چون رو بتو میآرم خود روی نگردانم

بالله چه زیان دارد گر بر سر من آئی — من نیز فدا سازم جان در ره جانانم

در کوی تو افتادم وز روی تو دلشادم — محتاج و فقیرم من شایسته احسانم

ای کرده بزلف عنبر افشانم — جمعیت خاطر پریشانم

یک پرده برافکن از جمال خود — بنگر که چگونه از تو حیرانم

نوری بدلم فکن که صد یوسف — آری ز جمال خود بزندانم

چندانکه بدربیت تو استم — صابر شدم و دگر نه بتوانم

جان بخشیت از من نظر آری — جان چیست که من هم بجانانم

دست از طلب تو بر نمیدارم — گر در سر کار تو رود جانم

با روی تو ره نبرد هرگز — اندیشه بگلبن گلستانم

با قد تو نگذرد مرا در خاطر — کاندر چمن است سرو بستانم

از حسرت آن لبان چون یاقوت — از چشم فتاد لعل و مرجانم

یکبار نظر بحال زارم کن — بنگر بفقیر بین که سلطانم

عمری بوادی طلبت پی سپر شدم
در جستجوی تو همه جا در سفر شدم

از هر کسی علامت کوی تو یافتم
تا عاقبت بخانه خود راهبر شدم

تو در درون خانه دل کرده مقام
من در هوای دیدن تو در بدر شدم

از بادیه بدجله شدم بهر قطره
آبم ز سر گذشت ولی تشنه تر شدم

در گلشن وصال پریدم ببوی گل
چون عندلیب نغمه کنان تا سحر شدم

دیگر نظر بهیچ ندارم در این جهان
کز دیدن جمال تو صاحب نظر شدم

با یاد تو ز خویش فراموش کرده ام
تا از تو با خبر که ز خود بی خبر شدم

هر شب ز دیده بود چو دریا کنار من
آخر طلسم بر سر گنج گهر شدم

زان خارها که از کف پا کرده ام برون
چون گل شدم بدست و بدست دگر شدم

بر من توانگران چه ره شفقت آورند
بودم فقیر و در طلب سیم و زر شدم

گر در جهان بهتر توئی ما نیز هم بد نیستیم
ور از جهان خوشتر توئی ما نیز هم بد نیستیم

ای روی تو جان جهان وی بوی تو مشک جهان
تو خوبتر از این و آن ما نیز هم بد نیستیم

تو روح و تو ریحان ما تو روضه رضوان ما
تو چشمه حیوان ما ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که ما باشیم وش موسی ز ما گیرد قبس
عیسی ما دارد نفس ما نیز هم بد نیستیم

گر تو حیات عالمی در جان جان آدمی
بر ما نظر کن یکدمی ما نیز هم بد نیستیم

شد قبله ما روی تو محراب ابروی تو / روی جهانی سوی تو ما نیز هم بنشسته‌ایم

ای سرو قد راستین بر ما گذر باری ببین / کافتاده در راهت چنین ما نیز هم بنشسته‌ایم

اینجا که راهت تو تنها دیدار خوبت کیمیا / بر جانب ما هم بیا ما نیز هم بنشسته‌ایم

گر تو امیر و ما اسیر ار تو بزرگ و ما حقیر
در تو بزرگ و ما فقیر ما نیز هم بنشسته‌ایم

بگذار تا بر روی تو ما سجده آوریم / روی تو در برابر و ما رو کجا بریم

ما را امان بخانه نباشد که خود امان / در ما نهاده‌اند که چون حلقه بر دریم

چون حلقه بر دریم و بحسرت دو دیده باز / باشد که از مقابل چشم تو بگذریم

ما را اگر سریست فدای سرای تست / در خورد تو را اسیر تو و ما بدان سریم

گر باد خاک ما ز درت بر هوا برد / هر جا رویم آتش عشق تو میبریم

تا چند همچو ماه به هر پرده رو کنی / بی پرده شو که پرده صبوری هم بر دریم

ای آفتاب رخ بنما گر تو اینجهان / چون ذره است و ما همه زان ذره کمتریم

گر چشم ما چو ذره جمال تو ننگرد / این بس که در هوای تو آفاق بنگریم

ما کی ز حسرت لب لعل تو در جهان / چون تشنه کام باده به خون جگر خوریم

گر بوسه از آن لب شیرین اشارتست
نخست جان که بر تو فقیرانه بسپریم

منت از بندگان درگاهم / وز جهان خدمت تو میخواهم

از جهان و جهانیان دورم
منم آن بنده که از دل و جان
با تو از خویشتن فراموشم
تو خود آن آسمان جاه و جلال
منم آن مشتری که همچو هلال
چون ثریا توئی بلند مقام
آه کز فرقت رخ تو فلک
این مرا بس که در همه شهری

با تو نزدیک و با تو همراهم
سر و تن خاک درگه شاهم
وز تو کی دم زنم که آگاهم
من به پستی فتاده در چاهم
لاغر و زرد طالب ماهم
چون ثری من به بستر کوتاهم
تیره تر میشود ز هر آهم
شهرهٔ عشق تو در افواهم

گر فقیرم فقیر کوی توام
بشنو از جان خود در اکراهم

تو اگر کمان کشیدی که همیزنی بتیرم
منم آن شکسته بالی که چو دیدمت بمیرم
تو اگر چو آفتابی ده هر دریچه تابی
نظری بمن کن آخر که چو ذره حقیرم
تو اگر بحسن دعوی کنی و گواه آری
بتو هم قسم خورم من که بعشق بی نظیرم
چه خوش است آنکه جا نرا تو بغارتت ستانی
که من آن بهانه سازم دگر از تو پس نگیرم
همه در ضمیر دارند خیالی و هوائی
من بینوا چه دارم بجز از تو در ضمیرم
من اگر تو را ببینم نکنم هوای جنت
که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منیرم

نه تو دستگیر بودی همه را بوقت پیری | ز چه دست من نگیری که بدر که تو پیرم
دل و دین من ببردی تو بزلف و رخ بیکدم | نظری بر آن غریب آر و گذر بر آن اسیرم
چه شبان تیره بر من گذرد مگر سحرگه | خبر آورد نسیمی ز رواج عبیرم

منم آن فقیر درگاه نشسته ام بکویت | نبگار رخ نکویت که ز دیدنت فقیرم

منم آن گناهکاری که تو دادخواه دارم | منم آن گدای مسکین که تو پادشاه دارم
من اگرچه آب و خاکم گنهم کند هلاکم | ز گنه کنند پاکم چه تو را پناه دارم
تن من فدای رویت سر من نثار کویت | بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه دارم
خجلم ز جان نیارم که بخدمتت سپارم | چه بخدمت تو آرم که ادب نگاه دارم
چه عمل ز بنده سر زد که کشم بر آستانت | که من از سیاه بختی عمل تباه دارم
تو خود انقدر نتوانی که مرا بخود بخوانی | منم آنکه چشم عفو از کرم اله دارم
ندهی اگر تو راهم نکنی اگر نگاهم | ندهد کسی پناهم نه گریزگاه دارم
ز چه روی آه دلسوز ز سینه بر نیارم | که بسوی تو بهر آه هزار راه دارم
همه شب گذر نماید بامید صبحگاهت | منم آنکه برامیدی دم صبحگاه دارم

تو اگرچه شاه باشی و منم فقیر لیکن | ز سپاه ناله آه جلال شاه دارم

ما خاک راه میکده را توتیا کنیم — وز جام باده درد نهانی دوا کنیم

روی نیاز بر در پیر مغان بریم — تا کی نماز از سر روی و ریا کنیم

از پیر میفروش ندیدیم جز وفا — او نقض عهد خود نکند ما چرا کنیم

ما مست خودپرستی و با خلق در ستیز — پس بهتر آنکه توبه از آن ماجرا کنیم

در دست زاهدان نبود جز کدورتی — با جام باده از کف ساقی صفا کنیم

خودبین شدیم از نظر شیخ خودنما — این پیرهن خوش است که یکسر قبا کنیم

در چشم تنگ تنگ بود عرصهٔ جهان — بازیم گر خرابه بغدادها کنیم

کاری ز ما نرفت که صرف هوا نشد — آیا بود که کار برای خدا کنیم

موی سیه ز روی خیانت سپید شد — برخیز تا که پشت بخدمت دوتا کنیم

تا کی در انتظار قیامت توان نشست — از خویش بگذریم و قیامت بپا کنیم

ما را بپادشاه چه حاجت که پیش ما — هر پادشه گدا است چو خود را گدا کنیم

ای بی نیاز یکنظر انداز بر فقیر
تا قلب تیره از نظرت کیمیا کنیم

سالها بر درگه پیر مغان گشتم مقیم — تا مگر یاد آورد خود از وفا عهد قدیم

بر در پیر مغان رفتم من از راه وفا — استقامت یافتم من بر صراط مستقیم

در سلامتخانهٔ دل گر روی پاکیزه رو — قلب را هرگز نباشد راه در قلب سلیم

اندرین میخانه ما دردی کشان خضریم
وز صفای جام خاصان دیده الطاف عمیم

گر مرا از می پرستی توبه فرماید خرد
توبه خود باشد گنه استغفر الله العظیم

بوی انفاس مسیحی جوییم از بوی شراب
زنده از بویش کنم من در لحد عظم رمیم

زاهدانرا در قیامت جان لرزد از عذاب
عاشقانرا از عذاب دوست نبود خوف و بیم

گر بجنت در روی بی یار شد دار العذاب
در بدوزخ بگذری با دوست شد دار النعیم

دور بودن از رخ جانان چو جان فرسود نیست
جز ندامت نیست دوری جستن از یار ندیم

گر فقیر روی گلرویان شدی چون خاک شو
کاخر از گلزار بر خاکت گذر آرد نسیم

برخیز تا دری که ببستیم وا کنیم
بیگانه را بخانه خویش آشنا کنیم

یاری که هیچ وقت بمار و نمی‌نمود
کاری کنیم و در دل خود رونما کنیم

در روی دوست شاهد مقصود بنگریم
و اندر رخش زیارت روی خدا کنیم

ما پادشاه هر دو جهانیم از چه روی
خود را بپادشاه جهانی گدا کنیم

از قید ذلت این تن خاکی رها شود
گر ما ز بند آز دل خود رها کنیم

ما خود مریض شهوت نفسیم در جهان
این درد را خوش است که از خود دوا کنیم

بر هر دری ز بهر چه سر را کنیم پای
همچون فقیر بر سر خود خاک پا کنیم

چه شبان تیره بگذشت که با غم تو خفتم
چه خیالها گذر کرد و من از غمت نخفتم

ز فراق دل پر از خون و چه غصه‌ها که خوردم
بلبم رسید خود جان و ولی بکس نگفتم

چکنم که شعله عشق شد آیندم آشکارا
بدرونم آتشی بود و ز خلق می‌نهفتم

همه شب چو غنچه در پرده شدم لبالب
ز نسیم صبحگاهی برخت چو گل شکفتم

تو اگر چو سرو رعنا گذری بجانب دل
منم آنکه همچو گل از سر جان بپایت افتم

بامید آنکه روزی گذر آوری بسویم
ز دو دیده آب پاشیدم و خاک راه رفتم

چو نداشتم بجز جان که دهم بمژدگانی
بمژه چو لولوء تر همه شب عقیق سفتم

تو اگر مرا نخوانی وز در کهت برانی
چو فقیر و ناتوانم چکنم اگر نیفتم

بماه من برسان اول ای نسیم سلام
پس از عاشق بیچاره اینچنین پیغام

چنان بگوی که خیر الکلام قل و دل
تمام گوی که اکرام باشدش اتمام

تو شب بعیش و طرب روز میکنی هر شب
مرا بحسرت روی تو بگذرد ایام

بجز خیال رخت هیچ نیست در دل من
خلیل وار شکستم تمام این اصنام

بروی و موی تو از روز و شب شده توام
گهی بصبح نگه میکنم گهی در شام

بچشم و ابروی تو خواب رفت از من
دگر مپرس که راحت کدام و خواب کدام

بخط و خال دل و دین من ز کف بردی
دلم بدانه در افتاد و دیدم اندر دام

بدان دو لعل لبت جان و سر دهم یکسر — که هم تو کام ببینی و هم من ناکام

مراکه ز آتش عشق تو سوختم چه غم است — بحال پخته کجا راه میبرد هر خام

یقینم آنکه بیامرزیم ولی چکنم

فقیر را شده در استعانت استفهام

ای آنکه از عکس رخت لرزد مرا سر تا قدم — نقش جمال فرخت سوزد مرا لوح و قلم

دل از خلایق بردهٔ رخ در خفا آوردهٔ — چون مه چرا در پردهٔ چون مهر برپا کن علم

کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده روی تو — پیدا نباشد روی تو در طرهٔ پرپیچ و خم

تو خود چو سلطانی مگر زتست عالم در خطر — آفاق از تو سر بسر پر گشته از خیل حشم

ای موی تو مشکل گشای روی تو حیرت فزا — سبحانک اللهم یا هادی الوری یا ذی النعم

از عشقت ای آرام دل پایم فرو رفته بگل — ابروت گوید لا تمل چشمانت گوید لا تنم

مستم ز چشم مست تو هستم ولی از هست تو — پا بستم اندر شست تو چون ماهی اندر قعر یم

گه از سرایت سر زنم که حلقه بر در زنم — گه چون کبوتر پر زنم اندر هوای آن حرم

تو همچو شکر من مگس گر برزنی آیم به پس

بر تو فقیرم نی مگس ور تو ببینیم بیش و کم

چنان در دل حزن نقش بندم — که گوئی در طریق نقشبندم

سر از خاک سرایت بر ندارم — اگر سر میبری چون گوسپندم

بیفکن درهم از زلف دامی — که من دل را بدامت در فکندم

مزن دیگر بنوک غمزه تیرم — که من خود همچو آهو در کمندم

مسوزان آتش رخسار دیگر — که من در آتش عشقت سپندم

چنان چشمان مستت برده از راه — که هرگز کس نبیند هوشمندم

چو گل بر خاک پایت بوسه آرم — گر از من بگذری سرو بلندم

چو ابر از دوریت هر لحظه گریم — چو برق از شوق دیدارت بخندم

ز عشقت رشته طاقت شد از جان — ز مهرت بیخ صبر از دل بکندم

اگر خود میکشی راحت رستی — گر آسایش دهی باشد گزندم

فقیرم گر زیان دارم چه باکست
که خود در عشق رویت سودمندم

شب همه شب ز عشق تو همره روز روشنم — شوق وصال روی تو برده ز دست دامنم

روی تو ای شکر دهن تا شده زیب چشم من — من شده همچو کوهکن تیشه بسنگ میزنم

من که بچارم آسمان سر چو مسیح میزدم — عشق تو همچو ریسمان برده بپای سوزنم

طایر روحم آشیان داشته روضه جنان — در قفس جهان ز سر رفته هوای مأمنم

بال گشای جان من بود هوای لامکان — لیک کنون در آب و گل گشته مکان و مسکنم

کاش که پرتو رخت خیمه فکند بر دلم — تا که من از فضای تن خیمه جان برافکنم

گر تن و جان من بکف میرود از هوای تو ‌‌ ‌ جان بدر تو میکشم خاک تو میشود تنم

گرچه مجال طلعتت حد خیال کس نشد ‌ ‌ لیک نوید عشق بین مهر کشد بر دهنم

عشق تو در درون من هستی من ز کف ربود ‌ ‌ دانه خردلم کجا در خور سنگ مطحنم

عهد تو محکم از ازل آمده با دل حزین ‌ ‌ پس ز چه روی با دگر عهد کنم که بشکنم

تا بدلم خیال تو کرد بنای دوستی ‌ ‌ یکسره از جهانیان غیر تو هرچه دشمنم

من که فقیر آمدم در گهی بگوی تو
حیف بود که بعد از این لاف زنم که این منم

بیاد چشم دلارام تا کشید جام ‌ ‌ پدید شد بمن آغاز کار تا انجام

مهی که در پس چندین حجاب پنهان بود ‌ ‌ بچشم من شده پیدا چو ماه نو از بام

فروغ نور رخش خیمه زد بعالم دل ‌ ‌ بساط خویش برافکند از میانه ظلام

کسی که با همه دعوی خواجگی کردی ‌ ‌ به پیش او شده در بند بندگی چو غلام

بنوش باده و نور حقیقتی دریاب ‌ ‌ مکن فروغ رخ عقل تیره از اوهام

مرو بدام هوا گر فراغتی خواهی ‌ ‌ بدام زلف دلارام دل شود آرام

هوا معطر از آن زلف عنبرافشان است ‌ ‌ دلی چه سود که ما را نمیرسد بمشام

بکام دل رسی آندم که در جهان بینی ‌ ‌ دمی که از لب معشوق خود بجوئی کام

براه عقل بحر عشق دام ننهادند ‌ ‌ وگرنه عقل بود خود خلاصی از هر دام

ره حقیقت اگر از فقیر مطلبی
بعشق ره وحدت و السلام والاکرام

امروز در این مزرعه چون تخم نکشتیم
فردا چه بریم ار در طمع خرمن و دشتیم

از سر چو نهشتیم هوا همچو عزازیل
هرگز نتوان گفت که ما اهل بهشتیم

تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم
کآخر همه بر خاک زمین خفته چو خشتیم

صد حیف که دل را بگل آلوده نمودیم
بنگر که چه آبی بچه خاکی بسرشتیم

بالیم ببال و پر خود لیک چو طاوس
افسوس توان خورد بر این پای که زشتیم

ما باز شکاریم و بر این جیفه چو کرکس
بنشسته و بر ساعد شه باز نگشتیم

گر زانکه جهان همچو بهاری شده خرم
ما دل بچه خوش کرده که چون برق گذشتیم

مردان خدا را ز بقا نقش بسنگ است
ما بر ورق آب خطی چند نوشتیم

آنان ز پی زنده دلان خویش بکشتند
ما از پی خود زنده دلان را همه کشتیم

تا بر تن خود بافته تافته پوشیم
بس فتنه که با چرخ تدبیر برشتیم

ما هیچ ندانیم چه وادی بنوردیم
ما خود نشناسیم چه راهی بنوشتیم

نی مرد خرابات و نه قائم بمناجات
نی معتکف مسجد و نی اهل کنشتیم

این بس که فقیریم و بدرگاه بزرگان
دیرینست که سر از ره اخلاص نهشتیم

تا بخیل عاشقان من کوس یکتائی زدم ‖ خیمهٔ عشق تورا در کنج تنهائی زدم

جز خیال روی تو در خاطرم کس ره نیافت ‖ تا من از آواز لا فریاد الّائی زدم

سر بکوی عشق جانان داده ام از شوق جان ‖ پای بر بام بلند سقف مینائی زدم

ذرّه سان رقصان عشق روی آن مهر منیر ‖ در هوا بس طعنه ها بر خاک غبرائی زدم

گرچه چون شبنم بر این خاک سیه افتاده ام ‖ لطمه موج دل اندر جوشش دریائی زدم

اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار ‖ قفل نومیدی بر این دکان سودائی زدم

همچو نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق ‖ پشت پا بر دائره پرکار خودرائی زدم

آنچه را خواندم ز اسرار حکم از یاد رفت ‖ از صحیفهٔ روی او تا دم ز دانائی زدم

و آنچه را بر لوح دل بنوشته بودم محو شد ‖ تا بخط عارضش من لاف بینائی زدم

تا فقیر روی او گشتم ز لذات جهان ‖ دل ببستم پس بر او مهر شکیبائی زدم

ز خاکپای تو بر چشم خویش سر کشیدم ‖ نشان کحل جواهر در آب دیده بدیدم

دلم ربودی و من در پیش بقد خمیده ‖ ز اشتیاق چو آهوی تیر خورده دویدم

فکنده سلسله زلف تا میانه قامت ‖ سواد شهر قیامت شد از میانه پدیدم

برای جلوه قبا راست کرد قامت خود را ‖ برون دویدم و من از روی شوق جامه دریدم

دهان تنگ بیک حرف بر گشاد ولی من ‖ هزار نکته باریکتر ز مو بشنیدم

مرا که هیچ نباشد بهزار جان گرامی
فدا نمودم و یکبوسه زان دو لب طلبیدم

منم که مرحله پیمای کوی عشق تو گشتم
هزار بادیه از شوق کعبهٔ تو بریدم

چه حکمت است که هر ذره در هوای تو رقصان
بر آفتاب جمالت رسید و من نرسیدم

گدای در بدرم من ولی بصر کرامت
فکنده رحل اقامت بکوی دوست امیدم

براه عشق سپردم من فقیر چو جان را
دوباره زنده شدم شربت حیات چشیدم

در مرحلهٔ عشق تو بی پا و سرستم
واندر طلبت کوی بکو در بدرستم

از حال من زار مپرسید که چونی
در عشق چنانم که ز خود بی خبرستم

هر جا که ببینم بت سیمین بدنی را
بر یاد تو من صورت او را بپرستم

ای باد سحر گر گذری بر سر زلفش
گو زنده بدان بوی نسیم سحرستم

از خال و خطت دانه و دام از چه نهادی
بردار که من طایر بی بال و پرستم

صد بار اگر از در خویشم برهانی
همچون مگس افتاده تنگ شکرستم

در عشق توام هیچ ملامت نکند کس
زیرا که فقیرم من و بی سیم و زرستم

بیا جانا که بی دیدار رویت زار و غمگینم
ز عشق روی تو از کف برفته دین و آئینم

جهان بی دیدنت جه باشد آتش سوزان
وطن جز بر سر کویت نباشد غیر سجینم

چنان در تلخی صبر از تو کار من شده مشکل ... که در هر دم دهم آسان هزاران جان شیرینم

مرا گفتی که دل بر مهر مه رویان خطا باشد ... خطا باشد که جز ایشان بعالم دوست بگزینم

ببازی شوخ شیرازی دل و دینم کند یغما ... چه حاصل از بت خلخ چه سود از لعبت چینم

نگارا تا بکی جور و جفا بر ما روا داری ... که هر دم میکشی ما را بدان دست نگارینم

شبی خواهم چو روز روشن از رویت وثاقم را ... که شبها در فراقت روز شد با ماه و پروینم

نظر بازی بدین عارفان کفر است با خوبان ... چه سازم من که ره بستند چشمان تو بر دینم

چو از شور رقیبان ره ندارم بر سر کویت ... نشینم بر سر راهت بصد خواری که مسکینم

فقیرم چشم احسان بر تو دارم کاش میدیدم ... بوقت رفتن از راه وفا آئی ببالینم

گر بچشم عاقلان اندر جهان دیوانه ایم ... مست روی یار و سرخوش از لب جانانه ایم

در همه آفاق گر مجنون لیلی آمدیم ... لیک اندر چشم لیلی عاقل و فرزانه ایم

زاهدان در خودپرستی شهره شهر آمدند ... ما بعشق شاهدان اندر جهان افسانه ایم

گرچه دور از بزم خاصانیم لیک از بیگری ... در حقیقت شمع بزم آرای هر کاشانه ایم

گر قضا ما را بر این خاک سیه بنشسته است ... گر بجز من بگذری دانی که ما زان دانه ایم

ما نه خفاشیم تا چشم از تو بر دوزیم لیک ... روز روشن پیش آن شمع فلک پروانه ایم

ساقیا می ده که بر درگاه پیر میفروش ... صاف اگر قسمت نشد دردی کش میخانه ایم

آشنایان حرم را میرسد تا ره دهند | خاک ما را گر مقام آشنا بیگانه ایم

عیب ما بنود سیه روئی که مانند فقیر
هر کجا باشیم منظور دل شاهانه ایم

ما گدایان در پیر مغان گردیدیم | پادشاهان اقالیم جهان گردیدیم
تا مگر بر در میخانه سبوئی بکشیم | سالها خاک ره کوزه گران گردیدیم
بامیدی که لبی بر لب ساغر بزنیم | بر در میکده با اشک روان گردیدیم
بهوای رخ گل در چمن این عالم | همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم
گرچه در جمله مقامات گران جان بودیم | لیک ارزانی آن رطل گران گردیدیم
تو مپندار که ما را بجهان قدری نیست | شب قدریم و ز هر دیده نهان گردیدیم
جان بدیدار رخ ساقی جانان دادیم | گرچه مردیم ولی زنده بجان گردیدیم
دست همت بسر زلف دلارام زدیم | همره باد صبا مشکفشان گردیدیم
دل که آئینه جان است صفائی دادیم | واندر آن آینه بی پرده عیان گردیدیم
نقش نیکوی رخ یار درون دل ماست | واندر آن صورت نیکو نگران گردیدیم

بر در پیر خرابات خراب افتادیم
گر فقیریم ولی گنج روان گردیدیم

بهر دیار که باشم اسیر موی تو باشم | بهر مقام که باشم فقیر روی تو باشم

به هوا که پرواز بال و پر گشایم | چو دیده باز کنم شاهباز کوی تو باشم

بمحفلی که درآیم حدیث عشق تو گویم | بمجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم

نظر بصورت خوبان کنم جمال تو جویم | گذر بسوی نکویان کنم بسوی تو باشم

بکعبه رو کنم و سجده بر جمال تو آرم | بجا نقه روم و دل بجستجوی تو باشم

میان گلشن اگر نغمهٔ ز دل بسرایم | چو بلبل سحری در هوای بوی تو باشم

مرا مگوی که چونی و کام دل بچه جوئی | که دل بهیچ نبندم در آرزوی تو باشم

بوقت مرگ که ایجان عاریت بسپارم | امیدوار چنانم که روبروی تو باشم

چو سر ز خاک لحد بر کنم بروز قیامت | چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم

به پیشگاه الهی که روسیاه و فقیرم
چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

شده است خواب محرّم بچشم بیدارم | که در ربیع خوش آید نسیم اسحارم

چه داد را اثر زندگی دهد دم صبح | چرا بعقد رجا دی بوده مقدارم

شبی بیاد دلارام لیلة القدر یست | که از هزار مه آنشب بهست یا یارم

مپوش آن رخ نیکو مگیر جان مرا | مفکن آن سر گیسو مپیچ طومارم

بسوی روی گلی سوی گلستان رفتن | خوش است اگر رسد از زره هزار خارم

بخواهم آنکه ز کویت قدم نهم بیرون | چو مار که فته سر سر چگونه بردارم

مرا بروز قیامت چه غم بود با تو — بقامت تو پناه آرم ار گنه کارم

اگر تو روی بپوشی چنان کنم افغان — که زینهار کند عالمی ز زینهارم

زهجر روی تو سیلاب خون روان سازم — جهان بسوزد از این سینه شرربارم

ولی که عشق ندارد برم بخاک انداز — سری که شوق ندارد زنم بدیوارم

شبم بروز رسید ای فقیر و چو طوطی
هنوز صحبت شیرین چکد ز منقارم

بر سر دست آمده است زلف نگارم چو شام — مجمرهٔ عود شد بوی خوشش بر مشام

مطرب یاران بساز زمزمهٔ چنگ و رود — ساقی دوران بریز بادهٔ صافی بجام

شاهد مجلس نگر چهره برافروخته — در نظر عاشقان آمده بدر تمام

گر دگران را نظر بر رخ ساغر بود — روی تو بر ما حلال بادهٔ صافی حرام

در نظر امشب دگر روز نیارد گذر — در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام

بر سر زلف تو شد تا دل ما را وطن — مرغ بدام اوفتاد نیست خلاصی ز دام

گر شب ما اینچنین تا بسحر بگذرد — روز تماشا شود در نظر خاص و عام

بهتر از امشب شبی در همه آفاق نیست — کرده مرا قامتت روز قیامت قیام

تا بنسیم سحر مشکفشان آمدی — گشته چو موی سیه در نظرم مشکفام

گر تو شوی پرده دار در نظر هر کسی — بر درت افتد فقیر تا گذر آری ببام

تا تو در خانه شدی ما بتماشا نزدیم
بوستان شد دل ما جانب صحرا نزدیم

تا گل روی تو اندر چمن دل شگفت
یکقدم از در دل جانب گلها نزدیم

طلعت روی تو در آئینه دل طالع
ما دگر دور ره هر صورت زیبا نزدیم

در سرای تو فگندیم کنون با رهوا
از ثری ما بهوائی بثریا نزدیم

در جهان اینهمه غوغا طلبان بهر چه اند
ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا نزدیم

دیده چون نوح شد و دل مثل ابراهیم
سوی آتشکده و جانب دریا نزدیم

ما بیک بوسه ز لعل لب تو کام بریم
با میدی بنشینیم و بیجا نزدیم

عاشق روی تو را واحق و دوران خواهند
بعذار تو دگر بر در عذرا نزدیم

ما فقیر تو شدیم و همه را سر دادیم
چون گدایان پی دریوزه بهر جا نزدیم

دلا بوعده تو تاکی انتظار کشم
دلی نمانده که بار فراق یار کشم

زمانه بر سر جنگ است و تو کرده روی ستیز
حیان جفای تو و جور روزگار کشم

تو در کناری و دل رفته در کنار دگر
چگونه هر دو توانم بیک کنار کشم

بطلعت رخت ایدوست کج مکن سر زلف
که تیره بختی از این چرخ کج مدار کشم

بچشم مست بیکبار دل ببر از کف
رضا مده که بسر درد از خمار کشم

تو اینچنین که دل از من بغمزهٔ ببری | کجا مجال که جان در ره قرار کشم

تو پادشاهی و من خود فقیر دربارم
روا بود که بدربار انتظار کشم

گر دل بری مرا که بپایت سر افکنم | محتاج نیست هر چه تو گوئی همان کنم
اوّل کسی که دل بر هت داد من شدم | آخر کسی که جان بجنت میدهد منم
من سر نهاده ام بره آستان تو | گر سر دهم که حلقه بهر در نمیزنم
آخر دلم بدانه خال تو شد گرو | همچون سمندری شده آتش نشیمنم
آیا بود که از اثر آه آتشین | پیدا شود شرار و افتد بخرمنم
اکنون که آستین بفشاندی بر آستان | همچون غبار معتکف ذیل دامنم
گر بشکنی دلم بشکن دل از آن تست | هرگز طمع مدار که من عهد بشکنم
گر جان من بعشق رخت رفت گو برو | دارم امید آنکه شود خاک ره تنم
با عشق روی تو چه غم از روز رستخیز | من خود بقامت تو قیامت بپا کنم

ای پادشاه گرچه فقیرم بکوی تو
باشد که بخت رخت کشد تا بمخزنم

تو جفا میکنی و من بوفا مینگرم | تو خطا میکشی و من برضا مینگرم
قتل این خستهٔ بیچاره بشمشیر که کرد | من که سر را بره آورده بپا مینگرم

هر کسی مهر دل اندر هوسی افکنده است
صنما گر جهت دل نگران افتاده است
طلعت روی تو خود آینهٔ غیب نماست
گرچه از جام صفا قسمت ما درد آمد
آنکه گویند شود قلب سیه سیم سفید

من بهر روی بدان ماه لقا مینگرم
بنگر آخر که ازاین رخ بکجا مینگرم
من در آن آینه در روی خدا مینگرم
لیک من نوشم و از روی صفا مینگرم
کیمیائی است که در خاک شما مینگرم

غم مخور رنج مکش دیده نگهدار فقیر
شه ندا داده که اوّل بگدا مینگرم

گفتی که شوی تو دستگیرم
وقت است بیا و دست گیرم
چون خاک براهت اوفتادم
بیچاره و دردمند و پیرم
ای لعل لب تو آب حیوان
مگذار زتشنگی بمیرم
جز درد فراق بر دل من
هر درد دگر بود پذیرم
صبر از همه چیز میتوانم
صبر از تو نمیشود گزیرم
جانم بفدای چشم مستت
با غمزه بگو مزن بتیرم
من را که غلام ترک رویم
دیگر بحبش مبر اسیرم
در راه تو وادی مغیلان
خوشتر که ببستر حریرم
رفت از دل من هر آنچه بکسیر
جز نقش تو نیست در ضمیرم

جز بر در تو کجا کنم رو
تو پادشهی و من فقیرم

غم جهان مخور ایدوست باده خور از جام
که خون بسی خورد این روزگار نافرجام

بجوی جام جم از ملک جم چه میجوئی
که جم ز ملک شد و نام جم برفت از جام

گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت دان
مر این دو روزه گرت مهلتی دهد ایام

ز دام حیله دنیا کسی خلاص نشد
مگر کسی که بتدبیر عشق جست از دام

پی حیات دو روز جهان چه رنج کشی
بعشق باش که بینی بخویش عیش مدام

بنام و ننگ چرا دل دهی که عارف را
هزار ننگ بود از کسیکه جوید نام

ز کوی دوست بهر دم هزار پیک رسد
ولیک گوش کجا تا که بشنود پیغام

ز خواب غفلت اگر دیدهٔ شود روشن
کند نظاره که الناس کلهم نیام

بجز فقیر کسی ره بکوی دوست نبرد
قدم بمرحله فقر زن بخیر ختام

یار در آمد ز در ره بر آمد ببام
گل بچمن بر نشست سرو شد اندر قیام

گل چو ببیند رخش چاک کند پیرهن
سرو چو بیند قدش خم شود از احترام

عاشق دلسوز را درد نباشد دوا
مرغک شبخیز را صبح نیاید ز شام

کشته شمشیر عشق هیچ ندارد کفن
تیشه فرهاد را کس نبرد در نیام

کوهکن از بیستون کام دل خود گرفت — گرچه از آن نوش لب هیچ نشد شادکام

ما همه مرغ مسیح خانه بسقف آوریم — کی چو مسیحا زنیم پای ببالای بام

زاهد بیچاره را کی خبر از عارفست — آنچه حلال تو شد در بر عارف حرام

شاهد اگر بگذرد از نظر زاهدی — سبحه گذارد و زکف دانه بجوید ز دام

ای لب جانبخش تو دور از این خشک لب — همچو شکرپارهٔ روز بماه صیام

یا برحم کن نظر یا بدلم کن گذر — یا برسانم سلام یا بفرستم پیام

یا که ثوابی بکن یا که جوابی بده
یا که گذر از فقیر گفتم خیر الکلام

شب همه شب ز فراقت همه لؤلؤ سفتم — تا شوم گوهر و در دامن پاکت افتم

همه شب تا بسحر نغمه زدم چون بلبل — بنسیم سحری مست و چو گل بشگفتم

بدو زلف تو از آن دست بد اندیشدم — بهوای رخت از پشت بپهلو خفتم

آب از دیده بپاشم همه شب در رهت — صبح با نوک مژه خار و خس راهت رفتم

من دیوانه کجا تاب بیارم با تو — تو پری وار دمن از عشق تو شد آشفتم

تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان بود — پرده زد چاک که من از کسی ننهفتم

عشق اندر همه جا خیمه برسوائی زد — که منم طاق و مبازید بهر کس جفتم

منکه خود واعظ شهرم همه را پند و هم — هرگز از عشق تو من پند کسی نشنفتم

همه را پند بنا موس پرستی وادم | خود دگر گفته سالوس نمی پذرفتم

من فقیرم همه دانند چه کارم باعظ
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

من روی بدین تری ندیدم | در خلق چنین پری ندیدم
غیر از تو میان خوبرویان | دلدار بدلبری ندیدم
من خود سر و جان بتو نهادم | با حکم تو داوری ندیدم
گفتی که تو را همیشه یارم | از یار ستمگری ندیدم
گفتی که کنم دوای دردت | من مردم و بهتری ندیدم
بر خاک در تو سر نهادم | لیک از تو سرآوری ندیدم
جز صبر چه چاره میتوانکرد | با عشق دل آوری ندیدم
خوشتر ز بیان حسن رویت | در حرفه شاعری ندیدم
من وصف تو چون کنم که در خود | آئین سخنوری ندیدم
بس کن که بجز تو رند و قلاش | دردی کش و منبری ندیدم

هرچند فقیر و ناتوانم
بهتر ز قلندری ندیدم

من با تو بهر مقام بودم | در بندگی تو میفزودم

جز جور و جفا ز تو ندیدم — جز مهر و وفا نمی‌نمودم
یکبار مرا بخاطر آور — پروا نبود ز دیر و زودم
پیوسته توئی درون چشمم — زان روز که چشم برگشودم
جز مهر تو هر چه بود در دل — از آینهٔ دلم زدودم
گر جامهٔ هستیم شود چاک — جز عشق تو نیست تار و پودم
بردی دل و دین من بیکبار — در عشق تو غیر از این چه سودم
فرمان تو هر قلم آمد — یک نکته از آن ورق نسودم
در حلقهٔ طاعت تو محکم — هر حلقهٔ دیگری ربودم
تا خلق جهان تمام دانند — جان دادم و مردی آزمودم

من هیچ نبودم و فقیرم
از بود تو بوده است بودم

گهی از صورتت در گلستانم — گهی از قامتت در بوستانم
گهی گویم که جانانم توئی تو — گهی گویم توئی روح روانم
سر زلفت اگر بر دستم افتد — شود آرام جان ناتوانم
خوشا وقتی که آن باد سحرگاه — عبیر افشاند و من جان فشانم
مرا تاب و توان بودی بهر گاه — تو بردی از کف آن تاب و توانم

دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
اگر بر تربتم آری گذاری
ستم دیدن ز یار مهربانی
مکن هر گز ستم بر جان درویش

اگر من داستان خود بخوانم
چو نی نالد روان استخوانم
ملالت آرد از ملک جهانم
که من درویش را از خویش دانم

بخاک آستانت سر نهادم
فقیرم لیک سر بر آسمانم

تا در افتاده در آن حلقه زلفت دستم
تا که در مصحف روی تو تأمل کردم
شد عیان نقش رخ دوست بخلوتکهٔ دل
تا تو ابشاهد جان جلوه کنان بگذشتی
ساقیا باده بیاور که ز لعل لب یار
دیگرم جانب مسجد نکند خاطر میل
زاهدان از پی محراب مسجد آیند
شکر لله که بعشق تو گرفتار شدم

دست بشستم ز جهانی و بجان پیوستم
آنچه در صفحه دل بود بکلی شستم
دگر از من خبری نیست که من هم هستم
من غلام تو شدم وز همه کس بگسستم
آنچنان مست و خرابم که ز خود وارستم
تا نبینند که اندر رمضان من مستم
من بمحراب دو ابروی تو دل بربستم
حمد لله که از آن دام بلا برجستم

نیستم هیچکسی لیک فقیرم ناچار
مدتی بر سر کویت بطلب بنشستم

تا بسر زلف دوست عهد ببستیم | یکسره از قید هرچه هست برستیم
در ازل از شربت وصال چشیدیم | تا با بد او فتاده سرخوش و مستیم
ای شه خوبان بهر کجا که تو هستی | ما همه در موکب جلال تو هستیم
تا بره عشق پا بپای تو رفتیم | در همه عالم عزیز و دوست بدستیم
پرتو رویت بهر دریچه که بنشست | ذره صفت ما بپرتو تو نشستیم
سلسله جنبان ماست نور تو دائم | گاه ببالا رویم و گاه بپستیم
گر تو نپوشی جمال خویش تو انگرد | سرزنش ما که آفتاب پرستیم
بر دل خود تا بتا جمال تو دیدیم | جمله بتهای آذری بشکستیم
قبله ما بود طاق ابروی دلدار | بر جهت دیگری نماز نبستیم

چند فقیرانه جستجوی تو کردیم
تا همه را جلوه جمال تو جستیم

بعشق روی تو از دست شد دل و دینم | شده است فکر جمال تو دین و آئینم
بهر چه مینگرم صورت تو در نظر است | تو ئی معاینه پیدا بچشم حق بینم
مرا که نقد وصال تو در کفست چه غم | از آنکه خلق تصور کنند مسکینم
چو آهوی ختنی دل ز عشق پرخون شد | دماغ جان شده خوشبو ز بوی مشکینم
خیال طلعت روی تو چون هلالم کرد | گمان برند که پیوسته زار و غمگینم

مرا معلم عشق تو ذکر تو آموخت — بجز خیال تو فکری نکرد و تلقینم

گرفت نور جمال تو حالیا دل من — غلام حلقه بگوش شدند ماه و پروینم

بر آستان ملک آستین بر افشانم — نهفته ملک جم و کی بدلق پشمینم

چو کرکسان بسوی جیفه بال نگشایم — هوا گرفته پی صید همچو شاهینم

هر آنچه تو بپسندی مرا پسند آمد — چه باک از آنکه نکردند خلق تحسینم

هزار بار اگر جان دهم مرا سهلست — درآندمی که تو باشی قرین بالینم

فقیر کوی توام ای تو خسرو خوبان
هوای روی تو بگرفت جان شیرینم

تا که نقش روی خود را در شراب افکنده ایم — نقش این هستی عالم را بر آب افکنده ایم

تا بچشم مست ساقی دیدهٔ ما باز شد — کشتی خود را بدریای شراب افکنده ایم

چشم ما بیدار آمد بر امید بوی صبح — در شراب دیگران افیون خواب افکنده ایم

همچو بازی بر سر ساعد سلطان شدیم — دیگران را همچو جغدان در خراب افکنده ایم

سر برهنه پا برهنه همچو خورشید فلک — خرقهٔ سالوس را بر آفتاب افکنده ایم

غرق دریائیم لیکن پیش چشم هر خسی — بر بساط آب بادی در حباب افکنده ایم

فقر را دارا شدیم و لاجرم همچون فقیر
بر در شه رحل خود را بر تراب افکنده ایم

بر دلم از روی تو نور ای صنم | دل چو بهشت و تو چو حور ای صنم
دست رسد بر سر زلف تو حور | همت اگر نیست قصور ای صنم
سینه ز تو گشته بساط نشاط | دل ز تو شد دار سرور ای صنم
خود که بگوید تو ز ما غایبی | روی تو دائم بحضور ای صنم
ای تو ز چشم همه نزدیکتر | چون شدی از چشم تو دور ای صنم
گر تو بما رخ ننمائی ز ناز | در دل ما نیست فتور ای صنم
در همه دردی بوفا صابرم | از تو نباشیم صبور ای صنم
عشق تو در آب و گل ما بود | کی رود از دل بمرور ای صنم
نیست عجب شعله عشقت بدل | شعله بود نور تنور ای صنم

من که فقیرم چکنم جز نیاز
نیست ز من ناز و غرور ای صنم

من از این میکده بیرون نروم | گر شب و روز ملامت شنوم
سر بپای خم خمخانه نهم | در بیابان ریا من ندوم
گوئیم باده مخور عاقل باش | من از این عقل تو دیوانه شوم
من حسابان بگذرم از میخانه | که بیک قطره می درگروم
بر تو این هر دو جهان ارزانی | بس مرا کهنه و قرص جوم

هر کسی هم چه بکار دو درود | منهم از کشتهٔ خود میدروم
من خود از لبت لعل آزادم | نه گرفتار بلا و نه لوم

من فقیرم تو شه محتشمی
بر درت همچو گدائی غنوم

من چه باشم که متاع سر بازار تو باشم | یا چه دارم که ببازار خریدار تو باشم
تو مرا بر در خود از رهٔ احسان بنوازی | خود مرا نیست سزائی تا که سزاوار تو باشم
تو بر این خاک چو خورشید بهر روی بتابی | ذرّه برخاست که من عاشق دیدار تو باشم
من دل و دین زکجا آدرم و در روی تو چینم | من سر و جان ز کجا تا که طلبگار تو باشم
هر که را ره بگلستان نبود با که بگوید | که تو گلدسته من باشی و من خار تو باشم
ای نسیم سحری گر گذری جانب گلشن | گو که من عاشق بوی خوش اسحار تو باشم
گر مرا هیچ نباشد که سزاوار تو باشد | فخرم این بس که بهر روی وفادار تو باشم
گر سزاوار نباشم که تو را دانم و خوانم | خاک مردان شوم و یار بهر بار تو باشم
هر کرا دیده بروییت نگرانست مرا بس | که برا و آیم و در سایهٔ زنهار تو باشم
بختم آید که کشم رخت بخاک سر کویت | یا بزنجیر هوای تو گرفتار تو باشم

بفقیر درت اید وست نظر آر و گرنه
من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم

بتو میسوزم و با جور فلک میسازم | که بعشق تو ملامت نکند غمازم
ناله پنهان کشم از درد فراقت دایم | ترسم آخر که شود فاش بهر کس رازم
بلبلم لیک ز هجران تو چون بوتیمار | سر فرو برده و هرگز نبود آوازم
آنچنان تیر غمت بال و پرم را بشکست | که بهر خاک دری بال و پری اندازم
من بسودای تو دیوانه شهر آمده‌ام | گر خیالت نتوانم که بهیچ دپردازم
با همه عیب و ملامت که زمردم دیدم | چون بعشق تو بود بر همه عالم نازم
گرچه در چشم خلایق شده‌ام مور ضعیف | لیک با عشق تو بر شهپر فلک شهبازم
غم آن نیست که بر خاک نشیمن دارم | دو جهان زیر پر آرم بیکی پروازم

گرچه بر خاک تو پیوسته فقیرم لیکن
حالیا بلبل شیرین سخن شیرازم

پس از چل سال گشت این نکته معلوم | که موجود است عشق و جمله معدوم
طلب کردم ز دنیا قسمت خویش | مرا عشق تو آمد رزق مقسوم
نصیب خضر آمد آب حیوان | سکندر در میانه ماند محروم
یکی اندر جهان گردید ظالم | یکی دیگر ز گیتی رفت مظلوم
بهر کس قسمتی مقسوم گردید | منم حاصی نوئی زملک محروم
کسی را علم نبود زافرینش | عیان نبود بهر کس سر مکتوم

جهان را داده نقش روی زیبا
بهر کس منزلی واده در این بوم
یکی از چین همی آرد حکایت
یکی دیگر شکایت دارد از روم
تعالی الله عجب قدرت نمائی است
بهر کس نیست این اسرار معلوم
اگر خود چون فلاطون خم نشینی
نگردد بر دولت یک نکته مفهوم

برو بنشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

من هر چه ز وصل یار دارم
از دولت انتظار دارم
هر صبح که بر دلم گشایند
از نعمت شام تار دارم
گر زانکه زر و نگار نالم
هم نغمه زر و نگار دارم
گر خون جگر بسی بخوردم
لعل لب آبدار دارم
گر غرق شدم میان دریا
هم گوهر شاهوار دارم
شبهای دراز اگر نخفتم
دستی بدو زلف یار دارم
بر گشت اگر کنارم از اشک
رخسار تو در کنار دارم

بر درگه تو اگر فقیرم
گنجی چو تو در حصار دارم

ز آتش عشق چنان میسوزم
که بیکدم دو جهان میسوزم

شمع را گر سر و تن میسوزد / لیک من با دل و جان میسوزم
بر سر خویش نیارم دود / همچو تب وار نهان میسوزم
اشک خونینم اگر در نگری / فهم کن تا که چسان میسوزم
بر سر آتش عشقت چو کباب / هر نفس رقص کنان میسوزم
بر سر آتشت ابراهیم / که تن آزاد و روان میسوزم
شده ام ز آتش تو موسیقار / ز آتشم لیک از آن میسوزم

سوزم و لیک بسازم چو فقیر
که ز اندوه زمان میسوزم

مریض عشق توام پی نبرده اند بدردم / دگر طبیب نخواهم پی علاج نگردم
نخواهم آنکه نگویم ز درد عشق بمردم / تن ضعیف گواه آورند و چهرهٔ زردم
مرا بعشق گدازند تا که جان رود از تن / که اوست کوره حدّاد و من چو آهن سردم
اگر ز عشق دلارام هیچ نیست بدستم / تو خود بگو که چه آورده ام که هیچ نبردم
امیدم آنکه ز انفاس عیسوی رسدم جان / که سر ز روی ارادت به پیر دیر سپردم
ترا که دیده بخوابست کی برند بمنزل / ز من بپرس که شب تا صباح راه نوردم
چه خارها که بپا رفت و من بسر ندویدم / چه تیشها که بدست آرد و چو تو تیشه نگردد زرا
غریق دجله چه داند مجال کعبه چه باشد / مرا رسد که لب خشک قطع بادیه کردم

نه همچو زاهد سالوس میبرند بمسجد | بجام باده صافی مرا کشند که مردم

به پیر میکده عشق داده ام سر مردی
فقیر وار وگر ز منبر ای سیر نگردم

چنان خراب از آن کوزه نهفته دوشم | که گر بخانه روم چون سبو برند بدوشم
جمال طلعت ساقی به پیش چشم خمارم | نه دل گذاشت نه دینم نه عقل ماند نه هوشم
شدم بباده پرستی بشهر شهره مردم | کجاست توبه که من نور آفتاب بپوشم
چنان نصیحت زاهد بگوش من گذارد | که من بدرگه شاه غلام حلقه بگوشم
ز زهد خشک ملولم ز خلق یکسره راحت | مرا که باده ننوشم چرا چو باده بجوشم
چو از جهان بکف آورده ام متاع تجرد | دمی فراغ بصد ملک عالمی نفروشم
تو همچو گاو بخور کاه و بار بر تو چو اشتر | که من بمثل تو خر کی نصیحتی بنیوشم

بعشق جان و هم آسان که پای بند نه ام
اگرچه زار فقیرم بقدر خویش بکوشم

خوشا هوای سر کوی دوست در سحرم | که همچو روح معطر کند دماغ ترم
فروغ طلعت محبوب در برابر دل | فتاده عکس رخ آفتاب در قمرم
شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت | چگونه دل برهانم چسان بدر ببرم
چنان ز نور رخش روشن است مشکوتم | که کس نگفته که او دیگر است و من دگرم

بهر کجا که بگردم چو خط پرگاری
نجاک دوست فتاده است همچو نقطه سرم

غنیمت است سر زلف یار و روی نگار
که دیده است که فردا کجاست رهگذرم

چو بلبل سحر آهنگ تازه ساز کنم
که فیض صحبت گل وصف است در نظرم

بر آن سرم بتولای پیر میخواران
که گر غمم خورد اندر زمانه غم نخورم

ز غصهٔ فلک و جور روزگار چه غم
بس است زلف پر از چین و کام پر شکرم

شبان تیره بروز آورم بدین امید
که روز روشن رویش بچشم دل نگرم

اگر شراب و کبابم نداده اند فقیر
ز شربت لب لعلش کباب بین جگرم

ای دوست بدوستان وفا کن
درد دل عاشقان دوا کن

ما را بتو حاجتی نباشد
جز روی تو گر شود روا کن

آن در که تو بستهٔ بمردم
بر مردم چشم ما تو وا کن

بیگانه شدیم ز آشنائی
ما را تو دوباره آشنا کن

بر خار ره تو جان سپردیم
ای کعبه خدای اصفا کن

آن صید که در کمندت افتاد
از بهر خدا دمی رها کن

دل آینهٔ جهان نمایست
چشمی تو بدین جهان نما کن

ما جز تو بکس نظر نداریم
تو نیز نظر بسوی ما کن

هر کار که میکنی خدا را — پیش آر و بیاری خدا کن

از بهر خدا دل فقیرت
بنواز و نظر بدین گدا کن

ای روی تو شمع محفل من — وصل تو مرا د حاصل من
افتاد نجاکت آفتابی — تا نور تو تافت بر دل من
من از تو چنان شدم که هر کس — بنشست دمی مقابل من
در حیرت از آن رود که اینجاک — آبی ز تو هست یا گل من
تا حلقه عهد تو گرفتم — آسان شده کار مشکل من
من مسئله دگر ندارم — حل گشت ز تو مسائل من
جز ذکر تو نیست اشتغالم — جز فکر تو نیست شاغل من
ای صاحب تاج و تخت جانها — وی روی تو بخت مقبل من
من گفته ای شه جوان بخت — تا خیمه زنی بمنزل من

گر زانکه فقیر را نوازی
لطفی است که گشته شامل من

ای روی تو خود ریاض فضا — وی خال و خط تو روح و ریحان
گفتی که چگونه ز عشقم — چون موی تو واله و پریشان

عشق تو پدید آورد درد / بوی تو دوای دردمندان

زندان بود این جهان بتحقیق / تو یوسف ما بکنج زندان

ظلمتکده ایست اینجهان لیک / لعل لب تست آب حیوان

تو پرده نشین شدی چو لیلی / مجنون منم اندرین بیابان

گر بوی تو آورد نسیمی / بر خاک سیاه مستمندان

هر مرده که سر برآرد از خاک / خاکش بود آفتاب تابان

با جمله توئی بچشم عشّاق / آن روح روان و جان جانان

هر کس که ترا ببیند از دور / گوید ملک است و نیست انسان

مُسلم بجمال تست کافِر / کافر بود از زلف تو مسلمان

بر کوی تو شد فقیر بالا / گوید اَرِنی دمادم از جان

نه از کفر است گفتارم نه از دین / نه با مهر است گفتارم نه با کین

مرا با روی تو باشد سر و کار / چه کارم در جهان با آن و با این

بچین زلف تو دایم بود روحم / کجا دارم خیال روم با چین

من از شیرین لبت فریاد دارم / چه بگشایم لب از فرهاد و شیرین

من از رشک لب لعل تو بارم / ز چشم خویش دایم اشک خونین

آنکه را کعبه مقصود بیت الحرم است ... نیست اندیشه اش از خار مغیلان دیدن

از لب لعل توای گنج روان کامی نیست ... جز بخون جگر و رنج فراوان دیدن

گر تو ای یوسف جان میل عزیزیت بود ... چاره ئی نیست بجز ذلت زندان دیدن

بسکه سودای سر زلف تو دارم در دل ... دل خود را نتوان جز که پریشان دیدن

هر که شد فتنه چشم تو در اول باید ... خویشتن را هدف غمزه فتان دیدن

تا کی ای راحت جان روی پریوار ترا ... نتوان دیدن و خود را ز تو حیران دیدن

بهوای گل روی تو بگلشن رفتن ... بامید قد تو سرو خرامان دیدن

گر تو از دیده نهان آمده نبست عجیب ... چشم خفاش و رخ مهر درخشان دیدن

سر بسامان ننهد در ره عشق تو فقیر ... جز بخاک سر کویت سر و سامان دیدن

خوش است عمر ولی با توئی بسر بردن
ز دست همچو توئی صبح و شام می خوردن

بچین زلف تو آنرا که دسترس باشد ... خطاست ملک جهان را بدست آوردن

بهر دو ملک جهان ارزد آنکه یکدستی ... بجام باده و یکدست با تو در گردن

بنوش جام و میازار خاطر خود را ... که این دو روزه روا نیست خاطر آزردن

دو چیز لازم مرد است اندرین عالم ... ز خود گذشتن و با خلق مردمی کردن

چو سرو خرم و خندان همیشه بر پا باش ... نه همچو لاله نشستن بخاک و پژمردن

دماغ تر کن و سر گرم ز آب آتش روی
چو خاک از چه بهر باد سرد افسردن

غم جهان مخور و باده خور که دانا را
ز غم فسردن و از باده روح پروردن

بعشق روی تو زنده است در زمانه فقیر
بهشت در نظرش از فراق تو مردن

چند بجانم ز عشق آتشی افروختن
چاره ندارم بجز ساختن و سوختن

هر که بمیدان عشق جام شهادت چشید
غسل نباشد برا و نی کفنش دوختن

چند بدیدار خویش پرده بر انداختن
چند ز دیدار خلق دیده فرو دوختن

بهر تماشا دمی جانب بازار شو
تا نگری عالمی جان بتو بفروختن

گرچه تو شاهی ولیک رسم شهان شد کمال
نیمی انداختن نیمی اندوختن

گر تو فقیری ترا حق بنود در طریق
مسئله عشق را با دگر آموختن

چه خوش است بوی عشقت بمشام دردمندان
چه خوش است با خیال چو تو یوسفی بزندان

بتو گریه آنچنان چشم که ابر نوبهاری
ز تو خنده آنچنان دل که شکوفه‌های خندان

دل من چنان ز عشق تو که کوره بر آتش
تو بر آن دل جفاکش شده سخت همچو سندان

ستم از جفا پسندان همه دم رسد نه چندین
ادب از نیازمندان همه وقت خوش پسندان

بنظاره‌ای ببرد دل یکی نظاره پس ده
که گهی برند و گه باز دهند راه بندان

اگرم جفا پسندی چکنم بجز تحمّل
که جفا خوش است لیکن به پسند خوش پسندان

ز هلاک هیچو من در گذر ای صنم که آخر
شوی آنچنان پشیمان که بلب گزیده دندان

بمقام پاکبازان گذر ار فتاد دل را
کرم است اگر بدرویش نظر آوری ز رندان

بفقیر مستمندت نظر آور از عنایت
که شهان همیشه دارند نظر بمستمندان

اندرین بازار دون سودای با دامن مکن
تن رها کن عمر خود را صرف پیراهن مکن

زور بازوی شجاعت را درین میدان میار
با قضا هرگز خیال مغفر و جوشن مکن

اندرین وحشت فزای گل که زندان و لست
هیچ فکری جز خیال رفتن از روزن مکن

قوّت مردی ورا اوّل آزما اندر جهان
ورنه بگذر زین عروس هیچو قحبه زن مکن

با سلیمانست کارافزا کارفرما نی با دیو و دد
خاتم جم را تو در انگشت اهرمن مکن

دوست را با ما بنای دوستی بس محکم است
خانه خود را خراب و روی با دشمن مکن

اندرین صحرا که باد از هر طرف گرد و دوان
خرمن خود را مسوزان آتشی روشن مکن

بر سر کوی مرادت سالها ماندی فقیر
دست خود را هیچو قحبی دور از آن دامن مکن

اگر گویم ترا ماهی بنا شد ماه را گفتن
دگر گویم ترا سروی بباشد سرو را رفتن

چنان دیدار روی دوست میدارم که گرای
ز دیده آب پاشی در ره آرم با مژه رفتن

چو گل صد پیرهن چاک از فراقت هر زمان دارم
ز هجرت روز و شب خون دل از زهر ندم میآرم
بدست خود بپایت جان هم لیکن نمیدانم
دلم را در کمند زلف خود در دام درد آری
شدم مفتون چشم مست فتان خراب تو
برون آ تا ببیند هر کسی روی نکوی ترا

چو غنچه لب ببستم خویشتن را من ز شکفتن
چه خوش کاریست با مژگان خود لؤلوی تر سفتن
مرا و خویش را از قد و بالای تو بگرفتن
مرا خود نیست حاصل جز پریشانی و آشفتن
ندارم غیر مخموری و بیماری و ناخفتن
چنین پنهان شدن تا چند و روی از خلق بنهفتن

بخاک پاک کویت سر نهادم من فقیر اسا
ترا خواهم تو خود دانی امیدم هست بدرفتش

نه درد عشق گویم با طبیبان
نه پای رفتن و بار فراقش
خوش آنساعت که یار از در درآید
چو گل در روی او دامن چاک
چنان در روی وگردم تخوا
مرا با خاک راهش آشنائیست
لب معشوق مالبّ لبابست
ادب از عشق آموزند مارا

نه از راز دلم آگه حبیبان
نه جای ماندن جور رقیبان
شود درویش نصیب بی نصیبان
چو غنچه درکنم سر از گریبان
چو بر گلشن هزاران عندلیبان
علی رغم حسودان غریبان
دگر قشر ند و احمق البیان
ندانم من ادب از این و بستان

صلای عشق امروز از فقیر است
قلندر آمد از قوم خطیبان

شد قبلهٔ دل من روی خوش جوانان
گر صورت جوانان بینم جمال جانان

آئینه رخ دوست رخسار شاهدانست
او را توان عیان دید در روی خوب آنان

هر کس در این بیابان گمراه عشق گردد
معشوق را نبیند الا براه دانان

یاران مهربان را از جان عزیز دارم
عیشی مباد کس را بی روی مهربانان

دل در جهان نبندم زانرو که دل ندارم
ما را اگر دلی بود بردند دلستانان

گر لعل لب گشاید شکر لبی بگفتار
بر خاک پا نشینند از دیده خون فشانان

ستر جمال لیلی پیدا ز حال مجنون
گنج نهان هویدا از رنج پاسبانان

جانا بلای عشقت سودای عالمم کرد
افسانه من و تو سر زد ز قصه خوانان

غم نیست گر در اینکار سرمایه از کفم رفت
سودای عشق کمتر افتد بکار دانان

راهی بود پر از خار وصل جمال گلشن
جائی بود پر از سنگ تنگ شکر دهانان

در عشق این غزل را گفتا فقیر داند
طعم شکر ببخشد در کام خوش زبانان

رویش نتوان گفت که روحی بتن است آن
مویش که صد نافهٔ مشک ختن است آن

این مهر درخشنده تابان عیان است
وین گنج نهان داشته اندر دهن است آن

ماهی است که صد یوسف مصرش نگرانند | در هر نظری کرده قبا پیرهن است آن

خواهم که بدیدار رخش جان بنهم و شم | از من نستانند که کمتر ثمن است آن

من جان بکه بخشم که اگر رخ بگشاید | خود آتش سوزنده جان و بدن است آن

از غمزه جادوی فریبش شده پیدا | کز هر نظری راهزن دوزن است آن

این گل بگلستان شد لیکن گل خندان | وین سرو چمن لیک چمان در چمن است آن

پرسند که این کیست که سرگشته اوئی | گویم که دل و دین و سر و جان من است آن

در عشق کسی را نتوان گفت که چونی | هر چند که ببینید که بنجیه بشتن است آن

هر کس بخیالی چو فقیرش سخنی گفت
بیهوده بود زانکه برون از سخن است آن

راحت بود آن جان که تورا یافته سامان | آسوده شد آن دل که تورا برد بدامان

زیبا نظر آنکس که تورا ساخته منظر | فرخ گذر آن کز پی تو گشته خرامان

آنرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی | جز خاک درت هیچ نباشد سر و سامان

تا بر رخ همچون قمرت زلف دوتا شد | فانشق علی الفور و ظلاه غمامان

چشمان تو سرمست فتادند بمحراب | لا دین لنا الیوم و هذان امامان

گر همچو تو موسی ید بیضا بگشودی | فرعون بد اختر نگرفتی ره هامان

دستان من و عشق تو در زمره عشاق | منسوخ کند قصه ابسال و سلامان

ما را که فقیریم بغیر از تو کسی نیست
وز تو همه شاهان جهانند غلامان

از تو ای جان چه میتوان گفتن
کی سخن میتوان ز جان گفتن

وصف خواهم کنم دهان تو را
هیچ خوب است از آن دهان گفتن

کو نشانی که کس ببیند از او
تا بداند از او نشان گفتن

ما بیک حرف میهمان توایم
خوش بود پیش میهمان گفتن

تو اهیم گفت خود فضول بود
میهمان را بمیزبان گفتن

لب ببندم از این سخن دیگر
از دهانت نه این نه آن گفتن

چشم جادو ترا چگویم من
فتنه قوم جادوان گفتن

قد و بالات را چه باید گفت
جز قیامت در این زمان گفتن

از سر و پا اگر سخن گویند
نیست یکمو از آن میان گفتن

هر چه یاری بیار گفت خطا ست
کان سخن را بدیگران گفتن

لب ببند و فقیر از گفتار
بس بود شرح داستان گفتن

چه باشد روضه رضوان دل یار با یاران
نشستن در بر یاران دل بستن بدلداران

مرا از زندگانی نیست جز با دوستان بودن
حیات جاودانی چیست دیدار وفاداران

ترا در خواب میدیدم که با جانم هم آغوشی
طمع بردم که از رحمت نظر داری به بیداران

چنان با چشم گریان میتوان دیدن جمال ترا
که خور رخ را نه بنماید بروز ابر در باران

گذر کن بر من از راه وفا تا جان فدا سازم
که جان در باختن سهلست در راه وفاداران

اسیر زلف مهرویان ز بدگویان چه غم دارد
کسی کاندر سر دار است کی ترسد ز سرداران

ببازی یکدم آور دست موی پر نشاط تن
بشوخی یکقدم بگذار بر کوی گرفتاران

بجز چشمان خواب آلود بیمارت ندیدم من
که خواب آلوده خون خلق را ریزند بیماران

گنه گار سیه رو را نباشد راه در جنت
مگر خال تو بر رو نیست از خیل گنه کاران

مرا از آن لب میگون بیک بوسه نوازش کن
که جان بخشی است می بخشند اندر دین میخواران

فقیرم چشم احسان دارم از آنکه گنهکارم
بدانرا بد نمیدارند هرگز خوب پنداران

این دل پر ز آتشم از رخ تو داد نشان
بر سر خاک من بیا آب بر آتشم فشان

ایکه ز چشم مست خود باده بمردمان دهی
از نظر عنایتی بر دل عاشقان چشان

تا سر زلف برکشی دل ز جهانیان بری
بهر خدا دل مرا همره خود ببر کشان

در ره عشق واعظم پند همی دهد ولی
منکه بعشق خوش شدم الم بنا خوشان

دم مزن از نصیحتم ایکه بعشق نیستی
گر تو همه سخنوران آمده اند خامشان

بیخ ریا و کفر را از دل خویشتن بکن
شاخ صفا و صدق را در دل پاک بر نشان

چند بعاقلی روی در پی مال دنیوی | باده بنوش تا شوی مست شراب بیخیان
ساقی و مطرب اگر باده و ذوق آورد | درکش و برخور و ببین صورت آن پریوشان
آتش آب عشقشان در دل هر کس اوفتد | آب حیات میشود گشته از او ست آتشان

هر که ز عشقشان خبر یافت کجا رود دگر
همچو فقیر جان و سر نهد بپای ایشان

با من سخن کن ای ز تو همچون گهر سخن | طوطی چگونه از تو کند خوبتر سخن
لب بر سخن گشای که هر کس ببیندت | گوید که قند میکند از نیشکر سخن
گویم دهان من بدهانت سخن کند | گوید بهیچ من نکنم خود دگر سخن
از عضو عضو تو سخن دلپذیر هست | هر یک ز دیگریست دل آویزتر سخن
هر گه که میکنی سخن از چشمه حیات | جان همه خود آورد از تن بدر سخن
تو در سخن در آئی و من جان ببخشمش | جان مرا گرفته چو جانش ببر سخن
از یک سخن هزار دل و جان همی بری | بالله مگیر جان و مگو اینقدر سخن
جانا مگر ترا بسخن آمده عدن | تا ریختی بخلق چو لولوی تر سخن

در عشق یک سخن بتو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین خون جگر سخن

جان بتن آورد دست با تو بت آمیختن | آب بقا خورد دست باده ز بط ریختن

شاهد و ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو
هر دو جهان را یکی میشود انگیختن

هر که بگیرد بدست سلسلهٔ زلف تو
از همه کس بگسلد وز تو نه بگسیختن

دایرهٔ عشق را آنکه چو نقطه بود
خوش بنشیند که نیست رفتن و بگریختن

آنکه ز عشق رخش لاف انا الحق زنی
چشم چو منصور دار بر درش آویختن

هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند
کس نتواند به شیر پنجه در آمیختن

بر سر کویش فقیر سر بنه و دم مزن
چاره نداری بجز خاک بسر بیختن

آتش عشق ترا سوختن و ساختن
با تو حریفی قمار نیست بجز باختن

آنکه ببازار عشق کرد خرید و فروخت
با همه در ساختن وز همه پرداختن

ای دل خونین من کشتهٔ میدان تو
چند بدین خون نشین همچو اجل تاختن

کس نکند اینچنین با دل بیچارگان
قاعدهٔ دلبریست بردن و بنواختن

بر سر ما یکقدم آر ز راه وفا
تا نگری چون بود سر بدر انداختن

ما همه خاک توایم پرتو خود در فکن
چند رخ افروختن یا علم افراختن

ما بتو سر تا بپا دیده فرو دوختیم
لیک ترا چشم باز دور تر انداختن

گر تو بپوشی رخت تا نشناسم ترا
شاه و گدا را فقیر چون شده نشناختن

مشو همره گزپی دلها شکستن
دل بیچارگان از خویش خستن

مرو هرگز بدان راهی که آخر
بباید در برویت بار بستن

بیا با ما نشین ای مهر خشان
چه لذّت داری از تنها نشستن

تو دامم بر دل زارم نجندی
مرا چاره نباشد جز گرستن

مرا تا رشته جانست محکم
محالم هست زنجیرت گسستن

بدام انداختی مرغ دلم را
کجا داند ز دامت باز جستن

فقیری را چو من در قید بردی
ز قیدت چون توانم باز رستن

جان مرا در گرفت عشق جهانگیر او
پای مرا سخت بست حلقهٔ زنجیر او

چند بپرسی که کیست آنکه بمیدان فتاد
مرغ شکسته پریست بسملی از تیر او

گر ز غمش هر دمی کشته شوم باک نیست
جان چه بود تا دهم بر دم شمشیر او

جان بچه کار آیدش تا کند او را شکار
آنکه بود عالمی صید نخجیر او

اینهمه تدبیر من رفت بباد فنا
یکسره کردم رها در بر تقدیر او

منکه دل و جان خویش پیشکش او کنم
هیچ نفهمید کس علّت تاخیر او

گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
نیست حیات و ممات دور ز تاثیر او

شیخ ریاکار اگر از تو کند کافرم
من کنمش ریشخند با همه تکفیر او

منکه فقیر توام دین و دل من توئی
کی کنم از روی صدق گوش بتزویر او

رفتم و عاقبت نرفت از دلم آرزوی او
جان بلبم شده و نشد آخر گفتگوی او

جان زدم و نزد قدم بر سرم ای بت جهان
مردم و دامن نداد حاکم ملک روی او

آنکه طریق عشق ره میرود و منیر ود
در طلب رضای او کی برسد بکوی او

دل همه دم ز عشق او دم زده و صبح نزد
تا چو صبا گرفت دم از دم مشکبوی او

روز وصال او مرا گشته چو صبح طلعتش
شام فراق او مرا آمده تا بموی او

گاه بعشوه جان دهد گاه بغمزه دل برد
هیچکسی نبرده ره جانب خلق و خوی او

کس نشناخت تا چسان باشد و او بکجا بود
گرچه فقیر میرود در پی جستجوی او

با هر که روبرو شود ای آیت اله
بنگر که خود مقابله کرده است مهر و ماه

عکس جمال تو بجمال وی او فتد
بینی جمال خویش ورا و چون کنی نگاه

خوش بنده که آینه دل نگاه داشت
تا اندر او معاینه بیند جمال شاه

بس صاف باشد آینه دل که گر کسی
آهی کشد درا و شود او تیره از آه

هرکس که شد مقرّب درگاه سلطنت
او پادشه شناس شود کی کند گناه

تا در حریم بارگه دوست ره کند
زاهد بمسجد آمده صوفی بخانقاه

بگذار خانقاه و ز مسجد تو درگذر — وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه

راه وصال دوست بپرسیدم از خرد — گفتا ز خود سفر کن و بگذر ز ما سواه

ما در هوای خواب و خوراکیم در جهان — ما در خیال آنکه چه شد جبه و کلاه

کی میتواند آنکه ره حق رود کسی — کافتاده در هوای طبیعت بقعر چاه

بگذشت عمر و موی سر ورو سپید شد — سودی نبود در ره ما جز دل سیاه

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوش باش زانکه دوست ترا ملجا و پناه

هیچ میدانی چه شوری در جهان افکندهٔ — عاشقانرا بی سبب آتش بجان افکندهٔ

از دل عشاق روی خویش را کردی نهان — وانگهان موی سیه را در میان افکندهٔ

یک تجلی کردهٔ از روی همچون آفتاب — زان تجلی پرتوی بر این و آن افکندهٔ

تا در این بازار آوردی متاع دلبری — در دل سودائیان سود و زیان افکندهٔ

دلبرانرا دادهٔ مرآت سراپا نما — عاشقان را در بلای امتحان افکندهٔ

پیچ و خم افکندهٔ در طرهٔ زلف ایاز — بر دل محمود زنجیری گران افکندهٔ

روی لیلی را نکو کردی بسم دلبری — شور مجنون بر سر هر داستان افکندهٔ

از پس آئینهٔ دل گشتهٔ شکر شکن — پس سخن در طوطی شکرفشان افکندهٔ

خوان نعمت را صلا در دادهٔ از راه کرم — پس فقیری همچو من بر آستان افکندهٔ

ای در نظر خلق جهان مردم دیده
وی آنکه ترا دیده ز مردم طلبیده

در عین عیانی تو و از دیده نهانی
کس صورت زیبای تو با دیده ندیده

باشد که به دیدار تو من دیده کنم باز
آن روز که جان بر لبم از شوق رسیده

با ساز فراق تو چو نی ناله کشم من
شد قامتم از عشق تو چون چنگ خمیده

هر چند بامّید نشستیم عبث بود
نه پیک ترا دیده نه پیغام شنیده

ترسم که بصید دلم آن روز شتابی
کاین مرغ گرفتار از این دام پریده

باری چه شود گر گذری جانب گلشن
گلها همه از شوق رخت جامه دریده

ما را چه خطائی بود ای لعبت چینی
کز ما شده رنجیده چو آهوی رمیده

رخ کرده نهان همچو شهان لیک کمندی
از زلف تو بر گردن ما حلقه کشیده

چون بگذرد از خاک تو آنکس که قفا بست
وز تیر غمت دل شده چون مرغ طپیده

ای تو چو گنج و از نظر پرده بخویش بسته
لیک طلسم صبر من از غم رخت شکسته

از پی دیدن رخت هر طرفی دوان شوم
با دل خسته همتت در نظرم نشسته

هر که ز خویش خسته شد در طلب وصال تو
زود بعافیت رسد چون تو علاج خسته

راست بگو بمیت سخن لیک شنو تو کج ز من
گر تو بعشق بسته خوش منشین که رسته

گرچه بر آستان تو هیچو فقیر آمدم ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت از کرم دری باز کنی که بسته

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به
ور کنی در سر اینکار تو جان بازی به

بارها گفتمت ایدل که از آن قامت خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بردار وگرنه تو سر اندازی به
عاقبت ذره دل این من از کف بربود ‌ ‌ ‌ ‌ دیده بر صورت خوبان چه نیندازی به
گر تورا ساز ره عشق بود در خاطر ‌ ‌ ‌ ‌ صبر پیش آر که با خار جفا سازی به
با حریفی که تو را ششدر غم گرداند ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه داری تو در این تخته اگر بازی به
چند از این خانه بدانخانه شدن چون فرزین ‌ ‌ ‌ ‌ مات اندر رخ آن شه ز سرافرازی به
با خیال رخ او کشور دل کن آباد ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه با لشکر غازی چو نیا غازی به
غیر آوازه عشقش همه چیز آوازیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر کشش آوازه او را که خوش آوازی به
در همه حال دلم را هوس تنهائیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر خیال تو بخاطر رسد انبازی به

گر بخاک درت آید دستم کنم خاک بسر
غم ندارم که فقیرم چو تو بنوازی به

در بزم وصل جانان مطرب زد این ترانه ‌ ‌ ‌ ‌ کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه
گر میکشد بتیغم من سر از او نپیچم ‌ ‌ ‌ ‌ در میزند بتیرم جان منش نشانه
جان در کف است ما را تا رخ کند هویدا ‌ ‌ ‌ ‌ پروانه را چه خوشتر از شمع جز زبانه

ای بحر عشق ما را الحق بجوش و فغان کن — تا کی ز چشم خود اشک باریم دانه دانه

باز آی در بر ما ما را چو باز بر با — تا کی دلم چو گنجشک در کنج آشیانه

ای کعبه جمالت در پرده از نظرها — جانها کبوتر آهنگ در بوم و بام خانه

از چشم نیم مستت نه جرعهٔ باده — ما را دو چشم باز است با باقی شبانه

انجام غمزه را بر عارفان کرم کن — ما را نجات بخشای از غصهٔ زمانه

تا ره بتو ببردیم جان در رهت سپردیم — کی باشد اسب تازی محتاج تازیانه

روزی رسد که این سر بر پای تو درافتد
من چون فقیر بر در تو بگذری شهانه

دوش از درم درآمد آن ماه نو بشادی — گوئی که در دل شب خورشید رخ گشادی

از آب روی روشن چون آتش شبانه — وز خاک راه خوشبوی چون باد بامدادی

گه همچو گل بشوخی اندر دلم نشستی — گاهی چو سرو آزاد در چشم ایستادی

نوری چو او در آفاق از اختری نتابد — حوری چو او بگیتی از مادری نزادی

دل از برم ببردی تا خنده نمودی — جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی

بنیان صبر و دل از عاشقان بر انداخت — تا رسم دلبری را در خود بنا نهادی

دور از جمال جانان پیوسته در عذابم — ایکاش جان زارم در پایش اوفتادی

گر بگذرد دگر بار بر این فقیر روزی — سر آورم بپایش جان بخشمش بشادی

من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری | یا آنکه آفتابی و پیدا از هر دری
سلطان کشوری تو و پاکیزه گوهری | خورشید خاوری تو و فرخنده اختری
یکبار اگر بجانب بازارت آورند | جانها کند فدای مه روت مشتری
نه قدرتی که پنجه زند با تو آفتاب | نه زهرهٔ که زهره کند با تو همسری
با آنکه روی میکنی از دیدها نهان | در هر کجا که مینگرم در برابری
در پرده روی خویش نهان میکنی ولیک | خود پرده دار و پردهٔ عشاق میدری
ما را دگر نظر نبود در جهان بغیر | غیر از تو زان سبب که تو خود زیب منظری
در هر نظر بغمزه و غنج و دلال خویش | جانها ربائی از کف عاشق بدلبری
ماهی ولیک نورفشانی نه نخشبی | سروی ولیک سرو روانی نه کشمری
بگذار پا بجانب بستان که سرو راست | بندد کمر بخدمت و آید بچاکری

خون شد دل فقیر و نبوسید لعل تو
آری همیشه خون جگر خورده جوهری

تو روح روان و روح ریحانی | تو جان جهان و جان جانانی
خواهم که ببینمت نه بتوانم | انسان عینی بعین انسانی
چو دیده ز دیدن تو بردارم | ممکن نبود که عین اعیانی
هر جا که بگلشنی نظر آرم | تو نوگل شاد آن گلستانی

هر دم که بیوستان گذر دارم
با حور و بهشت التفاتم نیست
من خود چه نو سیمیت که میخوانی
من دل بجهان و جانم نیست

تو سرو روان آن بستانی
در روضه تو نگری که رضوانی
من خود چه بخوانمت که میدانی
تو به هم از این و هم از آنی

چشمم بتو باز بود هر جا
زانرو که فقیرم و تو سلطانی

حبت ز خاک میکده باشد حکایتی
آب حیات را که بظلمت نهفته اند
جز جام می که منبع نور هدایت است
گوئی که نور باده صافی درون جام
با جام باده از چه شکایت توان نمود
ما در پناه پیر خرابات رفته ایم
با سایه حمایت آن پیر میفروش
ساقی بیار باده و ما را ببر ز هوش
زان باده ئی که تقویت روح میکند
امروز باده نوشیم و فردا می طهور

کوثر ز جام باده صافی روایتی
آن آب دارد از لب ساقی سقایتی
دیگر بهیچ چیز ندیدم هدایتی
چون در میان سوره نور است آیتی
عیش مدام را نکند کس شکایتی
زانرو که شیخ شهر نبودش کفایتی
گمره شوی اگر روی اندر حمایتی
از عین مکرمت بنما خود عنایتی
ما را بجرعه ز کرم کن رعایتی
قول صریح هست ندارد کنایتی

این بنده فقیر گنهگار ببخش
زانرو که نیست غیر تو شاه ولایتی

گر تو بر عاشقان خود نگری
خاک راه تو جان مشتاقان
تو که پیوسته بوده پنهان
از کجا رفتی چنین موزون
وز کجا گفتی چنین شیرین
با نسیم سحر ترا جستم
چون نباشی لطیفتر که نسیم
آفتابی ولی بچشم حسود
با چنین صورت و چنین قامت
حور و غلمان ترا ندانند کس

بیکی غمزه دین و دل ببری
از چه بر خاکشان نمیگذری
در میان بشر بسان پری
در هوای تو یافت کبک دری
از تو آموخت بلبل سحری
چون بدیدم از او لطیفتری
باشد از ناف آهوی تتری
گرچه در چشم دوستان قمری
کس نگوید که زاده بشری
تو خود اینجا بهشت مختصری

بر فقیر درت نظر آور
ایکه بر خلق صاحب نظری

چه بگویمت بجز آنکه بگویمت که ماهی
بتجلّی تو پیدا شده ام چو مهر و ذرّه

که من آفتاب روی تو ندیده ام گاهی
بحیات تو حیاتم شده همچو آب و ماهی

اگرم گواه خواهند بر آستان عشقت
دهد از ظهور عشق تو وجود من گواهی

همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا
همه وصف شوق وصل تو سفیدی و سیاهی

متحیرم ز عشق تو و این دل فگارم
بکجا پناه آرم که تو خود مرا پناهی

چه گناه دارم ای دوست که ره تو ندارم
وگرم گناه باشد تو ببین که بی گناهی

بهوای عشق روی تو دل آنچنان نهادم
که نخواهم از تو جز آنکه تو هرچه را که خواهی

بکجا توانم ای دوست ز خدمتت گریزم
که بهر کجا گریزم تو مرا گریزگاهی

همه جا سپاه عشق تو گرفته چون توانند
که ز تو برون نهند پای اسیر بی سپاهی

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری بسویم
که فقیر ناتوان را ز کرم تو پادشاهی

جانا بچشم من تو مگر مهر روشنی
کز هر دریچه می‌نگرم پرتو افگنی

گر آفتاب نیستی از بهر چیست مرد و زن
رو کرده اند بر تو ز هر بام و روزنی

در هر کسی که می‌نگرم جلوه گاه تست
من در خیال آنکه تو در خاطر منی

مجنون عشق تو همه هامون گرفته اند
لیلی صفت بخانهٔ دل تو نشیمنی

با آنکه تخم مهر تو در دل فشانده اند
بر هر که بگذری تو چو آتش بخرمنی

کس را مجال نیست که بیند جمال تو
گر هیچ آفتاب دمی سر بدر کنی

بی پرده صورت تو نیاید بچشم من
هرچند خیمه بر دل هر کس همی زنی

بر دامن وصال تو کی دست ما رسد | با آنکه از کرم تو برافشانده دامنی
دوری و دوستی شده پروانه را بشمع | ورنه بجان خویش کند سخت دشمنی
گفتم که دل بعشق دهم طاقتم نماند | مور ضعیف را نبود زور آهنی

ما خود فتاده ایم بدرگاه چون فقیر
بنیاد فقر نیست بغیر از فروتنی

حدیث عشق تو ما را کشد بخاموشی | خیال روی تو بار آورد فراموشی
چنان در آینه دل نشسته عکس رخت | که جز تو نیست مرا روز و شب هم آغوشی
بر آستانه میخانه هر چه بگذشتم | بعشق روی تو بودم که مست و مدهوشی
رخی که پرتو او عالمی کند روشن | چرا ز مردمک چشم ما همی پوشی
مرا که کشته عشقم دگر روا نبود | که تیغ برکشی و در هلاک من کوشی
متاع عشق ترا گر بجان خریدم من | بها نبود و تو با این بهانه بفروشی
بچشم من ز تو هر زخم به ز هر مرهم | بکام من ز تو هر زهر به ز هر نوشی
غلام حلقه بگوش توام که در خوبان | لطیف پیکر و سیمین تن و بناگوشی
چه نالها که کشم زار در فراق تو من | ولی تو ناله ما را بهیچ نیوشی

بچشم مست خراب تو تا فقیر شدم
کشید کار من بینوا به بیهوشی

تورا که گفت که بر ما نظر بپیندازی
چه روی داده که بر عاشقان نپردازی

اگرت بخاک اسیران گذر فتد بینی
بپای خویش چه سرها ز تن برانداری

کسی بزلف تو هرگز نکرد دست دراز
بغیر دست حوادث آنهم از ره بازی

کسی چگونه بزلف تو دسترس باشد
که بر فلک کند آن پرشکن سرافرازی

چه شد که با همه کس شوخ و شنگ و شنگولی
ولیک با من بیچاره ترک تحتازی

بصید مرغ دل پرشکسته بسمل
چو بازی از سر نخوت چرا بپروازی

ز خویش بگذرد آنکس که با تو پردازد
که عشق با تو نباشد بغیر جانبازی

درون سینه تنگم چه نالها دارم
ملامتم مکن ار بر کشم خوش آوازی

میان ما و تو بس رازهای پنهانست
که بر فقیر در خویش کاشف رازی

ای روی تو اصل زندگانی
وصل تو حیات جاودانی

خواهم که دل از تو برکنم من
چون برکنم این دل از تو جانی

من در طلب تو در جهانم
ای جان که بصورت جهانی

هرچند کناره گیرم از خلق
چون مینگرم تو در میانی

ما پیر شدیم و این زمانه
خوش شاد بکام تو جوانی

غم قسمت ما شد از میانه
ور نه تو همیشه شادمانی

گر من بروم چه غم خدا را | باشد که تو دائما بمانی
با اهل زمین نباشدم کار | غیر از تو که شاه این زمانی
وصف تو برون از این بیانست | هر چند که معنی بیانی
لیکن چکنم اگر نگویم | صورت شده شاه معانی

هر جا که شهی بود توانگر
با دوست فقیر ناتوانی

ای خورده حیات از لب لعل تو شرابی | جان بر دهن پر نمکت گشته کبابی
بر عاشق بیچاره نظر گرچه گناهست | بخشند گنه را بقیامت بثوابی
در چشم خمار تو بجز خواب نباشد | ما چشم نداریم بجز در ره خوابی
از تاب سر زلف تو آرام ز کف رفت | باللّه مکن از تاب مرا در خم تابی
با عشق جمال تو چها رفت ز چشمم | با داست بجا کی که نهادند بر آبی
در جنت فردوس که عذبست و گوارا | گر دوست نباشد نبود غیر عذابی
ما را طلب روی تو بی نام و نشان کرد | کی رفته مگس در عقب صید عقابی
از هر طرفی دیده فرو دوخته دارم | باشد که ببینم رخت از طرف نقابی
جان تشنه دیدار تو و تشنه لبان را | دائم سر آبست در اندیشه سرابی
بر خاک تو انگر شدن آرام فقیرست | باشد که سؤالش رسد آخر بجوابی

با چنین صورت که نور از روز روشن میبری — من که باشم تا بگویم جانم از تن میبری

با چنین قامت قدم بگذار اگر طرف چمن — گر دل سرو چمانرا از خمیدن میبری

پرده از رخسار خود بردار و بر گلزار گذر — تا ببینندت که رونق ز آب گلشن میبری

هر زمان کز در در آید طلعت فیروز تو — پرتو خورشید گردون نیز از روزن میبری

دل نه از این بیدل بیچاره تنها بردهٔ — هر که را باشد دلی از مرد و از زن میبری

دلبران دل بر طریق مهربانی میبرند — تو بیغما میروی چون دزد و رهزن میبری

من گمان کردم که از تو خوشه چینی خرمنم — در هلاکم این زمان آتش بخرمن میبری

دامنت را بر گرفتم تا بکام دل رسم — تو مرا همراه خود دستم بدامن میبری

رازت اندر پرده دل داشتم طاقت نماند — پرده بدریدم امیدی که سوزن میبری

حیرتم آید که بر کویت غلامی چون فقیر
گر بجان آید چرا با طوق گردن میبری

امشب ز نور خود بدلم پرتو افگنی — دانستمت که دلبر جانپروری منی

از دلبری تو کز همه عیبی بروزگار — پاکی و پاک صورت و پاکیزه دامنی

تاریکی از دل همه عشاق میبری — زانرو که شمع جمعی و پیوسته روشنی

جورت همی کشم که گرت جور شد پسند — آخر ز مهر بر دل زارم نظر کنی

گر زخم میزنی گذری باشدت بسر — ور زهر میدهی شکری می پراکنی

من دوستم برآنچه تو باشی بدوستی | من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی

من خود باختیار کنم جان فدای تو | بیهوده تیغ میکشی و تیر میزنی

من خود چه خواهمت که تو روحی ازان من | نه روح من که روح روانی بهر تنی

من خود فقیر و خانه دل هست جای تو
دارم امید آنکه دلم سخت نشکنی

دریغا که بگذشت وز جوانی | بلهو و لعب صرف شد زندگانی

غنیمت نبردیم و بردند از ما | بارزانی الحق متاع گرانی

چگویم که پیدا بود حال زارم | پشیمانم از کردهای نهانی

پشیمانی آخر چه سود است آنرا | که بازآورد از تجارت زیانی

ولی گر مجالی بدستت نشنو | نصیحت تو از ناصح مهربانی

مکن عمر مصروف شهوت که ترسم | درا ینوادی پرخطر در بمانی

براهی که چاهی بود هر قدم را | بغفلت منه پای تا میتوانی

درانیخانه عاریت دل نگهدار | که اینجا نمانی که خود میهمانی

چنان زندگی کن که در وقت مردن | بجز مردنت آرزوئی ندانی

متاع نیت این باشد از عمر دنیا | که بار امانت بمنزل رسانی

بهر حال منظور داری خدا را | بجز او کسی را ندانی نخوانی

ز من بشنو این را اگرچه فقیرم
که باقی خدا هست و جز اوست فانی

اگرم نمی رسد دست بدامن وصالی
خوشم از جهان که دل را بتو دارم اتصالی

همه شب چو بلبل از عشق رخت غزل سرایم
چکنم گرم بگلشن نگشاده اند بالی

بزوال راهبر بود بنای هرچه دیدم
زجهان بنای عشق است مصون ز هر زوالی

زطریق عشق روی آر بجانب حقیقت
که حقیقت جهان چیست چه بنگری خیالی

چه شود که از کرامت نظر آوری بدلها
شود آنجهان پر از نور ز پرتو جمالی

تو اگر کرم نمائی و ز پرده رخ گشائی
بنظاره جمال تو که را بود مجالی

چه خوش آنکه فارغ آمد ز علائق زمانه
بیلای عشق رویت بودش فراغبالی

ز وصال احتمال است که باشدم نصیبی
همه عمر از فراقت بگذشت و احتمالی

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم
شود از بیان حالم همه عمر در ملالی

چه بگویمت ز حالم که بروزگار عشقت
شدم آنچنان که در من نبود خیال حالی

خوشم از حیات زیرا که بدرگهت فقیرم
بجز از تو با کسم نیست بدهر اتکالی

تورا هرگز نگویم آفتاب عالم آرائی
که همچون آفتاب عالم از هر ذره پیدائی

بچشم مردمان چون مردم چشم آمدی پنهان
بعالم گر نهانی لیک بر عالم هویدائی

تورا اگر آشکارا کس نبیند در جهان لیکن / ز خوبان جهان یکسر بخوبی آشکارائی

چگونه میتوان دریافتن کنه جلالت را / که بر هر ذره خورشید و بر هر قطره دریائی

بهر پیرایه نتوانکرد آرایش جمالت را / که از یک پرتو نورت دو عالم را بیارائی

بیا ای لعبت حوری رخ ای ماه پری پیکر / که ما خود دیده بربستیم اگر خود چهره بگشائی

ز عکس پرتوی آئینه دل را منور کن / که ما را خود نباشد دیده گر دیدار بنمائی

تورا زیبا توانگفت از هزاران حسن و فر زان / نه از زلف و رخ و خال و خط اندر خلق زیبائی

همه بخشیم و یک گوشند بر خاک درت جانا / که یک دیدار بنمائی و یک گفتار فرمائی

بدیدار تو بر دل بسته ام راه تماشا را / تورا بینم که از یک جلوه زیب هر تماشائی

تورا غیر از ثنا گفتن چگویم ایشه خوبان / فقیرم گر مرا از عین بخشایش ببخشائی

ندانمت که چگویم توئی چنانکه تو هستی / چه فتنه ها که بپا شد بهر کجا که نشستی

تو آمدی و بیکبار من ز هوش برفتم / نشستی و همه درها بیک کرشمه ببستی

تو آنچنان که بجستی دلم ز کف بربودی / گمان برم که چو من عاشق نزار بجستی

دلم شکستی و خواهم که جان فدای تو سازم / که در شکست تو دیدم هزار بار درستی

مرا بکشتی و از کشتنت عجب نکنم من / عجب در آنکه چسان کشتی و چگونه برستی

مرا بباده پرستی ببد نام بعالم / از آن زمان که تو پیدا شدی بحالت مستی

ملامتم مکن ای شیخ زانکه باده پرستم | که می پرستی از آن به که خویشتن پرستی
همی پرستی از آن خوشدلم که خود بشکستم | تو خود پرستی و چندین هزار دل شکستی

نه من بخاک درش پست آمدم که فقیرم
که نور چرخ بخاک رهش فتاده بپستی

چه بگویمت که شاهی ز خود سپاه داری | چه بجو المنت که ماهی ز خود گواه داری
تو مگر چو آفتابی و بهر دریچه تابی | ز تجلیت بهر ذره هزار راه داری
تو ز آفتاب برتر شده من ز ذره کمتر | تو بروی خویش حیران ز رخ مهر و ماه داری
تو چرا جمال خود را ننمائی آشکارا | ستم است کاینچنین روز نگه نگاه داری
من اگر گناهکارم که نظر بتو ندارم | تو بعاطفت گذشت از اثر گناه داری
اگرم ز دیده دور است جمال دلفریبت | بدلم نظر کن ایدوست که جایگاه داری
چه شبان تیره بگذشت و مرا امید بر جا | که سپیده وش گذاری بشب سیاه داری
قدمی بخاک جانها بگذار تا ببینی | چه فدائیان که بر ره ز گدا و شاه داری
ز خدای خویش خواهم که تو از درم درآئی | سر و جان کنم فدایت اگر اشتباه داری

ز کرم پناه من شو که فقیر و مستمندم
تو که در پناه داری همه را پناه داری

بسلام آمدم ای آنکه سزاوار سلامی | تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی

تو مرا حال چه جوئی که رسانند حالی
تو مرا نام چه گوئی که شناسنده نامی

من ندانم که چه حالی چه نامی و کجائی
من ندانم که چه صنفی چه جنسی و کدامی

بنیمت لیک چو عکسی که در آئینه نمائی
جویمت لیک چو نقشی تو که در بدر تمامی

با چنین روی خوشی تو گل هر باغ و بهشتی
با چنین لعل لبی باده هر ساغر و جامی

مهر تابنده نتابد تو اگر رخ بگشائی
سرو پاینده نپاید تو اگر خوش بخرامی

رو مپوش ای رخ تو کعبه هر حاضر و بادی
سر کن از خانه که منظور دل هر در و بامی

پیش چشم تو حلال آمده خون همه مردم
حذر از نرگست کاندر مستی و حرامی

گوئیم خوش بنشین چون بنشینم که قیامت
شده برپای مرا زانکه تو در حال قیامی

جز سر کوی تو جائی نروم زانکه فقیرم
بر درت هیچ غلامم که سزاوار غلامی

ایکه ز پرده عشق خود برهمه ساز میکنی
نغمه هر حقیقت از ساز مجاز میکنی

تا بکمند آوری خیل گدا و شاه را
دام دل سنگین زلف یار میکنی

گر تو بچشم جادوان نگری بدامنان
یکسره مردم جهان شعبده باز میکنی

گر بهلاک عاشقان تیر بغمزه میزنی
پس ز چه رو ز زلف خود قصه دراز میکنی

این دل پر ز خون من در شکن که عاقبت
فاش میان عالمی حقه راز میکنی

منکه بیک اشارتی از تو هزار جان دهم
از چه بدین نیازمند اینهمه ناز میکنی

بر سر کوی تو مرا کرد رقیب سرزنشی
گفت فقیر تا بکی عجز و نیاز میکنی

چو تو نبود در جهان ز مشتری
گر ملاحت جمع آرد لشکری

گر دلم را میبری این را مبر
کی دل و دین برده با هم دلبری

تو شدی شیر و من آهوی ضعیف
با تو فربه چون کند من لاغری

غیر تو کس نیست در میدان تو
از کجا جوئیم ما خود داوری

من سری دارم بپایت افگنم
از سر جان گر تو میخواهی سری

خواهم از دستت برون آرم دلم
تا سپارم من بدست دیگری

ناید از دست من بیدست و پا
با چنین سر پنجه زور آوری

آتش عشقت سراپایم بسوخت
در نیستان در فتاده آذری

بگذر از من زانکه نیکو خصلتی است
گر فقیری را نوازد سروری

خوش آنکه بر دل زارم نظر بیفگندی
بیفگن ار بهلاکت من آرزومندی

چه شد که با همه الطاف خسروی که ترست
زخاک این دل درویش خیمه بر کندی

شبان تیره گذشت از فراق تو ما را
بیوی صبح وصال از تو باز پیوندی

دری که بر همه آفاق از تو باز آمد
چه رو بداده که بر روی ما تو در بندی

چگونه بار فراق تورا نهم بر دل — که کاه را نتوان گفت کوه الوندی

ولی بوصل تو خرسند از زمانه نشد — تو خود بدور زمان از زمانه خرسندی

خوشا جمال تو کاندر زمانه مادر دهر — خوش است از آنکه تو او را همینه فرزندی

بیا که در همه خوبان نظر بیفکندم — نبود کس که بگویم بدو تو مانندی

بیفکن از رخ خود پرتوی بروی دلم
که بر فقیر رسد بخشش خداوندی

ای لعبت پریوش گر کوچه نام داری — گز هر دری بچشمم هر دم سری برآری

هر دم چو خرمن گل آتش فشانی از رخ — بر لاله زار دلها بس داغها گذاری

تا پرده از رخ خود چون ماه نو فکندی — خورشید ذره سان دید راحت به بیقراری

بر هر کسی گذشتی دل از کفش بربودی — خوش بود اگر تو یکبار باز آئی و بیاری

از هر کسی بعالم جستم کناره لیکن — از تو میسرم نیست زانرو که در کناری

تا چشم مستت آمد پیمان شکن بعالم — در زلف پر شکن رفت عهد درستکاری

ای خط استوایت سر لوح استقامت — وی خال دلربایت فهرست استواری

بر ظلمت خط تو گر خضر راه جوید — بیند که آب حیوان هست از لب تو جاری

در دفتر قیامت ما را حساب پاک است — زانرو که از تو داریم سر خط رستگاری

تا بر صحیفه دل نقش تو را کشیدم — از چشم اشکبارم سر کرد زرنگاری

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بر درت نهاده بگرفته خاکساری

تو اگرچه بندگان و حضور شاه داری
سر و جان بخدمت آری و ادب نگاه داری

سر آب زندگانیست وصال وی جانان
چه ضرر از آنکه ظلمات میان راه داری

بعزیز مصر آنگه برسی که همچو یوسف
برخی چو ماه اول قدمت بچاه داری

بهوای او مجرد شوی از همه علایق
سر و پا برهنه پیوسته مهر و ماه داری

تو چو مهر و مه مخور غم که زمین و آسمان را
همه دم بپای خود کفش و بسر کلاه داری

بنعیم خلد هرگز نکنی نظر ز همت
اگر اندرین خرابات تو جایگاه داری

همه وقت از تو منت بکشند خلد و جنت
که بفقر و فاقه از دوست جلال و جاه داری

خوش و خرم آندم از روز وصال یار گردد
که شبان تیره همدم ز فغان و آه داری

غم آن مخور که امروز گناهی از تو سر زد
که بلطف دوست فردا رهی از گناه داری

پی رحمت حق آنگاه روی که زنا شد
که تو شست و شو بر آب از ورق سیاه داری

ز توانگری مزن لاف و چو من فقیر شو
که بهر کجا روی از همه کس پناه داری

گر تو بگریزی ز چون من زاهدی
یشهد الله نیست جز تو شاهدی

من ترا در هر مکانی یافتم
همچو معبودی خود چون عابدی

طاق محراب دلم ابروی تست — تو چو مسجودی و دل چون ساجدی

با سپاه غمزه‌است تن در دهم — وانهمه پیکان بجان واحدی

هین مکش ما را که هرگز کس ندید — در پی مقصود حاصل قاصدی

آتش رویت دل و جانم بسوخت — لیک پنهان هست از هر باردی

بر لب لعلت بحیرت جان بداد — خشک لب جان ملول جامدی

بر سر چاه زنخدانت دلم — بار خود انداخت همچون واردی

خوش بود گر قامتت قائم شود
بر سر خاک فقیر قاعدی

مرا دیدار رویت داد دل را آشنائی — که دیدار پری رسوا کند مجنون سودائی

ز عشقم عقل نادان حیرت آرد هر زمان آری — بحیرت آورد هر بار ما را حال سودائی

بتنهائی نه من آشفته موی تو گردیدم — که در زنجیر خود آورده از خلق تنهائی

عجب دارم که در هر جا گذار آرم ترا بینم — چه شد کان یار یکجائی سر آورده هر جائی

بیا ای شاه شنگول شیرین روی شهرآشوب — که ما را نیست بی دیدار روی تو شکیبائی

هزاران صورت مجموع بیا در جهان دیدم — ندیدم همچو تو مجموعی عیان گردد زیبائی

ترا روز قیامت با چنین قامت خدا آرد — که تا بر بندگان قائم کند برهان یکتائی

سخن تا چند باید گفتن از آن لعبت شیرین — ندیدم من فقیری همچو تو طوطی شکرخائی

عمری بگرفتیم بمیخانه مقامی | باشد که عنایت رسد از پرتو جامی

هر کس که بخاک در میخانه نهد سر | از داور سلامش شده هر روز سلامی

خاک در میخانه مگر آب حیاتست | تا هر که ازاو دید دمی یافت دوامی

از آتش می سوخته ام خرقه هستی | گر پیر مغان زانبود صحبت خامی

آنرا که بود کام دل از لب ساقی | جان داده بناکامی و دریافته کامی

بر روی خود ای ساقی مهوش مفکن زلف | حیف است جهانی بنشانی بظلامی

مرغ دل ما در اثر دانه خال است | تا چند نهان داشتن آن دانه بدامی

بر بوی گل روی تو شب همچو هزاران | نالم مگر آرد نفس صبح پیامی

ای خاک درت سجده گه خیل فقیران
ما نیز فقیریم بدرگه چو غلامی

دل بتو دادم که تو خود دلبری | وز همه کس در همه جا بهتری

هر چه بدیدیم همه صورتست | غیر تو کاندر همه جان پروری

من بنگانم که توئی در ضمیر | بینمت اکنون همه جا مضمری

جز تو ندیدم بجهان شاهدی | رخ بنهفته ز بشر چون پری

تا دل من مهر قبول تو یافت | همچو سلیمان شده انگشتری

آنکه بغیر از تو ندارد نظر | وه چه بود گر بدلش بنگری

آنکه بهر جا گذرش سوی تست
وه چه شود گر بسرش بگذری

دل که نظرگاه تو شد مشکلش
سنگ مزن بر سر هر گوهری

گر تو فروشی ز رخت یک نظر
هر دو شود مهر و مهت مشتری

بر در تو سر بنهاده فقیر
در هوس آنکه تو خود بروری

گر ترا جانست جانانی بجوی
راز دل را هر زمان با او بگوی

بوی جانان جان دهد هر مرده را
آب رفته باز گرداند بجوی

چند سرگردان بمیدان خیال
پیش چوگان طبیعت همچو گوی

گرت بجانت آتش عشق اوفتد
پیش هر خاکی نریزی آبروی

نقش جانان بر بیاض جان نگار
هر سوادی را ازو کن شست و شوی

همچو گل هر روز بر رویش نگر
همچو سنبل هر شب از زلفش ببوی

بر سر خاکش بنه سر چون فقیر
گر ترا شد خاکساری خلق و خوی

بر سر کوی تو جان داده چو من بسیاری
وز رخ خوب تو قسمت نشدش دیداری

خون ما ریختی و روی بما ننمودی
ما ندیدیم بغیر از تو چنین خونخواری

رنج کش تا کرامتش آید دست که بر گنج شهان
کس ندیده است که سر کوفته گردد ماری

تا دلم بارگه سلطنت عشق تو شد / شدم از جور تو من بر در دل نهاری
تا ندیدیم بغیر از تو دگر در عالم / دلبری را که بیک جلوه شود دلداری
کوه و صحرا همه مجنون بیابان تو شد / طلعت روی تو شد هر در و هر دیواری
خواب بر دیده نیاید که بخوابت بینم / گر محال آمده دیدار تو بر بیداری
چشم ما را بود طاقت رویت ورنه / گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری
بارها بر دلم از رفتن و باز آمدنت / بار بگذاری و یا خود ببری هر باری

مشکن ای بندل که ندیدیم در این ملک جهان
شهریاری بفقیری رسدش آزاری

ز خدای خویش خواهم که تو از درم درآئی / غم مدت جدائی بوصال خود زدائی
چه خیالها که بیگانه بخاطرم درآمد / بجز از خیال روی تو که داشت آشنائی
همه عمر من بوحدت بگذشت و کس نداند / بامید وصل روی تو بوحدت خدائی
سر و جان و دین و دل را بنمودم آشکارا / بهوای آنکه یکبار تو جلوه نمائی
بدوای درد عشق تو نبرده ره مسیحا / که تو خویشتن بر آن در حقیقت دوائی
بنسیم صبح روی تو گره ز جان گشایم / بود آنکه از رخ خویش تو برقعی گشائی
چکند اگر ننالد دل زارم از فراقت / که بناله همچو نی سازکند غم جدائی
همه جا گرفتم از شوق تو دامن صبا را / مگر او دهد نشانی که تو بی‌نشان کجائی

چو فقیر بینوا در طلب وصال رویت
شده ام بخانه خانه بهانه گدائی

یکبار اگر به تربت رندان گذر کنی — در پای خود قیام قیامت نظر کنی
جانها دو پاره در قدمت خاک ره شوند — هر مرده را تو زنده بجان دگر کنی
گر بر لبت دو پاره سخن بگذرد خوش است — قند مکرر است که بر نیشکر کنی
هر دم بچشم مست و سر زلف و لعل لب — بنیاد فتنه آوری و شور و شر کنی
آتش بجان عاشق بیچاره میزنی — وانگاه خود ز آتش سوزان حذر کنی
ترسم کمند عشق تو از گردن افکنند — گر خون عاشقان تو بدمیان هدر کنی
در شرح حال من چو بهر نقطه بنگری — او را هزار مرتبه زیر و زبر کنی
تا کی چو آفتاب طریق سفر توراست — روزی بباید آنکه تو ترک سفر کنی

گر بر فقیر خاک ره خود گذر کنی
حقا که رتبه اش ز فلک بیشتر کنی

وه چه بود اگر مرا بنده خویش بشمری — جان بتو باختن من ز تو که بنده پروری
جان من و فدائیان چشم براه و منتظر — تا که ز راه مکرمت بر سر ما تو بگذری
خاک شود چو بوستان گر به سرش قدم نهی — خار شود چو گلستان گر برخش تو بنگری
من نه که این دو مهر و مه بنده و برده تو شد — بلکه فلک بخدمتت بسته کمر بچاکری

رخ بنما که ماه نو جان بنهایت آورد
تار ز زلف برفکن کت شده زهره مشتری

ای بت سیمتن چرا آمدهٔ تو سنگدل کسی
تا که بر آوری کنی روی نهفته چو پری

من بجز از تو در جهان هیچ ندیده‌ام
کانچه نظر همیکنم از همه جا برابری

دیده ببستم از جهان تا تو شدی بچشم دل
دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر اندری

سر بدر تو مینهد هر که چو من فقیر شد
در هوسی که عاقبت سر زکرم در آری

این قاعده از کجا تو آوردی
دل بردی و خاطرم بیازردی

حیف آمده از توئی جفا کردن
خوشبودی اگر دمی وفا کردی

رفتی و ز حال من نپرسیدی
ای کاش ببینمت که برگردی

دور از تو شوم که دل آرامی
جان از تو رهم که جان پروردی

گفتم که ببینمت مگر روزی
تا گویمت آنچه را که خود کردی

دانم که چو بینیم تو خود گوئی
از غصه تو اینچنین چرا پژمردی

پژمرده چرا نباشم از هجرت
جان همره خود برفتنت بردی

بر ناله من اثر تو نهادی
خون جگرم بمی گساری خوردی

با درد تو از چه رو نسازم من
زانروی که در دی و فارغ از دردی

هرگز نبود فقیر را غیر از صبر
گر خون جگر بغم بپروردی

هر شب بخاطر خود میگفتمت قمری ... امروز در نظرم ز جان عزیزتری

بر صورت تو نظر گر افکنم چه شود ... با آنکه در همه جا پیوسته در نظری

چشمم بتو نگرد در صورت گل نو ... گوشم ز تو شنود با بلبل سحری

گر شاهدی گذرد در خلوت جلوه کنان ... عارف ترا نگرد با او بجلوه گری

از وصل تو خبری با هیچکس نشود ... جز آنکه یافت خبر از تو به بیخبری

سیمرغ پر نزند در خانه مگسی ... خورشید را نتوان گفتن که بی بصری

بر هر کست گذری افتد ز راه وفا ... او را بیک نظری با خویشتن ببری

آنجا که خیمه زنی از نور عشق رخت ... بس پرده‌ها که ز شوق از پرتوی بدری

دین و دل و سر و جان آرم بخاک رهت ... گر بر فقیر درت از مکرمت گذری

بتا بگو چه خطائی ز بنده‌ات دیدی ... که روی خویش از او بر صواب پوشیدی

مگر ز راه وفا بر خلاف زد قدمی ... که در حضور جز او بر خلاف بگزیدی

اگر پسند تو آمد جدائی از کویت ... پسند ما همه آنست کان پسندیدی

ولی خلاف بزرگان نکش که کس نکشد ... غلام را که ندارد بغیر امیدی

چرا نهفته کنی روی خویش را در موی ... مگر ز درد دل عاشقان نترسیدی

بگو بچین سر زلف خود که ای کافر ... مگر تو ملت چینی که بت پرستیدی

من از تو روی نگردانم ای بهشتی روی | که رحمت تو ندارد صلای نومیدی

بسی برفتی و بازآمدی ولی بفقیر
بهیچ روی نه بگذشتی و نپرسیدی

تو ای پری‌وش مه‌رو چگونه دلداری | که دل همی بری از مردمان بعیاری
بخلق رخ ننمائی و دل چنین ببری | چها کنی اگر از پیش پرده بر داری
چرا ز خلق کنی روی خویش را پنهان | که دیده را نبود بر تو تاب دیداری
اگر فتم آنکه تو بر خلق آشکار شدی | چگونه یار در آید بچشم اغیاری
بحکم تجربه یک لحظه پرده را بردار | که نیست غیر تو دیار و خود تو دیاری
از آن زمان که سر زلف بر رخ افکندی | شده است روز جهان بر جهانیان تاری
بچشم مست تو مستم بزلف تو پابست | که هست راحت مست در گرفتاری
بزلف و ابرو و چشمان خود کنی بر خلق | پدید فتنه و آشوب مست هشیاری
بچشم باز تو بر خلق ننگری دانم | که خواب فتنه بچشم تو به ز بیداری
نمیکنی سر زلفت ز پیش رو بر پشت | که فتنه را نتوان گفت زیر سر داری
بپیش رای تو کس را نبوده چون و چرا | بکن هر آنچه تو خود میکنی که مختاری

توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز
فقیر را نرسد چون شهان جهانداری

جانا ترا چگویم گر گویمت که جانی | از جان عزیزتر چیست تا گویمت که آنی
گر گویمت که سروی سروی ولی خرامان | ور گویمت که روحی روحی ولی روانی
شاهی که در زمانی ماهی که در زمینی | شمعی که در میانی جانی که در جهانی
تا کی مخالف آئی عشاق بی نوا را | ور ترک چشم مستت شور افکن زمانی
ای باد صبحگاهی بر خاک ما گذر کن | کز آب رحمت خود آتش ز ما نشانی
گر عالمی و هر جان بر چشم نیم مستت | آنجو که باشد ارزان رطلی بدین گرانی
عشق تو عاشقان را سرمایه سعادت | وصل تو دوستان را بنیاد شادمانی
گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند | داند که چیست لذت از عمر جاودانی
از آب زندگانی هرگز نشان نپرسد | آنکس نشانی آرد از تو که بی نشانی
عمری بر آستانت دامن بداده ام از دست | باشد که آستینی بر خاک من فشانی

یکبار بر فقیرت بگذر شها خدا را
حیف است کاین گدا را از درگهت برانی

تو فتنه هر دینی یا مغبچه چینی | خوش بود گر این برقع از چهره تو برچینی
بر صورت و زلف تو حیران و پریشانست | صورتگر فرخاری مشکین قلم چینی
فرهاد نشد چون من پابست بت عشق | شیرین نبود چون تو سرگرم بشیرینی
گر نو گل دامانی از چیست که برخیزی | در سرو خرامانی از چیست که بنشینی

جان بر تو فدا سازم زیرا که تو جانانی
سیم آورمت در ره زانرو که تو سیمینی

عشق تو بود دینم سودای تو آئینم
للناس مقالات فی الدین و لی دینی

سنبل شده مجنونت تا بر سر او آئی
نرگس شده مفتونت تا بر رخ او بینی

یکبار بپرس آخر از حال فقیر خود
کی واله سرگردان از چیست که غمگینی

از تو بحیرت اندرم کادمیی یا پری
من شده دربدر ز تو تو بدر و نم اندری

گرچه ز دیده غائبی ذوق حضور میدهی
در پس پرده ولی از همه جا برابری

هرچه ز راه معرفت در دل خویش آورم
تو بطریق دلبری از دل من همی بری

هر که بزهد و مسکنت دوخت بخویش پیرهن
همچو قبا بغمزهٔ از بر او تو بردری

چند معلقم کنی همچو کبوتر هوا
خوش بود آنکه چون هما سایه بمن بگستری

منکه بجان خویشتن از تو دریغ نابدم
از چه سبب بیکنظر بر دل من تو تنگری

کیست که مشتری شود یکنظر از جمال تو
ماهی و مشتری تورا بسته کمر بچاکری

تا تو ببرده اندری پرده گشاید آفتاب
رخ بنما که کم زند پنجه بزور داوری

چند فقیر بینوا گوشه نشین بود ولی
در ره عشق عاقبت سر زند از قلندری

جان بتو دادیم بجانانگی
ره بتو بردیم ز بیگانگی

دل چو مسیحا و تو چون آفتاب | هر دو شده یار بهمخانگی
شعله سودای تو پروانه کرد | تا همه را سوخت بپروانگی
عشق تو بر گردن عقل افکند | سلسله حیرت و دیوانگی
روی بدیوانگی آرد خرد | چون تو روی در ره فرزانگی

دین همه مردان همت چون فقیر
جان بسپارند بمردانگی

با چنین صورت چه زیبا میروی | با چنین قامت چه رعنا میروی
نقشبندی میکنی بر چشم ما | گوهری در قعر دریا میروی
میروی تنها فدای رفتنت | رشکم آید زانکه تنها میروی
گرچه تنها میروی لیکن دلم | میبری همراه خود تا میروی
ما بصحرای غمت درمانده ایم | لیک دایم تو بصحرا میروی
حالت ما خود تماشائی بود | تا بکی بهر تماشا میروی
گر تو سروی سرو در یکجا بود | از چه همچون گل بهرجا میروی
عالمی از تو پر از غوغا بود | از چه خود دیگر بغوغا میروی
کرده یغما جهانی را ولیک | باز می بینم بیغما میروی
دین و دل اندر رهت آرد فقیر | تا نگوییدت که بیجا میروی

چند در خانه نشینی چون پری — آشکارا شو ز هر بام و دری

صورتت بنما که سجده آورد — پیش او هر صورتی صورتگری

معجزی کن از ید بیضای خود — در شکن در هم تو سحر سامری

چند پنهان بگذری بر مردمان — آمد آندم کآشکارا بگذری

همچو شاهد در میان جمع آی — تا ز صوفی خرقه ها را بردری

گر ز رفتار ستانی جان ما — جان نه بستانی که جانی پروری

با چنین رفتار و این باز آمدن — میبری جان باز با تن باز آوری

هر کجا دارم نظر تا بنگرست — خود نمیدانم که زیب منظری

هر زمان پیکی پیامت آورد — گرچه چون جان در میان پیکری

بر فقیرت سهل گردد ممتنع — گر تورا بیند که گنج گوهری

گر به غمزه جان و دل زین بینوا برداشتی — خار و خس از راهم از راه وفا برداشتی

نیتی بگذاشتی بر من ز جان برداشتن — آخر این گویم نمیگویم چرا برداشتی

دست از جان شستم آن روزی که الادم عشق — دیر شد تا بر سرم امروز پا برداشتی

بس کشیدم انتظار وصل تو عمر دراز — تا گمان کردم که جانا دل ز ما برداشتی

من حیان دل از تو بر دارم که بر جان نگار — گر غمت بگذاشتی صد ماجرا برداشتی

گر سرم بگذاشتی بر درگه خود چون فقیر
سرفرازم زانکه نخوت از گدا برداشتی

تو با چنین رخ زیبا و زلف پر چینی
گمان برم بت فرخار و لعبت چینی

ببین در آینه چین تو ای بت چینی
که تا معاینه بینی که دین و آئینی

کسی که سجده کند صورت بت سنگین را
چرا ترا نپرستد که ماه سیمینی

بعشق روی تو گر عالمی فرو ماند
عجب مدار که بر عالمی تو شیرینی

ندانم آنکه مرا دین کدام و مذهب چیست
مرا تو در همه احوال مذهب و دینی

تو شمع عالمی و از تو شد جهان روشن
خطاست گر بتو گویم که شمع بالینی

جهان نشد آینه روی عالم آرایت
روا بود که تو خود را در آن جهان بینی

زمین بلند شود آسمان فرود آید
بخدمت تو چو برخیزی و چو بنشینی

نصیب من ز تو آن شد که شیخ دل آگاه
سرود در غزلی با کمال شیرینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چه باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

مگر باشد گل روی تو خودروی
که هردم سر زند از طرف جوی

مگر موی تو همراه نسیم است
که عالم شد ازو چون مشک خوشبوی

مگر عشق رخت در بلبل افتاد
که هر شب تا سحر باشد سخنگوی

الا ای باد شبگیری خدا را / دمی از من پیامی بر بدان کوی

بگو با او که ای یار پری وش / برون آور سری بنمای آن روی

ز تو پشتم خمیده چون دل چنگ / ز تو تار تنم لاغرتر از موی

بعمری با تو گفتم راز دل را / تو آخر بر دلم یکبار برگوی

بهر جائی ترا جستم بعالم / تو هم یکبار آخر خاک ما جوی

در این میدان بخاک من گذر کن / که در چوگان عشقت گشته چون گوی

بخاک افتاده‌ام همچون قصیری
فقیران را بود افتادگی خوی

ای لعل لب چه نامی چون باده بجامی / بر دیگران حلالی بر ما چرا حرامی

آن طرهٔ پریشان ابریست پاره پاره / وان صورت درخشان ماهی است در تمامی

آن حسن و آن ملاحت آور دمی ببازار / تا یوسف آورد جان پیش تو بر غلامی

تا چند ای پری وش در خانه آرمیدی / هر چند در دو چشم پیوسته ماه بامی

هر خوبرو که بینم گویم توئی نه او نی / آخر تو خود برون شو تا غنیمت که امی

ازبسکه قد رعنات دایم بچشم آید / گوئی بطرف جوئی پیوسته میخرامی

آخر بهیچ روئی با من سخن نگوئی / برگو که جان ببخشیم بر تو که خوش کلامی

یکبوسه از دهانت کام دو عالم آید / خوش آنکه کام جویم از تو که شادکامی

گر خوان وصل رویت آمد نصیب خاصان
پس از چه رو چو خورشید دایم بزم عامی

عشق تو تا نسوزد یکسر وجود ما را
ما را برون نیارد زین تنگنای خامی

گر پادشاهیت را ننگ از فقیر آید
ما بر فقیری از تو داریم نیکنامی

ای صورت بدیعت آثار صنع باری
پیدا ز خط و خالت اسرار کردگاری

صورت نگار چینی گر صورتت ببیند
گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری

در زیر پای عشقت پای خرد بود لنگ
آخر بگل نشیند در زیر هیچ باری

بار غم فراقت بر آسمان نهادند
با مهر و مه روانگرد خون از دو دیده جاری

ای گلبن وصالت روح روان جانها
مردیم در فراقت با صد هزار خواری

بر لعل نوشخندت گر جان نهد فقیری
حیف است گر سرش را از خاک بر نداری

دل و دین میدهمت گر تو نگهدار آئی
سر و جان بخشمت ار زانکه برفتار آئی

مگذر ای دل بکمند سر زلفش دیگر
ترسم آخر که دگربار گرفتار آئی

مکن ای دیده نظر باز بچشم مستش
تا نگویند که از خانهٔ خمار آئی

ای دل از نقش رخش چند شوی نغمه سرا
تو مگر بلبلی و از جانب گلزار آئی

ای نسیم سحر ای آنکه عبیر افشانی
از سر زلف بتان تا که ز تاتار آئی

در خرابات مغان رفتن و رندی کردن — شرط راه است که در کسوت عیار آئی

باده نوشیدن و سرمست بمیخانه شدن — نتوان گفت که فرزانه و هشیار آئی

هر زمان روی بپوشی و دل از کف ببری — باز اندر دل دیوانه پریوار آئی

با چنین روی خوش طلعت و میمون که تراست — نتوان گفت که بر خاطر اغیار آئی

تو فقیری نه که خود طوطی شکر شکنی

که بهر لحظه بگفتار شکربار آئی

از پیت رفته ام ای دربدری — در رهت داده ام سری بسری

تا ببینم مگر جمالت را — عاقبت سر برون کند ز دری

ای لقای تو راحت دل من — دل من خواهد از رخت نظری

چه شود گر برافکنی یکدم — پرده از روی خوب خود بدری

تا که دیوانه آن پری رورا — جلوه گر بیند از رخ بشری

ای در آئینه رخ خوبان — شده هر ساعت از تو جلوه گری

همه را پرتو رخ تو گرفت — من ندیدم بغیر تو دگری

سر زلف مطولت بجهان — سایه انداخته است مختصری

لب شیرین شکرین خندت — داده آب حیات را شکری

کرده از منطق فقیر عیان — هر دم از گنج رایگان گهری

ای دل بظلمت سر زلفت سکندری / نوشیده خضر جان ز حیات تو ساغری

ای ذرهٔ ز پرتو روی تو جنتی / وی قطرهٔ ز چشمه نوش تو کوثری

من ماه نو نخوانمت ای آفتاب روی / گر طلعت تو آمده خورشید اختری

روشن ز آفتاب جمال تو عالمی / گلشن ز عکس گلبن روی تو کشوری

گر خلقتت بسرو و گل آرند در مثل / کی سرو و گل بفرق نهادند افسری

در در کمال لطف تو را روح خوانده اند / پیدا نگشته صورت روحی بپیکری

بگشای لعل لب سخنی آر در میان / وز گنج رایگان خود افشان تو گوهری

عشق تو در درونم و شوق تو بر سرم / بستند راه آمد و رفتم ز هر دری

با عشق روی تو دل غمدیده خرم است / جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری

عیبی نباشد ار بتو محتاج شد فقیر
محتاج خاک کوی تو هر میر و سروری

بوسهٔ بر لب شکر خندی / بهتر از عالم پر از قندی

نظری بر رخ نکورویان / خوشتر از جنت برومندی

با سر زلف تو دل ما را / شده آمیزشی و پیوندی

چه شود دگر برسم دلجوئی / دل بدست آوری دلبندی

ای کمند دل سیه بختان / زیر و بالا مشو تو پیچندی

تا دل خویش را بدست آرم — کنم از عمر خویش خرسندی

بدهانت که از دهان نزوی — بجز این نیست هیچ سوگندی

آنکه در بند عشق افتاده است — مفکن از پند در رهش بندی

گر توانی رهانکنش از بند — ورنه سختش مکن بهر پندی

همچو من در میان عشاقش — بنود هیچ آرزومندی

کاش بودم چو حلقه بر در او — تا مرا از نظر نیفکندی

من فقیرم فقیر گوشه نشین
او ولینعمت و خداوندی

تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چه گوئی — تو هیچ روز نپرسی که در میانه چه جوئی

مرا مپرس چه نامی مرا مجو که کدامی — مرا مخوان که کجائی مرا مگو که چه گوئی

ز عشق تو رحالت غریب شهر بشهری — در اشتیاق وصالت گدای کوی بکوئی

تورا که روح روانی چه دانمت بلطافت — تورا که جان جهانی چه خوانمت بنکوئی

تو مهر اوج جلالی تو ماه برج جمالی — تو گل بباغ کمالی تو سرو بر لب جوئی

بجستجو چو درآئی که مثل خویش ببینی — بجز در آینه هرگز بهیچ روی نجوئی

قسم بجان تو جانا که جان بپای تو ریزم — اگر مرا تو بپائی ز راه لطف بپوئی

نظر بروی جوانان کنم که روی تو بینم — بحیرتم که گدا می ندانمت بچه روئی

هر کسی که وهم دل در اشتیاق تو باشد ... شوم فدای همانکس که ظاهر از رخ اوئی

خوش آنزمان که کند جان لقای حضرت جانان ... روم بخاک و زخاکم شمیم عشق ببوئی

اگر بناز در آئی منت نیاز فرستم

منم فقیر و تو خوش سیرتی و نادره خوئی

من ندانم که چه اندازه تو شیرین سخنی ... سخنی همچو شکر در خور تنگ دهنی

آنچنان عشق تو بگرفته سراپای مرا ... که در اندیشه روم من که توام یا تو منی

گر نباشی تو و من تو نباشم لیکن ... در دلم عشق تو جانیست که جان در بدنی

ای دلارام خدارا دل ما را مشکن ... که اگر خود شکنی سخت بود خود شکنی

هر زمان سبز و خوش و خرم و خندان ای ... می ندانم که تو سرو چمنی یا چمنی

کس ندیده است گلی را که فروزد آتش ... جز تو گر صورت آتش بدل ما فکنی

من تو را شاه زمان ماه زمین کی خوانم ... پیش من همچو عزیزی تو که روحی به تنی

هر زمان عشق تو اندر دلم آید گویم ... حمد لله الذی اذهب عنی حزنی

پیش من حب وطن حب دل خسته بست ... زانکه با عشق توام آمده بهتر وطنی

حاش لله که دل از مهر تو بردارم من ... گر بتیغم بکشی یا که به تیرم بزنی

من فقیرم بجهان غیر توام هیچ نباید

انت روح جسدی انت سکون شجنی

بعشق او اگر داری تو دردی — چه بهتر زان که از او نگردی

مریض عشق دایم سرخ رویست — نبیند هیچ وقتی روی زردی

براق عشق در رفتن چو برقست — کجا بینی تو خاکش را که گردی

ترا کی آتش عشق است در جان — که از افسردگی چون آب سردی

ترا کی در سر از سودای عشق است — که بهر خود بهردم در نبردی

بمنزل آن زمان خواهی رسیدن — که صحرای طبیعت را نوردی

اگر صد خار در راهت نشیند — چگونه میتوان گفتن که مردی

در این میدان که خنجر جانستانست در پیکار — بروز تیرباران برنگردی

اگر همچون فقیرت جان ستانند
بخوردی خون ولی غم را نخوردی

چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی — جان چه بپایت کشم بازکنی سرکشی

من نخورم غم که تو جور و جفا می کنی — بار غمت میکشم ور تو بجرمم کشی

همچو شتر زیر بار رقص کنم از طرب — در تو در این سنگلاخ سخت مهارم کشی

تا بتو من دم زدم مست و خراب آمدم — داروی درد تو را نیست بجز بیهشی

مست و خراب تو را از وی ترا یاد کرد — زاری و درماندگی خواری و مستی و خوشی

کشته را بهر منم از چه کنی تیغ تیز — جان بره آرد تنم از چه کمان میکشی

دلخوشم از آنکه تو بر سر من تاختی — وه چه خوش آید که جان در ره دلجو دهی
عاشق بیچاره را جان بمن آورند — بلبل آواره را شد سخن از خامشی

در ره جانان ز جان بگذر و آزاد شو
گر تو فقیری چرا از همه ملامت کشی

مرا چه خوش بود از دوستان وفاداری — که دوستی تو چو با دشمنان وفاداری
ز زندگی اگرت لذتی بود آنست — که دوستی کنی و دوستی بدست آری
طریق عشق بپرسیدم از خرد گفتا — نگاه دار دلت تا دلی نیازاری
بیار ساقی مجلس بریز باده انس — مرا ببین که تو پیوند یار با یاری
بمی علاج دل خود نمای خود کردم — شدم خلاص ز اندوه و رنج بیماری
خوش است حالت مستی و ذوق وجد و سماع — که در دو سر دهدت در زمانه هشیاری
بنغمه مطرب مجلس زد این ترانه بلند — که راحت دل خلق است در سبکباری
ز خویش بگذر و درویش باش و غصه مخور — که عیش دولتیان نیست غیر غمخواری

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو
جز از خدای مخواه از کس دگر یاری

سالها بر سر کوی تو نشستم بگدائی — بامیدی که شبی بر سر من در گذر آئی
جز سر کوی تو پا بر سر کوئی ننهادم — بسرای تو نشستم بگرم خود بسر آئی

من شدم واله و سودائی و دیوانهٔ تو
تو پریوار چرا صورت خود را ننمائی

این چنین حسن خدا داده بود دایهٔ رحمت
مکن از خلق نهان صورت الطاف خدائی

هیچ شک نیست که حق صورت خود را بنماید
کند از صورت خوبان جهان جلوه نمائی

گر نبودی رخ گل نغمهٔ بلبل نشنیدی
عکس رخسار گل است اینکه کند نغمه سرائی

تو ببالا شده مشهور در آئینه نظر کن
تا ببینی که نه بالائی و بر خلق بلائی

کعبهٔ روی تو بر خانهٔ دل گشت هویدا
بر من امروز عیان شد که تو خود قبله نمائی

من چو عودم که بسوزم ز تو و با تو بسازم
نی چو دودم که کنم ز آتش عشق تو جدائی

خوش بر آن حالت پروانه که تا سوخته گردد
در دلش نیست که پیدا کند از شعله رهائی

عشق راهی است که هرگز نشناسد سر و پا را
پا بسر منزل او برزنی از بی سر و پائی

چون فقیر است هر آنکس که بر این ره قدم زد
خود بدرگاه تو آنگه نکند چون و چرائی

درین زمانه تو ای دوست بهترین صنمی
که جان بقالب هر مرده هر دمی بدمی

بغیر تو که زند زخم و خود نهد مرهم
تو خود بگو که چسان گاه نوش و گه المی

بزیر پای تو سر می نهند این مه و مهر
بروز و شب که تو نیک اختری و خوش قدمی

ننوش باده و هرگز مخور غم دنیا
من ار خورم غم تو میخورم که دفع غمی

چو نقش روی تو را در درون دل جستم
بدیدمت که خود آئینهٔ رخ قدمی

ز پیچ زلف و خم ابروی تو پی بردم — که طالب ره محراب و صاحب حرمی

بتیغ فرقت خود هر زمان بکش ما را — مگر تو رستمی ایدل که موجب ستمی

تو خود بکشتن من آمدی چرا نکشی — بکش مرا که تو هم حاکمی و هم حکمی

بپیش چشم وجود تو من کیم معدوم — مرا تو پادشه هر وجود و هر عدمی

مرا اگر بنوازی ترا از آن چه ضرر
منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

در دل آن سرو قد رعنا جوی — بشکن این قد سرو بر لب جوی

گل بی رنگ را بدست آور — سرخ و زرد و سفید کمتر بوی

شاهدی را طلب بشکر گرا — نی ترشروی تند حنظل خوی

باده ای را بنوش کاندر روی — نبود غیر بوی وحدت بوی

درکش آن جام و از خودی بگذر — زنگ هستی ز لوح خویش بشوی

در طرب شو ز نغمهٔ ازلی — بگذر از مطربان بیهده گوی

چند اندر سماع این آواز — بشنو آواز ذکر یا هوی

روی اندر فضای دیگر کن — خیز ازین تنگنای تو بر توی

هر که وارسته گشت همچو فقیر
باز گرداند از دو دنیا روی

اگر خواهی که در جنت دمی با حور بنشینی
در این وحشت‌سرا در عمر خود مستور بنشینی

چو صبح روشنت باشد تمنا لاجرم با مه
به امید وصال او شب دیجور بنشینی

بگنج رایگان خواهی رسی در رنج بی‌پایان
عسل را آن زمان نوشی که با زنبور بنشینی

الا ای در طبیعت با جهود نفس هم‌بستر
تو با عقل مسیحائی چرا رنجور بنشینی

چو پروانه ز جان پروا نباشد در ره جانان
ز خود پرواز کن گر بایدت با نور بنشینی

در این دنیا بدین یاران منه دل زانکه عیارند
همان بهتر که زینان در جهان مهجور بنشینی

ز لعل ساقی باقی می‌ای خور کاندرین مجلس
بهر جائی که بنشینی دل مخمور بنشینی

فقیر آسا رخ محبوب خود را زیب منظر کن
نظر بردار از این عالم که با منظور بنشینی

دلم را بردی و جانم رها کردی نکو کردی
ولی بر جان زارم زین کرم باری ز غم کردی

فراقت گر بجانم بر نهادستی تو خود دانی
خطا گویم اگر گویم که بر جانم ستم کردی

تو هر کاری که کردی اندرو چون و چرائی نه
تو کی کاری بامر و نهی از لا و نعم کردی

کنون مرغ دلم را در حرمیت آشیانی ده
اگر جان را کبوتروار محروم از حرم کردی

برافکن پرده‌ات را از جمال ای کعبه‌ی بطحا
که در راهت هزاران خانمانم زیر قدم کردی

ز شرح شوق رویت سوختم اوراق و دفتر را
مگر بر جای دود آتش بمداد این قلم کردی

حدیث عشق را بیش چند بنویسی فقیر آخر
شبت را روز آمد بس بود هرچه آن رقم کردی

مرا مجنون صفت خاطر ز مهر خویش برکندی / تو لیلی وش نقاب از چهره ات آخر فکندی

بکوه عشق چون فرهاد جانم را ز کف بردی / تو شیرین لب در آغوش خوش خسرو شکر خندی

ترا گفتم که جان بر کام شیرینت ببخشایم / که هر کس جان ببخشد بر تو از جانش تو خرسندی

امیدم بود کاخر جانم از یک بوسه بستانی / چرا نستانی آخر گر تو کام آرزومندی

ز نور شعله شمع رخت کردی جهان روشن / مرا پروانه وش از پرتوی با خود بسوزندی

غریق بحر بی پایان عشقم پای اندر گل / تو دستم گیر همچون ناخدایان چون خداوندی

بچشمان خمارین عقل هشیاران ز کف بردی / بزلفان پریشان جمع مجموعان پراگندی

ترا گر با چنین صورت گذر افتاد در جنت / نیارد فخر بر آدم که آدم را تو فرزندی

بچشمم در نمیائی که دیدارت کنم روزی / ولیکن نقش روی دوست بر دل همی بندی

من از درد فراقت روز و شب اندر غصه میگریم / تو بر حال دل بیچاره ام پیوسته میخندی

فقیرم بر درت افتاده ام با حالت زارم
پسندم آنچه را بر حالت زارم تو بپسندی

این چه رسمی است ترا وین چه طبیعت که تو داری / که اسیران بلا را بنظر هیچ نیاری

عاشقان را بکمند سر زلفت چو سپردی / خوش بود گر قدمی بر سر ایشان بگذاری

روز عیش و طرب و باده و گل گشت و تماشا / کس چه داند که بما چون گذرد آن شب تاری

از هلاک دل ما درگذر آید دوست که هرگز / نکند جور و جفا یار وفادار بیاری

دل سودازده در زلف تو آرام نگیرد | کان نسیم سحر را نبود صبر و قراری
چشم مخمور تو خواب از سر ما برد بیغما | ما گرفتار سواریم و تو در خواب خماری
شور و افغان شده شب تا بسحر قسمت بلبل | گل شکفته است و ببازی شده با باد بهاری
کوهکن تیشه بسر میزند از حسرت شیرین | او بکام دل خسرو شده با بوس و کناری
دلبری شیوه شمع است که هم شعله فروزد | هم بجان دل پروانه کند گریه و زاری

ای سلیمان چه گنه گر گذر آری تو بموری
وی توانگر چه ضرر گر بفقیری نظر آری

ترا دو لب همه روز از برای خنده شکفتی | مرا دو چشم بهر شب ز گریه هیچ نخفتی
بیامدی بیکی جلوه در برابر چشمم | چو چشم باز نمودم بیک نظاره برفتی
بموی پر گرهت صید دل مبند بمستی | بزلف پر شکنت مرغ جان بدام گرفتی
بگفتمت که مرا جان بده که با تو بگویم | چو جان بدادمت آخر بمن تو هیچ نگفتی
محل راز تو باشد دلم چرا بشکستی | که آشکار شود آنکه سالها بنهفتی

بگفتمش که فقیرم سرم فدای تو بادا
جوابداد که سهلست اگر بپای من افتی

چه نشانی از تو پرسند که یاری بنشانی | چه شود اگر تو ما را سر کوی خود نشانی

همه عمر رنج بردم که بخدمت تو آرم .. دل و دین و مال و نعمت سر و جان و شادمانی

همه زندگانی خویش اگر تو را ببخشد .. چه ببخشد این کهن سال بچو تو نوجوانی

نه مرا خوش آمد از جان که از او دریغ دارم .. خوشم از جهان از آن رو که تو در درون جانی

نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت .. تو جمال من نظر کن که کمال خود بدانی

سحر از خروش بلبل بنگر تو در رخ گل .. شده رنج پاسبانان در گنج رایگانی

چکنم اگر ز عشقت نخورم غم فراقت .. که بجز طریق ظلمت ندهند زندگانی

چه بگویم ار کنم وصف دهان تنگت .. تو خود از سخن نگوئی نگری که خوش دهانی

برکات تندرستی نظری بحال ما کن .. چه شود اگر بدرویش عنایتی رسانی

تو شهی و داب شاهان کرم است و فضل و احسان .. ز طریق مهربانی بفقیر ناتوانی

بیا که تشنه‌ام ای آنکه آب حیوانی .. بیا طبیب من ای آنکه عین درمانی

بیا که از تو هستیم زنده جاوید .. بیا که بر دل عشاق جان جانانی

بکفر زلف تو ایمان من بود محکم .. که سجده برده بدان صورت سلیمانی

تو خود عزیزی و صد یوسفت بنزد نسبت .. تورا چگونه توان گفت یوسف ثانی

بموی تست پریشانی دل مجموع .. بروی تو شده مجموع در پریشانی

تو از مه رمضان بهتری که در رویت .. صباح عید و شب قدر مهر درخشانی

تو خوشتری ز جهان و جهانیان یکسر | که پیش اهل حقیقت تو در جهان جانی
بیا و قدرت یزدان نگر که ز آب و گل | بدین کمال رساند جمال انسانی
بدین لطافت اگر بر فلک روی سهلست | که آوری ملکت جان خویش قربانی
ببندگان درت ظاهر است احسانت | چه لطفها که بهر کس کنی بپنهانی

منم فقیر چو مور و توئی سلیمانی
من ار چه بدتر از آنم تو خوبتر ز آنی

بعشق روی تو بگذشت روزگار جوانی | امیدم آنکه به پیری مرا بخوش بخوانی
مقیم بارگه و خاک آستان تو بودم | ببوی آنکه بر آن خاک آستین بفشانی
چرا گذر نکنی بر دلی که هیچ ندارد | بجز نشان تو با آنکه بی دلیل و نشانی
خیال وصل جمال تو در درون سویدا | چنان بود که نباشد مجال سود و زیانی
بعقل علم بدیع جمال تو شده مشکل | ز اشتقاق بیانات و اختلاف معانی
ترا چنانکه تو هستی بجز تو کس نشناسد | مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی
چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم | چه صورتی که بحکمت ز دیدها تو عیانی
چو ذره پست شدم پیش آفتاب جمالت | خوش آنکه با همه پستی مرا بخود برسانی
نگو نمیت که تو جانی مرا بملک جهانم | توانم آنکه بگویم ترا که جان جهانی
نهان بدیده عشاق چون سخن رود از تو | ولیک بر تو عیانست رازهای نهانی

تورا رسد که گدائی بسلطنت نفرستی
فقیر را تو توانی ز مسکنت برهانی

آنکه نشنیده است هرگز از شراب عشق بوی
گو بیا بر درگه میخانه خاک پا ببوی

گر تورا از کبریا کبریت احمر آرزوست
یکجو از دردی کشان در شهر اصفاهان مجوی

آنچه تدلیس و حیل تدریس کردی سالها
لب ببند و دم مزن زان قیل و قال گفتگوی

خاطر از طغرای پیچاپیچ کمتر کن سیاه
از شراب معرفت کن لوح دل را شست و شوی

جار را مجرور دان ظرف را مظروف من
گر بدست کوزه می هست بر دوش سبوی

تا بکی در صرف و نحو عمر صرف محو کن
گر ز خود بینی بجهان یکتار موی

تکیه بر دیوار و بر مسند نشستن تا بکی
رو قلندروار صحرای حقیقت را بپوی

اندران وادی که شد کل اللسان سربسته نوی
با خود از طال اللسان شو ورع های و هوی

همچو نیلوفر بدریای حقیقت سر در آ
چون بنفشه چند سر در زیر پیش آب جوی

بگذر از این ما و من کاین خانه ما را امانت
تا منی جو چون فقیر از خاک پیر مغان بجوی

فردوس از جمال گلستان تو گلی
روح القدس ز گلشن روی تو بلبلی

جنت ز مصحف رخ پر نورت آیتی
رحمت ز نور طلعت خوبت تفالی

بر دور رخ چو زلف مسلسل بر افکنی
گوئی که هیچ دور نشد بی تسلسلی

هر دم که همچو قند مکرر سخن کنی — گویم تورا از نقل شکرست تنقلی

پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود — خورشید را جمال نباشد تجملی

ما را اگر تو در نظر آری روا بود — کز پرتو آفتاب نبیند تنزلی

بنیاد نه رواق فلک در تزلزلست — واندر بنای عشق تو نبود تزلزلی

مهر سپهر روز و شب اندر تحولست — وز مهر تو بخویش ندیدم تحولی

در هر بلا تحمل و صبر آورد فقیر
لیکن ز فرقت تو ندارد تحملی

هر که را دل برده باشد دلبری — چون ببندد دل بهر دیگری

هر که باشد همنشین با سلطنت — همنشینی کی کند با چاکری

هر که از جان بنده سلطان شود — پادشاهی میکند در کشوری

حکم سلطان را بجان و دل شنو — تا ببینی عالمی از لشکری

پای بر تخت سلیمانی زند — آنکه بر دست آورد انگشتری

طالع خوش دار و آن مقبل کزو — بیند از در طلعت نیک اختری

پرده از رخ بر فکن ای ماه نو — عاقبت سر کن برون از منظری

من تورا در آسمانها یافتم — از تو بر چشم نیاید برتری

تو نشیمن داشتی در خانه ام — من شدم از تو بهر بام و دری

لیک بر هر در فقیر آرد گذر
گر سرائی عاقبت بیند سری

من ندانم تو چه جنسی که هویدا و نهانی — در تو حیران ترازآنم که بگویم که چه مانی

همه جسمند و تو روحی همه روحند و تو نوری — همه ظاهر تو نهانی همه پنهان تو عیانی

دلبری بر تو حلال است که پر غمزه و شوخی — جان ستانی ز تو زیباست که خوش کام و دهانی

جان فدای تو کنم بسکه پریشان دل و بیم — تو بمن روی نیاری که پری تابی ز جوانی

هر زمان رخ بگشائی چو بهشتی بنشینی — در خط و خال دلارا و حور و غلمان بنشانی

آنکه یکبار سر و جان بجمال تو فروشد — دل بسوزاند هر آنکه تو آتش سوزانی

منکه از تیر غمت کشته میدان تو گشتم — کی دگر توسن مهر از سر جان میگذرانی

بر سرم بگذر و یک لحظه روان شو که ببینم — تا چسان میروی ای جان من آندم که روانی

عاشق روی تو را روز قیامت نبود غم — که شود زنده دگر بار بعشق تو که جانی

چه ضرر گر بدل زار فقیرت نظر آری
تا برا و گنج نهانی برسد گر برسانی

من جان فدای روی تو آرم بدلبری — گر دلبری اگر گذرم روح پروری

هر دلبری که دیده برا و دو چشم شوخ — با تو بهیچ روی نبودش برابری

گویند گر جمال دلارای آفتاب — بهتر کجاست در نظر من تو بهتری

از چشم و ابرو و رخ و عارض چو بنگرم — جمع است در تو مهر و مه و قوس و مشتری

در چشم عاشقان رخت باغ جنتی
بی اختیار دل بری از دست عارفان
در پای قامت تو فتادیم چون گیاه
از روی مکرمت نگرای صاحب کرم

در کام تشنگان لبت حوض کوثری
هر ساعتی که چون بت عیار بگذری
ما را به هیچ نشمری ای سرو کشمری
ما خود فقیر درگه و تو شاه کشوری

از زلف پریشانت برپا شده غوغائی
وز نرگس فتانت پیدا شده بلوائی

ای روی دلارایت دیوان کمال حسن
عمریست که در یکجا پوشیده رخ از مردم
چل سال بدست عقل دادیم زمام خود
الفاظ معانی را خود دیدم و دانستم
در خلق به نطاقی مشهور در آفاقم
تا روی تورا دیدم روی از همه پیچیدم
با عشق نیامیزد پرهیز و ورع دانم

وی خال خطت بر رو سرخط دلارائی
ترسم که شوم آخر دیوانه هرجائی
از عشق تو عقل آخر نشناخت سر و پائی
با عشق تو چون بینم بینائی و دانائی
با ذکر تو نشناسم در مرتبه گویائی
سودای تو از من برد فکر همه سودائی
چون چاره مدارا نیست کردیم مدارائی

با آنکه بمن دادی از لایق و نالایق
خود نیست فقیرت را غیر از تو تمنائی

ای تو مجموع حسن و زیبائی
از تو پیدا شده دلارائی

روی تو آئینهٔ سکندر ما
ور تو بینیم ملک دارائی

سر زلفت صلیب ترسایان
لب لعلت دم مسیحائی

طاق ابروت سر و تیس است
چشم جادوت غمزه نمائی

نقطهٔ خال تو چه خوش بنشست
لیک اندر خط چلیپائی

الف قامتت اگر گردد
بر خلایق دلیل یکتائی

وه چه شیرین لب و شکر خندی
وه چه خوش مشرب و شکر خائی

با چنین رفتنی بگفته شیخ
همه چشمیم تا برون آئی

با چنین گفتنی چه خوش فرمود
همه گوشیم تا چه فرمائی

چه شود دگر برسم دلجوئی
بگذری بر فقیر هر جائی

در خیل خوبرویان می‌نمبیت امیری
از پا فتادگان را امروز دستگیری

در زیر پای پیلت عالم پیاده و مات
بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا وزیری

گر با درت ز من نیست در آئینه نظر کن
کز یک نظر ببینی خود را که بی‌نظیری

تو ز آفتاب برتر ما خود ز ذره کمتر
کی در نظر در آری ما را بدین حقیری

جان ارزه امانت روزی بجا سپردی
آخر امانت را از ما چه اگیری

گر صد هزار بارم سختی کنی و زشتی
بر جان من بپذیری ور چشم من جریری

ای عاشقی که بر سر پیوند یار داری
جان در کف آر و اول کآخر تو ناگزیری

شب تا سحر در آفاق گردیدم و ندیدم
همچون نسیم بوییت مشکی تو یا عبیری

باشی چو سرو آزاد گر تو ببند یاری
داری حیات جاوید گر پیش او بمیری

از دوست ناز آید وز ما نیاز باید
از دوست پادشاهی وز ما بود فقیری

حیرانم از این طلعت زیبا که تو داری
وین قامت رعنای دلارا که تو داری

در شهر هر آنکس که کند فتنه و مستی
پیدا است از آن نرگس شهلا که تو داری

دشمن نه چه رو روی فرار از تو ندارد
با غمزه چنین قتل احبا که تو داری

در کوچه پر پیچ و خم افتاده ره ما
زان گیسوی تاریک چلیپا که تو داری

از پای در افتد بت سنگین چو ببیند
سیمین بدنا آن رخ و سیما که تو داری

من بعد دگر معجزه بر خلق حرام است
زان سحر حلال دم گویا که تو داری

ترسم که دگر صورت یوسف نخرد کس
زین حسن و ملاحت سراپا که تو داری

گر پنجه خورشید ببازار درآید
سودا نکند با ید بیضا که تو داری

گفتم که یکی بوسه تمنای فقیر است
گفتا تو کجا وین چه تمنا که تو داری

خوش بر آنکس که تو مقصود جانش باشی
وز جهان روح دل و راحت جانش باشی

خوش بسرمایه عمری که ببازار جهان
شده در داد و ستد سود و زیانش باشی

بندگان را بزمین شاه زمانی باشد
خوش آن بنده که تو شاه زمانش باشی

چشم دل برکه گشایم که دگر جا نروی
دل شیوا که تو منظور نهانش باشی

اینهمه رنگ خوش و بوی خوش از صورت گل
در گلستان تو خود آب روانش باشی

در همه صورت خوبان جهان دادم دل
پیکری بود و تو خود صورت جانش باشی

اندرین میکده هر جا که بود خماری
خمر صافی شده در رطل گرانش باشی

دل سودازدگان واله و سرگردانست
همچو پرگار و تو چون نقطه میانش باشی

بلبلا شور و نوا بر گل خندان هر شب
چکنی گر نکنی تا نگرانش باشی

ای توانگر نتوانی که کنی منع فقیر
تا تو بخشنده آن لقمهٔ نانش باشی

من بعد ملامت نکنم رندی و مستی
کان رند که مست است در این شهر تو هستی

صد فتنه نو خواسته برخاسته از جای
زان روز که با باده دیرینه نشستی

عهد دل ما با لب لعل تو درست است
گر عهد دل ما سر خم را بشکستی

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم
بهتر ز تو هستم که تو خود را پرستی

ایکاش تو را بر در میخانه گذر بود
تا خرقه سالوس خود از باده بشستی

با سبحه صد دانه ز توحید زنی دم
خوش بود گزین دام ریا باز بجستی

عارف ننهد وسوسه در خاطر خود راه — گر خلق بگویند که زنار ببستی

گر وعدهٔ جنت دهد آن زاهد سالوس — ما را رخ ساقی است بهشتی بدرستی

گر دست بدان زلف دلآرام نزد کس — بس رشتهٔ الفت که ز مردم بگسستی

سر بر در میخانه نهد هر که فقیر است

تا بر سر رفعت رسد از اینهمه پستی

نازنینا از چه رو دل راز ما برداشتی — رفتی و ما را بدین هجران و غم بگذاشتی

ما ترا صاحب وفا دیدیم اندر هر مقام — گر تو ما را در محبت بیوفا انگاشتی

در زمین دل نرویانیم جز مهر گیاه — تا تو اندر آب و گل تخم محبت کاشتی

ما سر و جان را سپر آریم با تو در نبرد — روز میدان گر تو با ما تیغ جنگ افراشتی

آنچه خواهی کن که ما را حکم اندر حکم تست — گر تو در جنگی بیا با تو داریم آشتی

روز جنگ از تو چسان آریم ما روی گریز — گر خیال خود سپاهی هر طرف بگماشتی

یار را اغیار پنداری و ما یار توایم — رحمتی آور اگر ما را غضب پنداشتی

خانهٔ دل را عمارت کن خرابی تا بچند — گر رخ خود هر زمان نقشی بر آب بنگاشتی

بر سر خاکت سری بنهاده‌ام همچون فقیر

لطف کردی گر سرم از خاک برداشتی

همره من مباش تو تا نکند نظر کسی — گنج نهان عیان بود بر سر دست مفلسی

من متحیرم که چون دل شده عاشق تو
یوسفی اینچنین چرا مانده بکنج محبسی

تا تو بخاطر اندری ره ندهم بدیگری
تا بتو همنشین شدم رو نکنم بمجلسی

با سرو زلف و چشم تو هر که بگلستان رود
دل ندهد بسنبلی ننگرد او بنرگسی

غیر تو از جهانیان دل ندهم بهیچکس
زانکه بآرزوی دل جز تو نبرده ره کسی

گر همه مشکل جهان حل شود از مهندسان
بر خط و خال روی تو ره نبرد مهندسی

هیچکسی چو من نشد شیفته جمال تو
گرچه فقیر بینوا هست ترا چو من بسی

سخنی گویمت آید و ست اگر گوش کنی
باده نوشی به از آنست که غم نوش کنی

گر غنیمت شمری صحبت یاران همه وقت
دست با شاهد مقصود در آغوش کنی

غم مخور باده بخور زانکه جهان درگذر است
بار بیهوده چرا اینهمه بر دوش کنی

گوهری را بکف آور که چو دریا هر دم
از خیال رخ او سینه پر از جوش کنی

شاهدی را طلب از خویش که با نور رخش
شمع کافوری آفاق تو خاموش کنی

جام می درکش و سرخوش بخرابات خرام
تا جهانرا تو خراب از دل مدهوش کنی

بر دل ریش تو آن داروی بیهوشی را
چند فریاد و فغان از اثر هوش کنی

خون پاک خود از این چرخ جفا پیشه طلب
تا کی از جان طلب خون سیاوش کنی

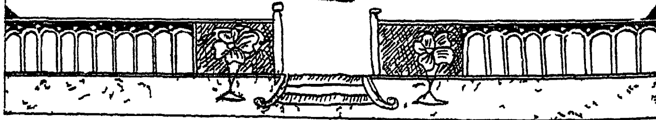
گر از این زال کهن سال بجز دانی روی
از سراپرده توحید تو روپوش کنی

اینچنین لؤلؤ شهوار تو از گنج فقیر
حیف باشد که ببینی و فراموش کنی

بحمد الله و المنّه تمام شد گنج فقیر در روز سوم ماه رمضان
المبارک ۱۳۴۰ در دار العلم شیراز
بدست فقیر و در روز بیست و
نهم شوال سال مذکور
تحریر طبعش بانجام
رسید

نمّقه العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
محمود غفر لهما





قصیدهٔ نخبة النور

بسمه تیمناً و تبرکاً

فرّخ آنجان کز رخ جانان خود او را فر است ‌‌ — خرّم آن دل کز وصال دلبرش او را بر است

شهریار آنست کاندر شهر او را یار نیست — کشور آن زان کش ورای هر دو عالم کشور است

گر کلاهت نیست چون خورشید صاحب افسری — ورنه صاحب افسرانرا افسر از فرّ سر است

دل چرا بندیم بر این مادر فرزند کُش — کز دل نامهربانش مهر او با مادر است

زاده دنیا اگر خونخوار شد نبود عجب — کانچه از مادر وجود آید ز شیر مادر است

گر بده نوبت ز نه افلاک ای هشت یار — آخرت تن بر زمین هفتگانه ششدر است

پنج حس اگر چهار ارکان و رستی با سه روح — از دو چشمت نگذرد کین کهنه مرگش بگذر است

سوی جیفه پر مزن گر کرکسی نه کرکس است — شهپر شاهین طلب کان ز دست شه پر است

گر بعزّت اندرین دنیا شوی خوارزمشاه — در بر رفعت نام تو بالاتر از شه سنجر است

پا در آن عزّت مدار و سر از آن رفعت بکش — کاوّل خوارزم خوار و آخر سنجر جر است

گر در این خاک سیه از چرخ نیلی فرّ تو راست — عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلوفر است

وقت را فرصت شمر کامروز نقد حال ماست — دی گر از ما رفت فردا هم برای دیگر است

نور جان را از تن خاکی هزاران قوّت است — صیقل آئینهٔ ناپاک از خاکستر است

از دل دریای روشن گوهر شاهی طلب　　کاندرین خاک سیه هرگونه جای گوهر است

صحت تن از ریاضت جو نه از شرب دوا　　زانکه در اصلاح آن ساعی‌تر از هر سعتر است

همچو عیسی جوهر تقوی بجوی از کم خوری　　ورنه در چشم خر پرخوار هر جو جوهر است

پر مخور تا پر در آری چون ملایک از میان　　تازیانه اسب تازی در میان لاغر است

لاغری آور که چون دان توان بستن کمر　　ورنه لا از لاغر از منفی شود باقی غر است

شد براق طور سینا نور سینه موسوی　　مرکب قارون بخاک تیره است استر است

کار دنیا را بزور و زاری و زر دیده‌اند　　گر کسی را هر سه پیدا شد ز هر کس بهتر است

بر خسیسان زر گواراتر بود از زور و زار　　اول و آخر بزور و زار اگر بینی زر است

زور و زر بگذار و زاری را طلب کز انبیا　　موسی از زاری مزور اصطفی دا اختر است

آتش از گوساله زرین بجان سامری است　　جسم فرعونی ز عون فر بدریا اندر است

رانضی آموز و چون حائض پی لعبت مرو　　دل چرا چون نجس حوض حیض بیت پرور است

آنکه را اقبال دیدی لا بقا از او بخوان　　نیشتر بر رگ زنی زان زد که مقلوبش گر است

موئی از دنیا بچشمت ره مده چون اژدهای　　موی اندر چشم از مد بدتر از هر نشتر است

مالک خود شو که ناید ملک اندر چشم تو　　هر که خود را در جهان مالک نباشد اشتر است

چند مانی در ره صورت ره معنی گزای　　آنکه میماند بصورت مانی صورتگر است

اندرین بتخانه هر دم میرسد آوازی　　گر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مقبلی کوره بسوی قبله مقصود برد | خار و خاشاک ره او را بهتر از بستر است
گر جراحت را دوا جوئی مترس از نیشتر | خشک لب از نوش نگسستش از نیشش برا ست
گر نه جنس بزرگان و بزرگان را ببین | بهتر از فرعون شد آنکش بموسی تسخر است
در طریق شیر مردان وگه گردی شیر مرد | خاک اغبر در ظلال چرخ اخضر اخضر است
کنج عزلت جو که گنج عزت آید بدست | زانکه تنهائی بتن هائی تو را تن او را ست
از قناعت چون مسیح و خور شو اندر نگر | چون جهود و خر چرا چشمت بخار لنگر است
گر نه گاوی از چه رو خروار گرد خرمنی | هر که بر خروار و خرمن دل نهاد اول خر است
مرو را به از فتوت در جهان نبود لباس | لافتی را از قبای لاقبا او در بر است
همچو آزر چند در آزار و دور از ره شدن | چون براهیم ار براهیم از چه ترس از آذر است
مرد را آرایش اندر زینت آرامش است | آنکه آرامش ندارد چون زن آرا مشکر است
دست اگر کوتاه گردد همت گردد بلند | هر قصیری را چو تو تحریف سازی قیصر است
عاقه را بر ناقه همت اگر گردی سوار | هر کجا منزل کنی نزل شهانت در خور است
بختی بخت ار کشد بار سبکباری جز غم | در ره خوف و خطر دارای خطا و فر است
سیرت نیکو بجوی و صورت نیکو مخواه | کان سیاهی و سفیدی بلال و قنبر است
فعل را بر خوان حرف از اسم نیک و بد ممیزان | ای بسا موسی که با فرعون عون و یاور است
ای بسا منکر که معروفست و کس آگاه نیست | وی بسا معروف کاندر چشم مردم منکر است

تخته نرد و قماری را مخوان عود قمار | پشک خر را نشاید گفت مشک اذفر است

عقل سعد تو مسعودی بود سعد معاذ | نفس نحس تو معاذ الله جهود خیبر است

از اب و ابن ار تو را فخر است و مفخر ناقصی | عیسی بی ابن و اب را بین که فخر و مفخر است

کبر را از خود رها کن کبریائی با خداست | آنکه مست کبر شد مستکبرین را درخور است

در سفر از شب روی مگذر که راه تنها بود | آن مسافر را که شب از صبح صادق سفر است

کعبه دل را عمارت کن که چون اصحاب فیل | گرچه زفتی و ملتری اندر سر تو لم تر است

نار عصیان آبروی هر کس اندر خاک ریخت | از هوا بر گردن کس هزاران چنبر است

لشکر تن را بفرمان دل آور ای پدر | کاقتدار سلطنت از طاعت هر لشکر است

اندرین میدان که صفها بسته از خیل هوا | گر کسی صفدر شود زیبد که گوئی صفدر است

شد حسد حبل مسد هر کس که دارد در حسد | روز و شب بر جان ناپاکش شراری از شر است

در غضب مشتعل بخاک ره بنشان آتشش | کشتی اندر موج دریا راحتش از لنگر است

از درخت آرزو جز نا امیدی کی بری | گر تو را باور نباشد زنگارا باور است

تا توانی تخم حرص اندر زمین دل مکار | این دُر آن افشاند کاندر جان و دل نیشتر است

عاری از ثوب طمع شو خلعت عزت بپوش | چاک کن آن پیرهن کاندر تنت چاکر است

همچو شیران خرد از خویش شو نی از شراب | اعجز است آنکه از ام الخبائث احمر است

کلک خود را از خطای خط اگر آری خطاست | ورنه هر انگشت تو انگشت نار مجمر است

شد ربا از ربوه و ربوه بضد غایط ست
غایت غایط چه باشد خود ربا زان کمتر است

غوطه در قاذوره غایط به از اکل رباست
این بآبی شسته و آتش از او مستقذر است

زیرک اندر کار عقبی باش و در دنیا بلیه
زانکه اهل جنت فردوس ابله اکثر است

گر ترا کوچک شمارد مردم دنیا چه باک
مردم چشم اصغر و از جمله اعضا اکبر است

بر قضای حق رضا ده سر مپیچ از حکم او
داوری کردن نه زیبا با خدای داور است

گلشنی را بر تو گلخن میکند اخلاق تو
کینه اندر سینه همچون خنجر اندر حنجر است

استقامت جوی از دوران که اندر آسیا
صدهزاران دانه ها محکوم حکم محور است

پاک باش و باک از کس نه که چوبی زامتحان
در کف موسی عصا و بهر فرعون اژدر است

تا توانی نقطهٔ از حرف حق بیرون مرو
حنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است

اندر اول بنگر آخر را که خسران نادر
خسرو با کلهٔ بی پایه آخر اخسر است

از چنین پیش آمدی دارم عجب من بیش از این
کاینچنین اخلاق بد در مردمان پیش اندر است

این چه اسلامی که لافش کمر بست از الف
حالیا بینیم جلوه خیزی ز کاف کافر است

دفتر علم و عمل اندر کف مردان چه شد
خود کجا رفتند آنانی که زیشان دفتر است

دفتر دانائی اندر طاق نسیان خشک لب
کام نادانی بهر بزمی کنون از دفتر است

دین کجا شد تا تفقه آورد در وی فقیه
کو نشان آنکه او دنیا فروش دین خر است

حکمت از دست حکیمان همچو آهو شد بدشت
این مثل بشنو حکیم خر بعالم نوبر است

فلسفی را در تفوه کس نفلسی ناورد — منطقی اندر نطق کالمه مستحقر است

نحو نحوا از مکاتیب خواطر محو شد — صرف صرف از مصاریف ضمایر مضمر است

از معانی و زبیان کس بدانشد گفت و شنو — زین بدایع چشم و گوش مردمان کور و کر است

یکی از قانون پیغمبر نماند آثار و خبر — کاندرین میدان کجا سی پاره و چیده یکدر است

آخر از ما وای تقوی هیچکس آگه نشد — کاندرین بلوی کجا آن بینوا مستنکر است

زاهد از وینیاز خوف زاهدان اعراض کرد — کز برای جمع مال او حاضر هر محضر است

مرمرا از عجب واعظ بیشتر آید عجب — سر و جهری اندر او پیدا چو سنگ مرمر است

ظاهرش اندر زاند رزهد و پرهیز و ورع — باطنش با خود همیگوید که من بر منبر است

همچو عنقا معرفت در قله قاف اوفتاد — پر شکسته پای بسته تیرش از زیر پر است

خود مگر صدق و صفا شد ضرآن یا یکنفر — یا که در مهر و وفا یکشوهر و دو خواهر است

همچو خر افسار مردانست در دست زنان — حکم زن اندر سر مردان بجای افسر است

رای مردان شد لگدکوب پای زنان — دم مزن زان زن که او هر شوهری را شوهر است

منعم خیر انبیانش مانع خیرات بین — ماحی شر حامی اشرار در این محشر است

عالمی پر دیو شد مهر سلیمانی کجاست — یکجهان یأجوج کو سدی که از اسکندر است

چند بوی یوسف جان بشنود هر بی بصر — بو بصیر دل برا و یعقوب بر او ابصر است

آدمی را از شراب معرفت باشد شراب — آب گندیده بهر گو ثور را چون کوثر است

گر بنوشی قطرهٔ زان می چه لذتها بری | رشک کرا باشد در آن شهدی که اندر شکر است

نکته بیضا بلوح دل سواد فقر من | سر خط الفقر فخری صاد را ز پیغمبر است

بر فقیران طعن چون آری که بر نطع فلک | هر یکی ذره ز خاک پای ایشان صد اختر است

عارف از دلق خلق در جذب دارد جذوه | خرقه پشمینه را بنگر که در بر اخگر است

در کلاه و کفش تا کی بسته داری پا و سر | خاکپای ژنده پوشان تاج مهر خاور است

لاله سان در خاکساری با نسیم خوش بساز | عرعر سرکش ز پا افتاده از هر صرصر است

بس کن این اسرار گوئی را که دور است از فقیر | فاش اگر گردد که او را گنج در و گوهر است

من نگفتم عشق گفتا عشق باشد گر وفا | از زبان خوش زبانش نواها در سر است

نور عشق اندر دلم افتاد طبعم شد روان | یوسف از چه در زلیخا از چه اندر چادر است

این نه شعر من که شعر امین شد جلوه گر | دان که آن شاعر که اندر شعرا در اشعر است

جان هر دل زنده را بخشد و جان دیگر | صحبت جانان به بزم عاشقان جان پرور است

از زبان گر بگذرد عالم کند پر از عبیر | ور نهان گردد بخاطر حقهٔ از عنبر است

روز پنجم ماه هشتم سفتم این لولوی پاک | گر عدد و اسم همایون علی (۱۱۰) را رهبر است

نخبة النورش لقب کردم که از انوار حق | آنچه را دیدم مرا در انتخبه اندر بر است

بحر ابرار امیر خسروش یک قطره | تحفة الاسرار جامی مس و اکسیا غر است

نخبة النور است در سال مقال و در مثال (۱۳۳۹) | آیة النور است گر آیات قرآن انور است

مر علی را گر غنای تو فقیر آید بخش | ای که در فرمان تو امن یجیب المضطر است

ترجیع بند

در خرابات عشق آوردی — تا ببینی نشانی از آن روی

چند ازاین جا شدن بجای دگر — چند از اینسو شدن بدیگر سوی

من شدم در طلب ز راه برا — در بدر خانه خانه کوی بکوی

مدتی روی برده در محراب — بگمانی از آن کمان ابروی

در همه ملک چین ندیدم من — از سر زلف چین او یکموی

از خط و خال او بنو در قم — در دبستان هندی هندوی

سرو قدان کشمر و کشمیر — ره نبرده بدان قد دلجوی

وان پری پیکران نم و فر تنک — بیخبر زان مه ملایک خوی

عاقبت چون نیافتم خبری — دستم از کار ماند و پای از پوی

در خرابات آمدم حیران — تا بیابم مگر از آنجا بوی

تا مرا شاهد خراباتی — پرده برداشت از رخ نیکوی

شد هویدا بچشم از همه راه
شاهد لا اله الا الله

ای تو انسان عین انسانی — وی تو مشکل شده در آسانی

از همه دیدها نهان گشتی
تا هویدا شدی به پنهانی

هیچ چشمی گرانتر از تو ندید
گوهری در کمال ارزانی

از تو دلشاد چون توئی دلدار
وز تو جان زنده چون تو جانانی

جز سر زلف تو ندیدم من
در جهان مجمع پریشانی

از فروغ رخ تو هر ذره
شده چون آفتاب رخشانی

از خط و خال در بهشت جنت
سر درآورده روح و ریحانی

لب گشا تا که چشمه حیوان
از لبت شد آب حیوانی

قامتت اولین دلائل شد
که ترا نیست در جهان ثانی

نور عقل از جمال حسن تو شد
تیره اندر طریق حیرانی

تا ترا دیدم ای حقیقت جان
که جهان زا تو سر بسر جانی

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

مدتی رو نمودم از هر سو
تا بچشم مگر درآید او

دل مرا برد تا بمیخانه
تا مگر بشنود از آنجا بو

دیدم آن خانه را مقامی پاک
خاک او همچو گلشن مینو

پیری آنجا چو بحر دریا
باده خواران چو دسته لولو

همه یکدست برگرفتی جام — همه یکدوش برکشیده سبو

آن یکی میکشد پیاله ازاین — وانگری میدهد حواله بدو

من بحیرت فتاده در اینکار — پای تا سر بحیر فکر فرو

پیر روشن‌ضمیر در من دید — کرد احسان و خواند در پهلو

جام می داد کاین بگیر و بنوش — نور وحدت ببین و هیچ مگو

چون کشیدم از آن می توحید — قطره وار اوفتادم اندر جو

درکشیدم بچشم حق بینم — آنزمان ذرهٔ از آن دارو

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

سرخوش از جام عشق چون مستان — گلستان گشتم از بهارستان

دیدم از هر طرف بهر طرفی — نوگلی رسته خرّم و خندان

شده دامن کشان نسیم صبا — در هوای چمن عبیر افشان

در نشاط خورنق است زمین — از بساط شقایق نعمان

برفکنده بنفشه نطعی خوش — همچو صوفی کنار آب روان

بهم آمیخته در آن جنّت — گل و سنبل چو حوری و غلمان

لاله را داغ بر جگر دیدم — از رخ همچو آتش سوزان

بوی شب بوی و رونق زنبق / خیره در روی خیری و بستان

چشم نرگس بعارض سوسن / زلف سنبل بقامت ریحان

وَمِنَ المَاءِ کُلَّ شیئٍ حیّ / گوش دل میشنید از ایشان

تا بدیدم که اینهمه نیرنگ / زاب بی رنگ ظاهر است عیان

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الّا الله

باز شد نو بهار عشق آباد / باده در جام تا خط بغداد

آب آتش خواص نوش که چرخ / عاقبت خاک ما دهد برباد

آب یاقوت رنگ پیکر لعل / بر بساط زمردی خوش باد

گل بتخت چمن گشاده قبا / تکیه زن بر اریکه همچو قباد

گشته نسرین و نسترن همدوش / همره و همشیره و همسر و همزاد

بلبلانرا هزار دستانست / هر یکی را بخاطری دلشاد

کاج را تاج شاهی اندر سر / سرو را کرده در چمن آزاد

سایه بر فرق فرقدان انداخت / شاخ افراق و شاخه شمشاد

دست از آستین چنار آورد / وندران آستان بپا استاد

بید مجنون در اشتیاق صبا / همچو لیلی گره ز مو بگشاد

چون بدیدم که باغبان ازل | همه را در نهاد خود بنهاد

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

باده خوشگوار روشن رنگ | از دل تیره میزداید زنگ

بجز از می که جوهر عقل است | هیچ دیوانه را مبین فرهنگ

دوش از جوش باده گلگون | بسته شد بر نه فلک ره تنگ

پای بنهاده در رکاب هلال | کرده پروین لجام بر آن خنگ

اختران دیده ار دوی سیار | که نباشد ورا مجال درنگ

حمل از روی شوق در هر دور | جانب ثور میکند آهنگ

گشته یکتا ز باد و تن جوزا | حمله بر شیر آورد خرچنگ

خوشه پر کرده کفه میزان | خورده عقرب بشست قوس خدنگ

برکشیده است جدی از دلوا | حوت مبهوت آخرین فرسنگ

هر یکی را هزار ها ملک است | در فلک چون ملوک روم و فرنگ

چون بدیدم که نیر اعظم | تکیه زد بر بساط هفت اورنگ

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دوش از شور باده گلگون / شورشی داشتم ز حد افزون

حیرت آورده رو بخانهٔ دل / عقل رفته از آشیانه برون

گشته از یاد خویش بیگانه / شده دیوانه و الجنون فنون

کز چه شد اتحاد رنگارنگ / وز کجا اختلاف گوناگون

آب و خاک و هوا و آتش را / چون توان ساختن بهم مقرون

چیست مجموع طلعت لیلی / تا پریشان شود از او مجنون

از چه او رخ نهفته در پرده / وز چه این سر نهاده بر هامون

عالم جمع از چه تفریق آیت / وز چه افسانه میشود افسون

همه را دیده چون خط پرگار / عشق چون نقطه در میان کنون

عشق بهر یک گشته رنگ آمیز / شده فتان و فتنه و مفتون

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق / که ز عشق است اینهمه چه و چون

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

بامداد از هوای همچو بهشت / از سر خم بیا فکند هم خشت

درکشیدم یکی دو پیمانه / باده جان فزا ز روح سرشت

جوش باده چنان که هوشم از / نیک از بد تمیز و خوب از زشت

کعبه نشناختم ز بتخانه / نشد اندیشه از جحیم بهشت
همه یک مینمود در چشمم / مسجد و دیر و خانقاه و کنشت
وانهمه دانه‌ها که دهقان کاشت / همه یکدانه دیدم اندر کشت
دیده یکسان بلندی و پستی / فارغ از زشت آمدم وز هشت
دیدم انگشت را برون ز آتش / باز آتش برون نشد از انگشت
وینهمه رشته اندرین ده و پنج / از یکی چرخ با شدش هر رشت
از یکی دیده آدم و شیطان / وز یکی شد وجود دیو و پری
چون بدیدم که کلک یکقدرت / این حروف اندرین ورق بنوشت

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

صبحدم از شراب دوشین خراب / بصبوحی زدم دو باره شراب
آتش عشق شعله در دل زد / آتش افروختم دو باره از آب
مست افتادم و در آن مستی / عالمی را بر آب دیده حباب
خیمه نه فلک شده بر باد / پیش چشم من و گسسته طناب
آسمان و زمین و هرچه در او / آدمیزاد و وحش و طیر و دواب
همه لب تشنه اندرین وادی / آب جویند و آنما زسراب

غافل از خویش مست از هستی — در طریق فنا گرفته شتاب

آن یکی بر نشسته بر مرکب — وان دگر را رسیده پا بر کاب

همه با گوش دل ز هم شنوند — جاء وقت الرحیل یا احباب

من از این آمدن وزین رفتن — در عجب مانده ام لشیء عجاب

چون بدیدم بچشم دل همه را — که بیک جا بود ایاب و ذهاب

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

باز جانم گرفت راه فراز — بازگشتم بسوی سلطان باز

عاقبت گشت عاقبت محمود — سوی محمود شد دو باره ایاز

جان که شاهین صید شاهی بود — دارد اکنون بسوی شه پرواز

آنکه را لامکان مکان آمد — کی بری دل ببند و شیراز

طوطیی را که عالم آینه است — نبود چشم بصره و اهواز

در حرم هر که را که ره باشد — نکند آرزوی ملک حجاز

منکه دایم کشیده جام کرم — منکه پیوسته دیده ام اعزاز

سوی پستی شدم از آن رفعت — بنیاز آمدم ز درگه ناز

شدم از اوج عرش فرش نشین — تا حقیقت عیان شود ز مجاز

گه چو چنگم زدند در این ساز | گه چو نی از نواز در آواز
شدم از پرده‌های تنگ برون | پرده چشم تار من شد باز

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دفتر عمر شد سیه ز فسوس | مختصر کن مطولت ز دروس
از مطالع مجو مقاصد را | نیست مقصد بطالع منحوس
چند چون ماکیان ز دانه بدام | آیی آور بکف چو چشم خروس
اندرین تخته قماری چند | دل بر اقمار و منتظر ز شموس
پرده بردار ازاین سراپرده | که سراسر نقوش بود عکوس
اندرین نه رواق هفت بساط | دیده بربند و دل مکن مانوس
نور دل را ازین لگن مطلب | شمع روشن مجو ازین فانوس
پی رو پیر شو بدیر مغان | گوهر خود طلب از آن قاموس
منکه اندر طلب بجان دیدم | ترک و تاجیک و روم تازی و روس
عاقبت سر زده بدیر مغان | دادم آن خاک را هزاران بوس
تا در آن حجله گاه بوسیدم | پای داماد را بجای عروس
شد هویدا بچشم از هر او | شاهد لا اله الا الله

ما فقیر تو ای تو ما را شاه
شاه دارد فقیر بر درگاه

شاه را پی سپاه نتواند بد
از فقیران گرفته شاه سپاه

شاه را لشکر از فقیر است
دارد از هر فقیر لشکر شاه

دولت شاه باد پاینده
از فقیران شاه دولتخواه

شاه باشد پناه بر فقرا
هر فقیری بشاه برده پناه

شاه را میرسد گناه فقیر
شاه بخشد فقیر را از گناه

پرتو شاه بر فقیر افتد
نور خورشید افتد اندر ماه

نور شاه و دل فقیر چه عیب
یوسفی گر در افتد اندر چاه

ای تو شاه من و سرم بر در
وی تو شاه من و تنم در راه

بر درت آسمان زمین بوسد
با هزاران جلال عزت و جاه

تا زدی خیمه در درون دلم
تا بچشم فکنده خرگاه

شد هویدا بچشم اهل الله
شاهد لا اله الا الله

ترجیع آخر

ای بکیوان زده ز افسر سر
دیده از موکب مظفر فر

بسته بر اسب همچو فرزین پی
جسته بر خویشتن ز لشکر کر

برگشاده چو شاه فرخ رخ | در گرفته چو فیل اغبر بر
چون پیاده به نطع بازی | خود مکن روز خانه اندر در
مبنی آخر ز جمع دولت لت | یا بی آخر ز ملک سنجر جر
سوی جیفه نشد چو کرکس کس | همچو نسر از فلک بشهپر پر

روز و شب چون قفیر کو هوهو
روی او جوی جوی از او او

نکند کس بجمع درهم هم | نزند با بلیس آدم دم
مزن اندر سریر بی پا پا | گر جهان نشد اساس محکم کم
گردنت زیر طوق چنبر بر | کمتر از این سپهر پرچم خم
تا توانی مکن بهر رو رو | کن تو از این بساط خرم رم
این جهان بر مثال زندان آن | قامتت زیر طاق پرخم خم
همچو عیسی ز چشمه خور خور | که بود در تو ده بهر یم یم

روز و شب چون قفیر کو هوهو
روی او جوی جوی از او او

چند داری کمیز بد بو بو | دست از این بی تمیز هر شو شو
مردمی کن مکن سر اندر در | که تهی شد ز مرد نیکو کو

تشنه را کی بود ز شبنم نم / آب روشن همیشه از جو جو

گوش بغداد شد ز لشکر کر / چشم بگشا ببین هلاکو کو

چند باشی چو کبک در قه قه / همچو قمری بشاخ کوکو کو

بلبله نوش کن ز باده ده ده / برزن از بلبل سخن گو گو

روز و شب چون فقیر گو هو هو

روی او جوی جوی از او او

چند چون کودکان کنی تی تی / زال فرزند کش کنی بی بی

گوئیا زاده چرخ اخضر خر / نفع در مادر جهانی نی

زندگی در سپاس یزدان دان / چون گذشتت بناسپاسی سی

با قناعت ز خرمن خور خور / کی شوی از شراب تا کی کی

گاو دهقان بود ز قریه / تو در اینجا چو اسب تازی زی

هین غنیمت شمر دمادم دم / گرچه عمر از تو شد بشادی ی

روز و شب چون فقیر گو هو هو

روی او جوی جوی از او او

دست تا کی بباز و شاهین هین / دامن از نه سپهر چین چین

کمتر اندر قفای خسرو رو / عاقبت جایگاه چو من من

ور نگر عاقبت ز لاشه شه | خود ببین آخر سلاطین طین
بسته بر گردنت ز هر زه زه | عاقبت خود ببین خیالین لین
چند بینی ز نطع ما عز غز | چند بندی بچوب فرزین زین
چند داری فقیر از در در | چند اندر ولت ز مسکین کین

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

هین غنیمت شمر تو از شب شب | ترک کن از ساغر لبا لب لب
همره خود مبر چو کژدم دم | گرچه باشد بدم عقرب رب
بر ولت باز کن چو حیدر در | چند مالی بچشم مرحب حب
از تراز و ببین شاهین هین | متمایل مشو تو چون ذبذب
چند بینم تو را ز تسخر خر | بنجی طبل را مکن طب طب
کوچ کن ز آنکه شد بکوچه چه | کاندر آخر شوی ز مرکب کب

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

دل از این چرخ مردم افکن کن | کن مهیا برای رفتن تن
جام می به ز گنج شاهان هان | بهتر از صد هزار معدن دن

خوشه از آن دو زلف پیچ چنین — که ندید آن سپهر خرمن من
مرد وار دست تیغ ابرو رو — لیک ترسد ز نیش سوزن زن
کام از آن کام لعل دلبر بر — پای بر فرق گنج مخزن زن
حکمت از زندگان شنو نو نو — کس نجوید ز کهنه مدفن فن

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

دیده برکن ز گنج شاهان هان — مده اندر بهای جان جان
بر فقیران بود ز مرد درد — نیست در گوهر درخشان شان
چون تو نان تا بکی بجا در در — مرکب اندر تنگ سواران ران
کم کن از قول شیخ دفتر تر — حکمت از خال خط خوبان خوان
جام خون از دل بلاکش کش — تا بیابی ز لعل ترکان کان
ظلمت از زلف یار دجو جو — آب حیوان در آب دندان دان

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

خوش کن ای دل بحق عادل دل — در طلب از کشنده ظل ظل
چند باشد تو را ز مأمن من — چو نشود ز نهان باطل طل

گنده تا چند چون گندم دم — وصله تا چند چون ز حاصل صل

مکن از کرده مزعفر فز — نه فلک را بین تو یک فلفل

پند اندر زبان اکم کم — قند اندر دهان با خل خل

دل شد از غصه شبیخون خون — سینه از وحشت مشاغل غل

روز و شب چون فقیر گو هو هو

روی او جوی و جوی از او او

هیچ وقتی مجوز لاشی شی — هیچ روزی مخواه از فی فی

روی از بیکسی بدیوار آر — مزن اندر قفای بد پی پی

چند باشد تو را از آذر ذر — چند بینی تو از پس وی وی

رد میخانه زن ز بربط بط — چند در مسجد از صلاحی حی

شد ز جور فلک فریدون دون — جام جم جو که جم کجا کی کی

خود ندیده وفا ز ناکس کس — گشت دوران ز حاتم طی طی

روز و شب چون فقیر گو هو هو

روی او جوی و جوی از او او

چند چون امردان ز ابجد جد — خیز و مردانه شو ز امرد رد

لطف کن چون ملک سلیمان نان — چون بود آخر مشدد دد

سر نکرده برون ز طه ها
طرهٔ کاف شد بجا فر فر
گر بکف آوری ز الالا
ی اب وجد تو همچو عیسی سا

کس ندیده ز میم احمد مد
بید اندر تجا وز از حد حد
در بر آری تو چون مؤید ید
بین ز نه کرسی ز بر جد جد

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

اندرین نو بهار چون بلبل
دامن خود ز دست گلچین چین
گل بگل سرخ رنگ و خوشبو بو
کرده باد صبا بهر سر سر
تا کی از قال و قیل منکر کر
کن در این فصل خوش بگلبن بن

خیز و غلغل بگلستان غلغل
خود برافشان بهر گلی گل گل
دمبدم نوش بی تامل مل
گشته آشفته تر ز کاکل کل
بشنو از شیشه نغمهٔ قلقل
چون تذرو ان و قمری و صلصل

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

تا کی ای شیخ تف تف و اخ اخ
پیش حق گشته چون مبرد رد

در نفاقی ز اف اف و بخ بخ
پیش مخلوق چون مشیخ یخ

در تحرک شده چو ثعلب لب
بسته چون روبه منفخ فخ

گاه اندر گلو کنی خر خر
گاه اندر دهان تورا وخ وخ

گشته همچون زنان سوزن زن
جمع کرده کلافها نخ نخ

این روش را بسر مبر چرخ
وین خورش در دهان مکن تخ تخ

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی ازاو او

چند بر سفره مطبق بق
چند بر کاسه معلق لق

چند بر هر دری کنی دو دو
چند هر حلقه را زنی دق دق

چند چون مرغ بشنوی تو تو
چند چون سگ تورا بود وق وق

چند چون گربه میکنی مو مو
چند چون کبک باشدت حق حق

چند سر کرده چون پستو تو
چند پا بر مناره چون لق لق

چند چون پادشه تورا هی هی
چند همچون گدا تورا حق حق

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی ازاو او

تمت

خُمخانهٔ جام

مرا بخت خوابیده بیدار شد ــ برون آفتاب از شب تار شد

دلم طالع از روز فیروز یافت ــ شب کهنه بگذشت و نوروز یافت

بنوری که ایجاد آدم از اوست ــ نه آدم که بنیاد عالم از اوست

از او خاک پاکیزه مسجود شد ــ وز او جمله موجود موجود شد

مرا رهنما شد به خُمخانهٔ ــ که فردوس از او بود دیوانهٔ

بر آن در زند هشت جنت سری ــ ز خاکش کند نه فلک افسری

در آن قبله شد کعبه دایم مقیم ــ بجا کش برو سجده رکن و حطیم

در آنخانه برپا بدیدم خُمی ــ که خیره در او دیده مردمی

خمی عالم افروز روشندلی ــ نه افلاک در پای او خردلی

خمی گشته ز آلایش عیب پاک ــ بدامانش از شرک ننشسته خاک

خمی در دلش نور فرزانگان ــ خمی در سرش شور دیوانگان

چو او کس بگیتی ندیده است خم ــ هزاران چو عالم در او گشته گم

شد آندم گلش ز آب حمت عجین ــ که آدم نهان بود در ماء و طین

بر آن خم نهاده یکی پاره خشت ــ که هر ذره ز آن خشت آمد بهشت

درون پرده طلعت غیب بود / برون پرتو نور لاریب بود

در آن خم شده پای تا سر شراب / شرابی که در وش بود آفتاب

شرابی کزو تیره نور عقول / وزو آدمی شد ظلوم و جهول

شرابی که در خم گر آید بجوش / شود هفت دریا ازو در خروش

شرابی که گر نوشد از وی ملک / بدرد ز مستی حجاب فلک

گر از وی چکد قطرهٔ بر زمین / زمین برتر آید ز عرش برین

چه بودی که ما را از آن می بدی / بمستی همه عمر ما طی شدی

چه بودی که ما را نصیبی دهند / وزان بوستان برگ و سیبی دهند

چه بودی کزان بادهٔ تابناک / فشانند یکقطره بر روی خاک

چه بودی کزان طلعت شبچراغ / بچشم فقیران در آید ایاغ

چه بودی کزان گلستان امید / بخاک فقیران نسیمی دمید

چه بودی که آن شمع عالم فروز / شب بینوایان سازدی بروز

کجا آنکه او اندرین سر زمین / باسرار خمخانه باشد امین

کجا آنکه ره اندرین خانه یافت / چو خورشید در بزم جانانه تافت

کجا آنکه زین باغ چیند ثمر / کجا آنکه زین چرخ بیند قمر

کجا آنکه خشت از سر خم کند / روان آب در خاک مردم کند

کجا آنکه دارد سبو را بدوش ‏ ‏ کجا آنکه کرد از صراحی خروش

کجا آنکه پیوسته نوشیده جام ‏ ‏ وزان جام دیده است عیش مدام

کجا آنکه در دست او ساغر است ‏ ‏ کجا آنکه او ساقی کوثر است

بیا ساقی ای نور یزدان پاک
ز نور تو روشن سمک تا سماک

ز نور تو کرده است عالم ظهور ‏ ‏ توئی صورت سر الله نور

ز نور تو آفاق کاشانهٔ ‏ ‏ چراغ فلک از تو پروانهٔ

ترا بس که در پیشگه خدمت است ‏ ‏ ز خدمت ترا شبهه قدمت است

کرم کن مرا قطرهٔ از شراب ‏ ‏ شرابی که از بویش آیم خراب

شرابی که عالم از او مست شد ‏ ‏ شرابی که آدم از او مست شد

شرابی کزو دیده آدم صفا ‏ ‏ وزو در برش خلعت اصطفی

ز دست تو نوشیده آدم شراب ‏ ‏ که باز آمد از جنتش فتح باب

شد از آب عشق تو او را سرشت ‏ ‏ که خاکش دو باره شد اندر بهشت

نبودی اگر مهر تو در دلش ‏ ‏ چه بودی ازین آب و گل حاصلش

چو مهر تو در مزرع دل بکاشت
در این خرمن این دانه ها را گذاشت

بیا ساقی ای آنکه بر کاینات / بدریا تو کشتی سفینه نجات

تو ئی آن سفینه که از امر حق / شده هفت دریا بدست تو شق

در این بحر پر موج آن کشتئی / که یکعالمی را تو خود پشتئی

تو خود اندرین لجه آن گوهری / که کشتی ایجاد را لنگری

کرم کن مرا از میت قطره ئی / که نگذارد از من بجز ذره ئی

از آن می که گر خاک از و تر شود / ز افلاک صد بار برتر شود

از آن می بصحرا اگر بر چکد / چو دریا بجود جزر و مد آورد

از آن می که یکقطره نوشید نوح / ز طوفان شد او را هزاران فتوح

ز دست تو چون جام می کرد نوش / نیاورد از موج دریا خروش

چو او ساخت کشتی بامر خدا / تو را کرد با او خدا ناخدا

بامر تو او پرده افراختی / بحکم تو او لنگر انداختی

بجود تو او دید موجود خویش / بخاک تو افتاد بر جود خویش

بیا ساقی ای مست توحید حق / بتوحیدت از ما خلق شد سبق

شده آتش از نور پاکت خمود / بخاک تو خورشید برده سجود

بود خاک بر درگهت کیمیا / غبار رهت دیده را توتیا

حجر از تو ما را مکرم بود — بچشم از تو کحل الجواهر بود

کرم کن مرا آب آتش خواص — که سوزم مگر یابم از خود خلاص

بجانم زند آب و آتشی — دهد بر هوا از من او هر غشی

کسی را کز آن آب باشد خبر — بکبریت احمر ندارد نظر

از آن آب گر خالص از غش شوم — با خلاص چون زر در آذر روم

از آن آب آتش روی بر خلیل — نجستی دگر حاجت از جبرئیل

خلیل ارچه خود پور آذر بود — با خلاص چون زر در آذر رود

چو سرمست از آن آب روشن شدی — برو آتش از عشق گلشن شدی

گر از آب عشق تو در جان نداشت — چسان پا بخاک سلامت گذاشت

بیا ساقی ای از تو در سینه نور
تو را سینه برتر ز سینای طور

تو را دل مگر وادی ایمن است — که از نور پاکش جهان روشن است

تو را سینه پر نور شد از وفا — وزان نور هر سینه گیرد صفا

چنان طور از نور تو دک شود — که موسی در آن طور مندک شود

کرم کن مرا باده نوربخش — که تا همچو موسی برآیم برخش

از آن باده کز خود نیابم اثر — عیان نور حق بینم از هر شجر

از آن باده کز بوی او شد عصا — بفرعون و فرعونیان اژدها
چو موسی بر آن باده شد دسترس — زمستی چنان شد که گیرد قبس
چنان مستش از پای تا فرق کرد — کز و جمله فرعونیان غرق کرد
بجام می عشق تو چنگ زد — که بر جام فرعونیان سنگ زد
تو از نور بیضاش دادی شراب — که شد دست او پنجه آفتاب
بدست تو گر او نشد می پرست — چرا دست او رفت بالای دست

بیا ساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

بلعل لبت جان ببخشد مسیح — بگفتارت ابکم شود هر فصیح
ترا همچو عیسی خدا خوانده اند — چو عیسی خدا شد بجا خوانده اند
تو هر مرده را زنده کردی بجان — شود زندهٔ جان تو زنده جهان
کرم کن مرا راح روح آفرین — که تا همچو عیسی هم زان و این
از آن راح راحت بجان آورم — چو عیسی باوج فلک بر پرم
از آن راح کز ریح او نافهٔ — بریحان جنّت بود تحفهٔ
چو عیسی از آن راح کردی طرب — لبش جان بمردم رسانی بلب
چو نوشید از آن می سر سوزنی — فلک شد ز نور رخش روزنی

تو او را بگهواره کردی نخست | که شد کار او پای تا سر درست
چو او را نباشد پدر از بشر | سزد گر تو او را بخوانی پسر
گر او آمدی زآسمان بر زمین | زدی بر سرای تو ناقوس دین

بیا ساقی ای نور ختم رسل
حبیب خدا هادی جزو کل

از آن نور تشریف لولاک یافت | چو خورشید نورش بر افلاک تافت
همه مردم اندر خودی گشته گم | که او را رسید از خدا امر قم
چو سرمست بر تاخت مرکب ز بیت | بینداخت از ترکشش ما رمیت
چو قامت بیاراست از فاستقم | نه از بیم خم شد قدش بی زلم
کرم کن مرا از شراب طهور | که تا همچو احمد شوم غرق نور
از آن نور بر انبیا تاج گشت | بساط افکن تخت معراج گشت
براقش ز تک تا ز نور هدی | بیکدم گذشت از مقام دنی
ز مستی چنان گرم راند آن لیل | که وا ماند اندر پیش جبرئیل
چنان مستی از نور توحید یافت | که در عین توحید تفرید یافت
چو بر دوخت از ماسوی الله نظر | ز ما زاغ شد سرمه اش در بصر
ز نور احد مست شد پا بسر | که از میم احمد نبودش خبر

چو بر عرش آن نور وحدت بتافت
بغیر از تو کس ره در آنجا نیافت

در آنشب ترا محرم راز دید
بساز تو برداشت گفت و شنید

خوش آنکس که از عشق چشمش نخفت
ز معشوق در شب بگفت آنچه گفت

شب تار با یار دمساز شد
نوا بر کشیده در آواز شد

بدامان معشوق اند چو چنگ
چو نی ناله ها کرد از نای تنگ

ز هر نغمهٔ سوختا همچو عود
بهر زخمهٔ ساختا همچو عود

چو بربط بنالید شب تا سحر
چو طنبور افغان کشید از جگر

چو دف هر زمان آمد اندر خروش
چو مزمار هر دم شد اندر خروش

چرا ما چو طفلان بخواب اندریم
بگهواره دور از بر مادریم

چرا دست و پا بسته داریم ما
چرا بال و پر خسته داریم ما

چرا بر نداریم سر از زمین
چرا بر نیاریم بانگ حنین

چرا ما نگرییم خوش زار زار
چرا ما نباریم چون ابر زار

چرا چشم ما در جهان باز نیست
چرا گوش بر نغمهٔ ساز نیست

غنیمت بود بانگ چنگ و رباب
شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

مغنی بیا گوشش بربط بمال
که در خواب شد کودک خرد سال

تو را خواب خرگوش دارد اسیر — فلک در کمین همچو روباه پیر

چو شیر اندرین بیشه بیدار باش — بمستی مکن تکیه هشیار باش

تو را خواب و شب تار و وادی بزرگ — شبان کو که گله رباید ز گرگ

بگیرد تو را خواب از این گفتگو — چو بر گفت صهبا و گفتار کو

مرا خواب باشد چو روح روان — ولیکن عقب ماندم از کاروان

چنان در سفر خواب خوش کرد کس — که هر لحظه گوشش بنالد جرس

کسانی که از شب روی خفته‌اند — بمنزل نرفتند و پس رفته‌اند

سحر چشم بگشا ببانگ خروس — بکش جام می همچو روی عروس

چو بلبل غزلخوان شد از کام گل — تو را خوش بود خواندن از جام مل

صبوحی زن از شب روی در صبوح — که اندر صبوحی بود صد فتوح

غنیمت شمر خوابت از سر بپر — که حیف از جوانی و خواب سحر

بیا ساقی ای ذات تو بی مثال
تو کوچکتر از حق ولیکن دو سال

مرا گنج پنهان حق اسم تست — طلسمی اگر دارد آن جسم تست

عیان از تو آئینهٔ لایزال — نهان در تو گنجینهٔ ذوالجلال

تو خود صورت اول و آخری — تو خود معنی باطن و ظاهری

کرم کن مرا آب یاقوت رنگ / که آئینه دل زدایم ز زنگ

درو بنگرم صورت حال خویش / ببینم درو روی احوال خویش

چو خود را در آئینه پیدا کنم / درو ملک دارا تماشا کنم

زنم تکیه بر مسند مَن عَرَف / نیندیشم از شحنهٔ مَن وَصَف

برون آیم از قید وهم و خیال / نبینم ز خورشید فیئ و ظلال

رهانم ز زندان هستی بدن / چو مرده بدر آرم از تن کفن

فضائی ببینم درین جای تنگ / که نبود درو خار و خاشاک و سنگ

شود عالم تنگ بر من فراخ / چو بلبل غزلخوان شوم من بشاخ

مغنی ز بربط برآور فغان
که چون بط درافتد در آب روان

نوا برکش او را درین پرده تنگ / که هم پرده تنگست و هم سینه تنگ

درین تنگنای طبیعت کنون / دلم تنگ و شد تنگ او غرق خون

ز دل تنگ‌تر چشم تنگ کسی / که خود را ندیده است خرم بسی

درین تنگنا چون نباشی مقیم / چرا دل کنی تنگ ز امید و بیم

بجام می این پرده را پاره کن / دل تنگ بیچاره را چاره کن

مخور تا توانی غم روزگار / که فردا نباشد ترا روزگار

بخور می که اندوهت از دل برد / بد آنکس که برجای می غم خورد

غم روزگار انقدر بایدت / که بینی از او آنچه را شایدت

زخود بیشتر گر تورا خواهش است / چنین گلستان بر تو چون آتش است

در این تخته گر شش تورا دلکش است / یکی را ببین کو فتاده شش است

مجو هیچ وقتی زخود بیشتر / که شه از گدا هست درویشتر

بیا ساقی ای جام جم در کفت / بود کمترین تشنگان آصفت

بعلم تو دانا بود هر نبی / بنور تو بینا شود هر ولی

زروی تو پیداست آیات دین / زقدّ تو ظاهر امام مبین

قلم را از ابروی تو حرف نون / قدم را از خطّ تو ما یسطرون

کرم کن مرا آب رخشنده لعل / که بر رخش بندم ز مه پاره نعل

عنان پیچم از خود براه خدا / که هر دم مرا صد رهست از هوا

کسی کو هوا را ستایش کند / چگونه خدا را پرستش کند

مرا همچو مستان ره افکن بره / که در طاعت از حق شوم لم ازه

قدم در زنم در ره مقبلی / کنم اهدنا را صراط علی

تورا بینم و بس در این ره رفیق / چرا احولانه روم در طریق

بپای تو آیم نه با پای لنگ — مبادا که پایم بر آید بسنگ
شوم راست چون ساز در انجمن — نه چون چنگ کج باشم اندر زدن

مغنّی نوای دگر ساز کن
بسازت ره راست دمساز کن

ترا راستی به بود از کجی — که اوّل الف راست شد در هجی
چو یا در کجی قامتش گشت خم — در آخر حروف آمد او را رقم
چو لا در جهان هر کسی راست شد — ز الّا هر آنچیز منحو است شد
کس از راستی در جهان کج ندید — مگو کج که کج آنچه خواهی شنید
چو ماهی گرت راستی شد پسند — نیابی ازین آب هرگز گزند
ولیکن چو خرچنگ اگر کج روی — همه عمر در آب گل خور شوی
فلک گر ترا کج شود چون کمان — تو چون تیر از راستی بن نشان
چو میزان گرت راستی شد عیار — ترا حق بهر کار شد اعتبار
مشو کج بهر دم اگر مردمی — که هر جا روی عاقبت گژدمی
چو شمع ار بسوزی تو از راستی — مخور غم که گر کاستی خاستی

بهر محفلی محفل آرا توئی
همه برنشستند برپا توئی

بیا ساقی ای سر بپا مست حق زکوثر رسان بر من مستحق
بشان تو آمد اقیموا الصلوة وجود تو شد فیض آتوا الزکوة
تو مقصود باشی ز هم اهل بیت تو منظور باشی و التین و زیت
بود در نماز تو طول قنوت بدرگاه باز تو اتوا البیوت
کرم کن مرا از درت ساغری که غیر از درت نیست دیگر دری
تو بر شهر علم پیمبر دری دگر نه تو خود علم را کشوری
دری را که کردند بر خلق باز نشد بسته هرگز نشیب و فراز
هر آنکس که در بسته بسته در است شکست فلک خود شکست سر است
گر آتش کس افروخت بر آسمان بجان خود آتش نزد هر زمان
دری را که نه طاق نه خشت هست نه هر خشت زان میتواند که بست
تو خود درة التاج بو طالبی نه در بسته از خشت هر قالبی
گرت در ببستند از کید و کین و املی لهم ان کیدی متین
بود خانهٔ تو برون از دیار حصار تو خارج بود از حصار

مغنی کجائی در آ از حصار
برافکن مرا پرده از چشم یار

نگر گنجی ای گوهر شب چراغ که باشد بگنج حصارت فراغ

برافکن حصار از رخ آن بیاز را — برون از حصار آور آواز را

که ما زین جهان در حصار اندریم — خوش آندم که ما پرده را بردریم

هرآنکس که از پا فکند این حصار — شود گنج پنهان بر او آشکار

خراب این تن چون حصار آدم — مگر گنج پنهان دل بنگرم

خرابات از آرزوی آباد شد — که هرکس در او رفت آزاد شد

حصار خرابات باشد خراب — که شد بر خراباتیان فتح باب

حصار خراباتیان از خود است — که از راهشان دو زنیک و بد است

کسی بر خراباتیان ره نیافت — که خورشید در شب بهر جا نتافت

برون از حصار آفتابست و بس — که وارد حصار از خود آن خوش نفس

برافکن حصار ای بت سیمتن — که پا تا بسر بندت ای دو زن

بیا ساقی ای بحر علم لدن — کجا گوهری چو تو بر تاج کن

تورا چون تو انگشت ظل هما — که باشد تو را خاتم از انما

بدست تو داده سیف و سنان — تو برتر شدی از چنین جنان

سر زلف تو گمرهان را سبیل — لب لعل تو تشنه را سلسبیل

کرم کن مرا زان شراب رحیق — رحیقی مصفی برنگ عقیق

که بیرون روم از طریق صفت — گذر آرم اندر ره معرفت

گزین عالمان من ندیدم عمل — گروهی چو انعام بل هم اضل

خوش آنان که رستند از گفتگو — برون جسته از ششدر هایهو

مجرد ز خود پا بسر او شدند — چو ماهی بدریای یاهو شدند

ببستند از لن ترانی دو گوش — زدند از می من رآنی خروش

بشور اندر افتاده از بیخودی — بدیدار مست و خراب آمدی

دل از روی دلدارشان پر ز نور — سر از شوق دیدارشان پر ز شور

مغنی مرا شور دیگر رسید

چو ناهید از پرده رخ کن پدید

بمحفل برافروز از عود نور — که دل شد پر افغان و سر پر ز شور

بشور اندر انداز آواز را — نهان چند دارم بدل راز را

مرا شور عشق تو اندر سر است — کجا در دل اندیشه دیگر است

ز شور تو اندر جهان شهره ام — ز مهرت چو مار از پی مهره ام

مرا شور عشق تو دارد خراب — که هر دم ز عشق تو نوشم شراب

ز شیرین لبت چون لبم گشت دور — بهر ساعت از سینه سر کرده شور

ترا در دندان نهان از نظر / مرا شور دریا بحر رهگذر

مرا بنگر آخر تو از راه دور / که دور است از چشم تو چشم شور

مرا تلخی می گوارا بود / از آن رو که شوری بصهبا بود

نمکمن منعم از دیدنت یکنفس / که شور آورد بر عسل هر مگس

بیا ساقی ای نور انسان عین
فزون از متی گشته بالا از این

بنام تو شد سکه لا فتی / بجام تو شد باده هل اتی

تویی شاه قد افلح المؤمنون / تویی ماه فی روضة یحبرون

ترا حق ستوده است ای ذو الرشاد / پس از انت منذر بهر قوم هاد

کرم کن مرا آب جام حیات / که فارغ شوم از همه ترهات

دو چشم از خود و خلق بر هم نهم / بقول کسان گوش کمتر دهم

دو چشمم بدیدار محبوب باز / دو گوشم بگفتار او سرفراز

نبیند مرا چشم جز او جمال / نجوید مرا گوش جز او مقال

کسی را که دل حاضر و ناظر است / برو جام بی سمع و بصر است

چرا چشم ما بسته چون چشم باز / که بر چشم سلطان بود چشم باز

چو بر چشم محمود شد چشم باز / توان دید محمود را از ایاز

چو ترکان اگر چشم داری خراب / توان خورد از چشم مستت شراب

مغنی کجائی که چون ترک مست
تورا هر زمان فتنهٔ دیگراست

چو ترکان تکتاز زد کوس جنگ
برون فگن از ترک آواز جنگ

تورا فتنه در چشم باشد سترک
که بس فتنه بار در چشمان ترک

کرا باشد از ترک چشمت خلاص
که مفتون آن فتنه شد عام و خاص

کند هر زمان فتنهٔ دیگرے
بهر لحظه برهم زند لشکری

سپاهی ز مژگان برانگیخته
وز و خون هر عاشقی ریخته

بچشمش جهان گشته انگشتری
شده در فلک قوس را مشتری

بمستی گرفته کمانی بدست
فتاده است در کنج محراب مست

ز مردم شده مردمانش ملول
چو بیمار رنجور گشته خمول

قدح در کف از خون عشاق پر
دل من درا وهمچو دریا و در

من افتاده سرمست در پای خم
دلم رفته با مست در اشتلم

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلا دیده هر ساعت از بانگ حی

تو خود قاسم النار والجنه
ز آتش وز جان جنه جنه

دلای تو بر خلق اکمال دین
لوای تو حتی اتیک الیقین

غدیر فلک پیش چشم تو خُم | بحر تو دریاست چون قطره گُم
کرم کن مرا قطرهٔ از غدیر | که آسوده گردم ز بالا و زیر
بدرم ز هستی حباب فلک | فروتر شوم ز ارتقا ملک
برون آیم از شرک و روی و ریا | مرا دل شود خرگه کبریا
مرا ور نگنجد ز بالا و زیر | که آنجا کند جایگاه و سریر
قدیری که حکمش بما و من است | دل بنده مونسش مأمن است
دل اندر جهان چند باشد دو نیم | گهی در جحیم و گهی در نعیم
نه از ذوق دنیا بلهو و لعب | نه از شوق عقبی بعیش و طرب
فراغت از آسیب کونین بخش | مرا باده از حیّ دارین بخش
تو بر کاملان صاحب افسری | بصاحبدلان ساقی کوثری
گر از کوثرت خاک لب تر شود | ثری از ثریا فزونتر شود
گر آن کوثر آید نصیب فقیر | شود در جمیع ممالک امیر
زند خیمه فقر بر آسمان | کشد نه فلک را بیک ریسمان
بسیاره تشکیل اردو دهد | بهر جای ثابت قدم رو نهد
قمر خلعتی پوشد از شام او | سحر شربتی نوشد از جام او
عطارد قلم آرد از او بکف | ببزمش زند زهره هر روز دف

بخورشید خاور دهد تخت و تاج | نشاند ز مریخ طاغی خراج

ببازار او رو کند مشتری | ز من مشتری جوید انگشتری

زحل را فرو رفته پا در وحل | که با او ندارد نحوست محل

کشد کاه اصطبل او کهکشان | بر اطلس زند خیمه دامن‌کشان

کند سفره خوان الصعالیک را | بر او برنشاند ممالیک را

شود دور از اندیشه محتسب | و یرزقه من حیث لا یحتسب

دلم را ز مستی کنون خوشتی است | سرم را چو دریا عجب شورشی است

مگر ساقیم داد دانیدم شراب | که یکباره از خویش گشتم خراب

مگر داد پیمانه در دست من | که برگشت پیمانه هست من

مگر عمر من بود آن آب تلخ | که یکباره از غره رفتم بسلخ

مگر بود افیون خواب انداز او | که چشمم بخواب آمد از غیر او

مگر قلقل شیشه دارد مقال | که گوشم نشد از پی قیل و قال

مگر خم او لذت شار است | که چون تشنه لب جان برا در غب است

مگر شاربش را نداند چه بند | که بر زاهدان کم کند ریشخند

دل از صحبت زاهدان شد ملول | ندیدم در ایشان بغیر از فضول

کجا شاهدم تا بر او دل دهم | بزنجیرش از دام خود بر نهم

سر زلف پرچینش آرم بدست / زنم پای بر فرق بالا و پست

مرا بر جبین کرده نور مبین / چه آتش آرم ز داغ جبین

مرا طاق ابروی او دلکش است / که محراب بر طاق مسجد خوش است

نماز ار بدان طاق ابرو بود / بهر رو که تو رو کنی او بود

بمحراب کی دیده شد روی او / که خود کرده محراب از قبله رو

ز چشم خرابش دلم شد کباب / کبابم تمنا بود با شراب

بهر لحظه تیری زند بر دلم / من از لحظه یکیم چون بسملم

چه خوش گر ز خونم کند پنجه تر / که می خورده را میبرد دردسر

بدان چشم اگر زاهد آرد نظر / بمحراب مسجد نیارد گذر

دهد جبه و طیلسان در روا / کند خاک میخانه را توتیا

گر او را نباشد در آنخانه رو / چو عفریت آرد قناعت بهو

کجا چشم زاهد بدان رو فتد / که هردم دو چشمش بهر سو فتد

چنین صورتی سرتماشا بود / بیک چشم زیب تماشا بود

چنین رخ که خور در فلک عکس اوست / بچشم من و تست خورشید دوست

نه خورشید در پوست گیرد قرار / نه شاه بزاهد شود آشکار

بخال و خطی کان سواد دل است / کسی را بود چشم آن مشکل است

ز تنگی دهانش نشان کس نداد / چو سیمرغ در کوه قاف اوفتاد

ز شکر لبش کس ننوشید آب / مگر لعل و یاقوت و شهد و شراب

وز آب دهانش نباشد خبر / که در انگبین خفته یا در شکر

کس از قامت او علامت ندید / مرا و را توان چون قیامت شنید

چه گویم که عشق از دلم جوش کرد / مرا گفتن خود فراموش کرد

بعقل است هر دائری که مدار / ولی عشق را نیست هرگز قرار

چو معشوق در دلبری طاق شد / بهر روی در چشم عشاق شد

مغنی کجا رفت و بربط چه شد / می و ساقی و ساغر و بط چه شد

مغنی کجا شد که یار دگر / بعشاق از ما رساند خبر

مغنی کجائی که رفتم ز دست / مرا کرده چشمان معشوق مست

مغنی کجائی که شور شراب / مرا دل کشاند ببانگ رباب

مرا رویت از عاشقان طاق جست / ز سازت دل و از عشاق خواست

برون آور از پرده عشاق را / که شور افکند جمله آفاق را

بعشاقت از هر طرف ساز کن / ز هر پرده بر عاشق آواز کن

دل عاشقانرا دمی بر نواز / که بر سوز عاشق نهادند ساز

گر از عاشقان سوز دیدی مرنج | که پروانه از سوختن یافت گنج

نشد پای مجنون ز هامون برون | که هامون بلیلی شدش رهنمون

نزد بلبل اندر سحر بال و پر | که بر روی گل خندد او هر سحر

بفرهاد شد کوه سنگین گهر | که از سنگ دارد بشیرین نظر

مرا رویت ای گوهر تابناک | فکنده است در وادی آب و خاک

ز هر آب چشمم بتو روشن است | ز هر خاک قلبم بتو گلشن است

تورا گر نبینم بچشم ترم | بهر روی روی تورا بنگرم

نه در خانقه روی دارم نه دیر | نه شهر بینم از دور و دوران نه خیر

دلم را ملالت شد از قال و قیل | زبان از کلام مزخرف کلیل

مرا آستان درت منبر است | بساط من آن خاک عنبر بر است

دلم را ز عشق تو خوش مجلس است | که از بال روح القدس اقدس است

ز رفتار تو باشدم رفتنی | ز گفتار تو باشدم گفتگو

ز شکر زبانت روایت کنم | ز تنگ دهانت حکایت کنم

ز تیر مژیت شور چندان کنم | که چون باده تلخ شور افکنم

بیا زار حرص و هوا تا بکی | نشستن که این آمد و رفت وی

بدکان روی و ریا تا بچند | فروشیم کالای اندرز و پند

درآیند که تا کی کشیدن خروش   بگندم نمائی شدن جو فروش

بهر خاک انداختن دانه   زهر خانه اندوختن خانه

بشادی شدن سوی بیت الحزن   بافسانه افسانه مرد و زن

بر آئینه دل نشسته غبار   وزین ماجرا چشم دل گشته تار

ز مقصود اصلی فتادست دور   ره دور و ما تشنه آب شور

نه راهی کزین ظلمت آرد نجات   نه خضری کزو بیند آب حیات

بحیرت فتاده درین سر زمین   مگر خود هویدا شود نور دین

شب تار در وادی خوفناک   نشستن مگر بر دمد صبح پاک

خدایا بخاصان دل آگهان   کزین وادی حیرتم وارهان

دلم را منور کن از نور دین   شبم را بدل کن بصبح یقین

مرا چون تو خود آفریدی فقیر   تو خود بر فقیران شدی دستگیر

دلی با همه نا امیدی مرا   امیدیست در این سرا و انسرا

دلم چون بمهر علیؑ مهر یافت   دراو ظلمت شرک و شک ره نیافت

چو شد با علیؑ وجه ام آمیخت   بوجه الله پیمان من شد درست

بغیر از علیؑ کس نبینم امیر   بغیر از علیؑ کس نشد دستگیر

بهره علیؑ را تو هادی ببین — یدالله را فوق ایدی ببین

چه غم گر ندانی تو یا از الف — چو دانا شوی از شه لوکشف

بغم غوطه خوردن زبونی بود — چو دریای علم سلونی بود

خدائی که نور علیؑ آفرید — حیران میشو و شد از او ناامید

علیؑ را ازاعلا فرود آورد — که هر پایه را ببالا برد

چو خود را نهان کرد از مردمان — علیؑ را فرستاد از آسمان

خدا را نبینی علیؑ را ببین — که باشد خدا را علیؑ جانشین

مرا خود پدر بوده با مادرم — که نامم علیؑ کرد نام آورم

بخمخانه ١٢٩٦ اول بدنیا شدم — زکتم عدم در وجود آمدم

چو اول بخمخانه شد آمدم — در آخر بخمخانه سرم

مرا گردش عمر در جام ۴۴ بود — که این نامه بر نام ساقی سرود

چو در جام خمخانه ١٣٤٠ دید او نظام — برا وجام خمخانه خواندم بنام

چو اشعار او گفته شد سربسر
شمار آمد او در اشه اولیا

قطعات

گر تورا عزّتی تمنّا هست — در دولت ره مده تمنّا را
آن بود در جهان تقاضایت — کز جهان ننگری تقاضا را
بهر آنچیز پای بست شدی — هم بدان چیز بستهٔ پا را
گر بدنیا رسی بکام دل — کام دل داده تو دنیا را
آنکه بر تاج درّ دریا دید — تاج خود ساخت درّ دریا را
مرد دانا ببند هیچ نرفت — که کند بنده مرد دانا را
گر تو دارای عزّتی هستی — عزّتی نیست بر تو دارا را
از من و ما تو چون فقیر گذر — گر تو خود طالبی من و ما را

قطعه

در شگفت آمدم ز دانشمند — که شکایت کند از این دنیا
که چرا اینچنین کند رفتار — یا چنان چون نمیگذارد پا
من چرا چنین و چون چنان — بر تو ایراد آورم که چرا
گر تورا دانش اینچنین باشد — که ز دنیا شوی تو کامروا
این نه دانش بود که نادانیست — که بخود بستهٔ تو ای دانا

ور تو را او انیس پنهان باشد | که ز دنیا گذشت و ما فیها

پس دگر این همه شکایت چیست | که ز دنیا کنی تو از هر جا

این مثل را تو از فقیر شنو | وانگهان بر یقین خود افزا

علم و دنیا بلندی و پستی است | کان دو تا را نکرده کس همتا

آنکه آمد بلند پست نشد | وانکه پست آمد او نشد بالا

قطعه

شنیده ام که بر انگشتری کسری داشت | سه سطر بود که عبرت فزود نقش زانها

نخست آنکه مرا راه بس دور و تاریک | چسان توان که بر آن راه من شوم تنها

دوم چو نیست مرا عمر در زمانه دو بار | چه سود از آنکه تمنا کنم از این دنیا

سوم چو مرگ مرا از قفا شتابان است | چگونه من شوم از این حیات پا برجا

تو خود فقیر بجان بشنو این کلام که | که خود ملوک کلام است تا شوی دانا

قطعه

گر در این دنیا تو را راحت تمنای دل است | آنچه را راحت در آن بینی همان افکن ز دست

زحمت از آن است کاندر چشم مردم راحت است | راحت آزاد آنکه بر خود در ز هر راحت ببست

بی نیاز از مال مردم شو نه از مردم بمال | زانکه هر زحمت به مردم میرسد از مال هست

گر تو را با اهل دنیا خلطه و آمیزش است | خویش را از اوج انسانیت آوردی به پست

همچو سوزن سر بهر سوزن ولیکن در جهان
بر سر هر رشتهٔ خود را اگر دانی پای بست

پیش دو نان آبرو بهر دو نان از کف مده
بر سبوی تن ز دست خود مزن سنگ شکست

عزت دنیا مجو در ذلت خود کز جهان
هر کسی بر خاست او را عاقبت باید نشست

چون فقیر از خویش بگذر وز جهان وارسته شو
خوش بر آنکس کز جهان پیش از جهان خود برست

قطعه

آن شنیدستی که مولانا چه گفت
بشنو آن را کان کلامی محکم است

هر که همت را با شکم برگماشت
قیمت او آنچه خارج ز اشکم است

قطعه

مرا نصیحتی از پیر دیر یاد آمد
که بر روان شریفش هزار رحمت

چه گفت گفت که در این جهان بی مقدار
ترا است قدر بقدری که باشدت همت

مکن بر همت خود جمع مال در دنیا
که جمع مال نباشد بقدر آن همت

ترا بخدمت دنیا نیافریده خدای
بیافرید که دنیا نمایدت خدمت

توئی بهر دو جهان بهترین نعمتها
بهوش باش که شاکر شوی از آن نعمت

بکوش حکمت دین را طلب نه مال جهان
از آنکه خیر کثیر آمده است در حکمت

بقسمت خود از این روزگار قانع شو
که بر فقیر نبخشند بیش از قسمت

قطعه

جمع اسباب و مال دنیائی | در جهان بهر راحت جانست
راحت جان هر آنکه را دانند | از برای کمال ایمانست
هر که را مال هست و راحت نیست | در چنین گلشنی بزندانست
وانکه را راحتست و ایمان نیست | آدمی صورتست و حیوانست
وانکه در مال دیده راحت جان | جان ما یان سپرده انسانست

قطعه

ده چه خوش گفت آن حکیم پر خرد | دیو جانس کز حکیمان برترست
آن زمان کاسکندرش دادی پیام | کز تو هر دانشوری دانشورست
بر سرای ما قدم نه کز جهان | شوق دیدار تو ما را بر سرست
گفت ما را شوق دیدار تو نیست | آنکه دیدار تو خواهد دیگرست
گر ترا بر دیدن من رغبتست | رغبت تو جانب من بهترست
عاقبت آرد ترا در نزد من | تشنه با آب روان سعی دیگرست
گر تو میگوئی که من مستغنیم | از تو استغنای من قویترست
تو بکشور بی نیاز از من شدی | مر مرا ملک قناعت کشورست
گر تو صاحب افسری اندر جهان | بر من از تاج قناعت افسرست
هر که آمد از قناعت بی نیاز | عالمی چون حلقه او را بر درست

وانکه در ملک قناعت حاکم است — گرچه اسکندر نشد اسکندر است

قطعه

گر تو را اقبال از دنیا رسد ای بی هنر — هر هنر کاندر هنرمندیست با تو رهبر است
گر تو را اقبال از دنیا نباشد هر هنر — در تو باشد از تو روگردان بسوی دیگر است
لیک خوشباش ای هنرپرور که اندر چشم تو — هر یکی ذرّه هنر برتر ز صد گنج زر است
بی هنر را گرچه آتش از دهن آید برون — عاقبت خاک درگاه تو چون خاکستر است

قطعه

از عزیزان بی جهت بشنو — تا کنم من بیان آنرا است
اوّل آنکس که مردمان گویند — کاین خرکرّه زاده آقاست
دگر آنکس که دائما گوید — پدر من فلان فلان دار است
وان دگر جاهلی که با جهل — بسخنهای عالمان گویاست
واندگر نوکری که از پیری — مانده از کار لیک پابرجاست
دگر آن بدصدای بدآواز — بگمانی که بهترین صداست
وان دگر پیرزال کدبانو — که عروسان نشسته آراست
دیگر آن خوشگلی که در طفلی — هر چه خوابیده بود از او برخاست
اندرین دوره هر که بینیم — بی جهت خود عزیز در دنیاست

درا دارات دولتی بنگر — سربسر جمله را توبی کم وکاست

قطعه

بشنو از من تو ای عزیز پدر — که جهان انقدر نمی ارزد
آنچه داری بخور بپوش ببخش — که نهادن دگر نمی ارزد
غم مخور در جهان که یکدم غم — با جهان سربسر نمی ارزد
چند خرمن کنی که خود خرمن — دیدن گاو و خر نمی ارزد
گر تو گرد آوری برای پسر — بلقای پسر نمی ارزد
شب عیش و نشاط و میخواریست — بخمار سحر نمی ارزد
راست گویم جهان هر چه درو — بدمی دردسر نمی ارزد

قطعه

هرکه دارای همت عالیست — صاحب منصب شرافت شد
وانکه از کهنه استخوان نازد — نازل منزل خرافت شد
وانکه گویندش ای عزیز پدر — یعنی ای کره خر خرافت شد

قطعه

حق گواه منست در هر حال — که مرا در جهان نشد لبخند
مال و اسباب و ثروت دنیا — در دل من نیوفتاد پسند

بودم آزاد و از لباس و خوراک | نشدم شاد و از زن و فرزند
نه بسیر سفر شدم در قید | نه بحبّ وطن شدم پابند
خاطر من بدانچه خوشنود است | صحبت عارفی است دانشمند
یا که از در مرا رسد مهمان | تا بکرامش شوم خرسند
ور از این دو گذشت تنهائی | که بافکار خود کنم پیوند
هم ز خود گویم و ز خود شنوم | همچو نی من بناله های بلند
خوش گذشت ای قصیر نخود اندر | بگذرد زین میانه روزی چند

قطعه

نخست هیچ نبود این جهان بی بنیاد | چه خوب بنگری آخر نخست خواهد شد
هزار سختی اگر روزگار پیش آرد | بساز با همه سختی که سست خواهد شد
وگر ز سنگ جفا بر دلت شکست آید | بمقتضای طبیعت درست خواهد شد
امان مجوی ز چرخ کهن که روبه پیر | بصید فاخته چون شیر چست خواهد شد

قطعه

هر طالبی که بر در پیر مغان فتاد | در روی پیر شاهد مقصود بنگرد
گر قطرهٔ ز جام حقیقت چشیده او | بی اختیار پرده موهوم بر درد
بیند نشان خاتم جمشید اندرو | ملک جهان بزیر نگین خود آورد

آئینهٔ سکندر و جام جهان نما
بر تیرا یید و از نظر پیر پی برد
بر کیمیای صحبت او قلب تیره را
پیوند کرده از خود و بیگانه میبرد
گنج نهان که از نظر خلق مختفی است
جان میدهد به یک سخن از پیر میخرد
در زیر بال همت آن پیر میفرد ش
عنقای معرفت بنهانی بپرورد
از خط و خال و لعل لب آن خجسته پی
زچشمهٔ حیات بظلمات برخورد
گر جان خود فقیر دهد در ره طلب
آنرا انجاکه میکده عشق بسپرد

قطعه

آنچه را من نگفته ام با کس
با تو گویم نهفته ای قاردانش
پی آن از خلق هیچ مرد
بعد از آن خود هر آنچه خواهی باش

قطعه

یکی ز مردم دون ورهمی بدست آورد
ز جان عزیزترش دید و برد در آغوش
چو شب بیاید هم آغوشش خویش را حتی کرد
گرسنه گشت و به یک طبیعت آمد جوش
علی الصباح نیز در رفیق خویش آمد
که ای بدرگه تو پیر عقل حلقه بگوش
مراست درهمی از جان عزیزتر در دست
وز انظرف شده ام از گرسنگی بیهوش
بگو چه حیله کنم تا که من بدان درهم
رسم بقوت و در آغوش من بود چون دوش
جوابدادکه من خود نصیحتی کنمت
تو از نصیحت من هیچ و خویش منیوش

برو بده که قصاب یک شکمبه بخر — سپس تو فضله آنرا بجان و دل کن نوش
چو پر شد از تو شکم و آن شکمبه گشت تهی — دو درهم از تو بکیمیائیان و نفروش
تو را از درهم خود درهمی دگر آید — وزان میانه شدی از گرسنگی خاموش
نصیحتی است گرانمایه از فقیر شنو — بخور شکمبه و در جمع مال دنیا کوش

قطعه

چه خوش گفت بو مسلم مروزی — چه خوبست گفتار او را استماع
چو خواهی بدانی که دیوانه کیست — تو خود را نگه کن بوقت جماع

قطعه

این سخن را تو بشنو از سقراط — که زنان را مثل زند بسباع
هر که خود را عزیز میداند — از سباعش همیشه بوده دفاع
گر تو خود را عزیز میدانی — کمکن اینقدر با سباع وقاع
ور تو خود را نخواهی ای احمق — سوی گفتار او مرو بسماع
روز و شب در جماع کوش که خود — خون خود را بریختی بجماع

قطعه

مرا نصیحه پدر طاب رمسه فرمود — که عمر خویش بدنیای دون مکن مصروف
چو همت تو بلند است خود بلند شوی — وگر نه بر در هر واقفی شوی موقوف

بکوش و معرفت آموز کز جهان هر کس | بقدر معرفت خویشتن شود معروف

قطعه

آدمی را پر نخواهد شد شکم از این ادیم | بهر نان یک شکم بر آب کمتر زن شکم

چشم عالم‌بین گشا تا عبرتت افزون شود | چند افزون خواستن از عالم کمتر زکم

آتش این آسمان خونابه بارد بر زمین | خاک قصر پادشاهان بر هوا بر زد علم

گر کس دنیای دون فر فریدون شکست | بوم شوم افکند رخت خویشتن بر تخت جم

دجله را بر صورت از عباسیان آمد عوض | نیل آورده است از فرعونیان بر کف بقم

خشت سامانهاست از خشت سر سامانیان | نقش ایوانها کنند از خون ساسانی رقم

چند بیدای طبیعت را نوردن در وجود | شو فقیر و سر برون آور ز دریای عدم

قطعه

اندرین روزگار بد فرجام | نیک و بد خوب و زشت بس دیدم

هیچکس ره نبرده بر مقصود | همه را بسته هوس دیدم

آنکه پیموده راه دانائی | پی مقصود ملتمس دیدم

وانکه در وادی جهالت بود | در بیابان خار و خس دیدم

وانکه ره بر طریق دزدی زد | غافل از شحنه و عسس دیدم

وانکه چون مرغ دانه چین آمد | بال و پر بسته در قفس دیدم

آنکه لم یبلغ الحلم آمد — نظرش را بپیش و پس دیدم

وانکه شد ارذل العمر بجهان — در هوا اولین نفس دیدم

هر که بینیم هست آنکه می بینیم — در عقاید چو قوم رس دیدم

بوالفضولان لاابالی را — سر بدستار و بوالهوس دیدم

همه بگسسته اند حبل الله — رایت شرع منتکس دیدم

دین و آئین چنان شد آواره — که نه در توان نه در طبس دیدم

شوکت و نظم پادشاهی را — هر دو در ملک محتبس دیدم

در ادارات دولتی یکسر — مردمانی چو خرمگس دیدم

دزد و قاضی بظاهر و باطن — چون دو راکب بیکفرس دیدم

همه بدبخت ز ابتدای خلیج — همه بیچاره تا ارس دیدم

تاجران و نزول خوارانرا — همچو گرگی مفترس دیدم

بس مرائی که خواند قرآنرا — در رخش سوره عبس دیدم

اول و آخر از مه روزه — بهر خوردن بپیش و پس دیدم

واعظانرا بکار و ان جهان — بر خر بارکش جرس دیدم

هرچه دیدم نشسته وافوری — جمله را گیج و مختلس دیدم

بر در هر کسی منافق را — چون بتنگ شکر مگس دیدم

تسخر و هرزه گو چو فضله موش ‌ ‌ ‌ داخل گندم و عدس دیدم

مرد شلوار کنده را با زن ‌ ‌ ‌ همچو کنّاس بر دنس دیدم

زن بدکار را بر و وقیح ‌ ‌ ‌ آتش افروز از قبس دیدم

چون ریاکار زاهد سالوس ‌ ‌ ‌ ناکسم من اگر که کس دیدم

نه حیا از خدا نه شرم از خلق ‌ ‌ ‌ انّما المشرکین نجس دیدم

بس کنم گفتگو که مردم را ‌ ‌ ‌ منکر روز دادرس دیدم

با هر آنکس که انس بگرفتم ‌ ‌ ‌ چند روزی که شد انس دیدم

بفقیری از آن شدم قانع ‌ ‌ ‌ گر جهان من خدا و بس دیدم

بارالها تو خود ببخش مرا ‌ ‌ ‌ گر خطا رفت و ملتبس دیدم

قطعه

نشاط عمر دو چیز است نزد اهل خرد ‌ ‌ ‌ ز خود گذشتن و دیدار دوستان دیدن

بهم نشستن و برخاستن غنیمت دان ‌ ‌ ‌ که رسم ماه خزانست مهرورزیدن

صفات نیک بدست آر در مسلمانی ‌ ‌ ‌ که کافریست بمردم ستم رسانیدن

در این دو روزه بنام نکو بسر بردن ‌ ‌ ‌ بهست از سخن زشت خلق بشنیدن

تو خود ببین که مکافات هر دو کار انست ‌ ‌ ‌ هر آنکه رنج رساند دراست رنجیدن

هوا پرست مشو راه آرزو مسپار ‌ ‌ ‌ که ترک ایذا بود راه حق پرستیدن

قناعت ار بدو قرص جوین کنی دانی | که مهر و ماه بفرمان خود توان دیدن
برو فقیر بهر حال در جهان خوش باش | که با مجاری گردون خوش است گردیدن

قطعه

این شنیدستی چه گفت آن مرغ با مرغ دگر | آن زمانی کز زباله پر شد او را آشیان
گفت تنگ آمد مرا این آشیانه و اندرو | نیست جائی تا دمی آسوده گردم من در آن
در خیال آورده ام تا بر پرم من زین درخت | بر درخت دیگر آرم آشیانی رایگان
در جوابش بین که مرغ زیرک دانا چه گفت | کز تحیر سر بزیر پر فرو برد آن زمان
گفت گر با تست سوراخ زباله ای رفیق | گر مکان در جنت آری تنگ گردد همچنان
ما چو آن مرغیم و سوراخ زباله با یقین | باشد آن اخلاق بد کاندر دل ما شد نهان
بر من و تو تنگ آمد این زمین زاخلاق بد | هر کجا رفتیم شد تنگ بر ما آسمان
زان چه بهتر تا بدست آریم ما خلق نکو | تا که هر زندان بچشم ما شود چون گلستان

قطعه

سخنی گویمت ار زانکه حقیقت طلبی | جز ره میکده عشق دگر راه مرو
جام می درکش و با لعل لب یار بساز | نقد جان در ره این هر دو توان داد گرو
هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بداد | جان شیرین بمی تلخ زهی آن خسرو
سجده بر جام جم آور نه چو جم بر خورشید | نیست خورشید چو جام می روشن در ضو

ازیکی قطره که نوشی ز کف پیر مغان / افتد اندر دل پاک تو هزاران پرتو

درزمین دل خود تخم وفا کار و بیار / آب از دیده و بنشین تو بامید درو

آتش و آب و هوا چند بخاک آمیزی / تو برون آوری از کهنه و کهنه از نو

با حریفی چو فلک دولت اگر جمع کنی / اندرین تخته ببازی پی جز لت دو

با قناعت فلک اطلست اندر پوست است / قرص خورشید برون آوری از قرصه جو

گر خطا رفت فقیرا ز تو برو دل خوش دار / سبق رحمت بغضب آمده نومید مشو

قطعه

پدری با پسر نصیحت کرد / وه چه خوش باشد از پدر پدری

گفت آن دم که نان بیاوردیم / بر تو باد احترام اگر بخوری

اوّل از خانه در ببند مباد / بر در آید گدای دربدری

وه چه خوش گفت آن پسر بپدر / کی پدر گرچه تو بزرگتری

من در اوّل ببندم آن در را / پس بیاریم نان مختصری

گفت با او پدر که عمرت خوش / چشم من روشن از چنین پسری

تا کنون مرا نبود یقین / شد یقینم کنون که کرّه خری

قطعه

هرکس سر و کار او بدنیا است / ناچار ورا دوست هوش کافی

وانکس سروکار او بدنیاست | ناچار در او ست موشکافی

قطعه

چند در این جهان چو بوتیمار | با پر و بال غم هم آغوشی
سر فرو برده بر لب دریا | تشنه لب مانده و خاموشی
بخیالی که کم شود دریا | جان دهی تشنه و نمینوشی
بخور این آب را که کم نشود | بلکه افزون شود ز هر جوشی
کی ز خوردن طبق کنند تهی | وز نخوردن نهند سرپوشی
آنچه بر لوح ما نوشت قلم | تا مدار و را خط فراموشی
قسمت تست اندرین دنیا | آنچه را میخوری و میپوشی
ورنه هر چیز را که بنهادی | نیست از تو تو بی جهت کوشی

قطعه

بده قبیله نظر کن که روز و شب سوزند | برای لقمه نانی چو شمع کافوری
طبیب و شاعر و رمال و روضه خوان و کحل | ندیم و منشی و فراش و دزد و دافوری

قطعه

مال دنیا را اگر قسمت کنی | خوردی و بخشیدی و بگذاشتی
هر چه را خوردی غذای جسم تست | همچو حیوان اشکمی انباشتی

واﻧﭽﻪ بخشیدی غذای روح تست / روح را با آن غذا افراشتی
وانچه را بگذاشتی اندر جهان / از برای دیگران بگذاشتی
لیک وزر آن بتو عاید شود / گر تو همّت را بر آن بگماشتی
گر خردمندی بخوردی در جهان / یا بهمره توشهٔ برداشتی
ورنه گر بگذاشتی همچون فقیر / آن وبال است و تو مال انگاشتی

قطعه

مالک ملک فقر ابراهیم / بندگان داشت و جهانبانی
از قضا بندهٔ بزر بخرید / که نبودش ز بندگان ثانی
گفت با او که از کجائی تو / گفت از آنجا که تو مرا دانی
گفت با من بگو که نام تو چیست / گفت نامم هر آنچه تو خوانی
گفت برگو که نام تو از کیست / گفت از تو که صاحب ثانی
گفت برگو لباس تو از چیست / گفت از آنچه مرا تو پوشانی
گفت برگو که منزل تو کجاست / گفت هر جا مرا تو بنشانی
گفت برگو چکارهٔ بجهان / گفت هر کار بر سرم رانی
گفت برگو چه چیز را خواهی / گفت هر چیز را تو خواهانی
گفت با من چه منزلت داری / گفت من مور و تو سلیمانی

چون شنید این جوابها از او | سر بجود برد و شد بحیرانی
گریه ها کرد و گفت کای همه | تا بکی بندگی نمیدانی
از چنین بنده بندگی آموز | بگذر از خویشتن بآسانی
تا تو در بند ما و من باشی | کی کنی بندگی که سلطانی
هر چه در بند آن گرفتاری | در حقیقت تو بندهٔ آنی
بندگی بند خود گسیختن است | نه بجود بودن و تن آسانی
گر گذشتی تو چون فقیر از خود | دانمت من که خواجه تاشانی

قطعه

بحکم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد | بسی نرفت که خوبی رسیدش از خوبی
بخلق خوب که نقد رواج آدمی است | توان خرید دل خلق را بمرغوبی
هر آنکسی که بخلق نکو شود معروف | معرفی شود از هر کسی بمحبوبی
چو زر پاک شو آدمی بخلق نکو | که هیچ خویش کند خاک را بمجذوبی
بدی مکن که بخوبی رسی در آخر کار | که چشمه پاکتر آید چو دید لاروبی
کناره گیر ز مردم تو همچنان که فقیر | چرا تو شهره شهری بشهر آشوبی

قطعه

خواهی که در زمانه شوی فارغ از خیال | خوشتر ز حال فقر مجو هیچ حالتی

از شهرت زمانه و مال و توانگری | بگذر که هیچ نیست در او جز ملالتی
جاه و جلال سلطنتی را چه اعتبار | در فقر و فاقه کوش چو خواهی جلالتی
تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام او | از شیخ شهر خود مطلب جز عدالتی
دفتر بشوی و لوح دل از غیر پاک کن | رو درس عشق خوان که ندارد ضلالتی
باید که خود بمحکمهٔ عشق رو کنی | چون قاضی قضا نپذیرد وکالتی
عشاق را ز خون جگر بر بیاض دل | فتوی نویسد ار بنویسد رسالتی
با او بساز و هیچ منال از قضای او | او خود کفیل تست نخواهد کفالتی
بشناس قدر و نقد رضا را ز کف مده | گر منشی قضا بنویسد حوالتی
بر صدق دعوی ار طلبد شاهد افتقیر | روز جزا نیاوری الا خجالتی

قطعه

ز همه جهان و جهانیان من و عشق روی تو علی علی
ز مکان گذشته که لامکان من و خاک کوی تو علی علی
تو و آن موحد حبشی دل من چو نقطهٔ خال تو
شده هیچ مشرک دو زخی ز شکنج موی تو علی علی
تو بهشت حقی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی
تو نشانده گل آدمی بکنار جوی تو علی علی

توخود آفتاب مبرهنی توخودی حقیقت روشنی
خنک آنکه پرده برافکنی زرخ نکوت علی علی
توخودی حقیقت کل شی زتوکل شی شده است حی
هله تابکی بکند طی ره جستجوت علی علی
توئی و بغیر تو نیست کس شده عالمی بتو بسته بس
بنود به پیش تو پیش و پس همه روبروت علی علی
همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر
تو بیا زراه وفا بسر همه را بسوت علی علی
زتوجان دمیده شود بتن زتوجان بجون دواند
چه بماند زبهیمه ما و من توو گفتگوت علی علی
نه زممکنات بود اثر نه زکائنات رسد خبر
نشوند زنده دگر مگر بشمیم بوت علی علی
همه عاشقان توصف بصف شده تیرعشق توراهدف
مگر آورد دلشان بکف چاره جوت علی علی
توکجا جدا شوی ازخدا بجز از تو نیست دگر صدا
توشده منادی و تو ندا شده هی هوت علی علی

منم آنکه روز الست تو ز وفا گرفته دو دست تو

ز ده ساغر وشده مست تو ز می سبوت علی علی

همه دم چو آتش مشتعل شده در هوای رخ تو دل

مگذار کاین دل ما بگل برد آرزوت علی علی

بده ای که دست تو دست حق بفقیر عاجز مستحق

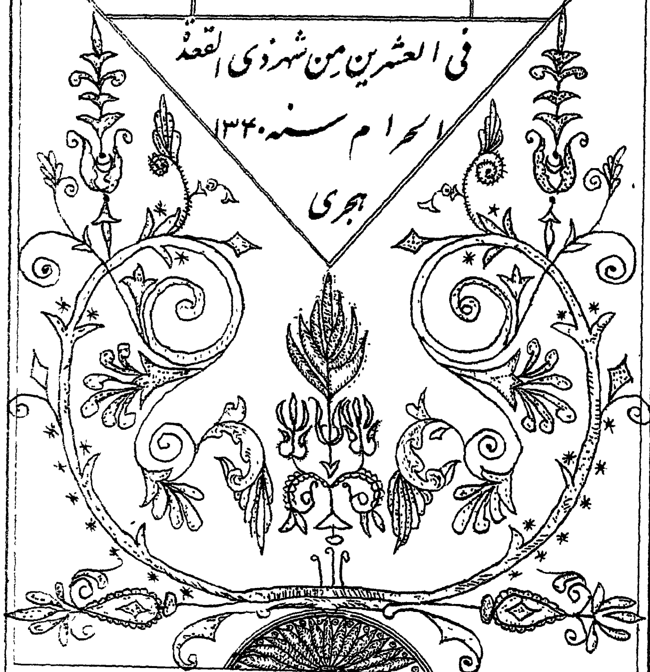
که عطا بجمله ما خلق شده خلق وخوت علی علی

تمت القطعات

فی العشرین من شهر ذی القعدة

الحرام سنه ۱۳۴۰

هجری



رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا
فانی است بجز خدا خدا هست خدا
آن بوده و هست و باشد و خواهد بود
آن کیست بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا
کس نیست پناه من خدا هست خدا
من غرق گناه آمده ام لیک یقین
غفار گناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس و موی تو ظل هما
قد مد علی رؤسنا ظلهما
ذات تو برون کیف و این است یقین
کس کیف ندید از وجود تو کجا

از درد فراق تو هزاران دردا
دل خسته ز درد و من شدم بودردا
شد هر شب من شب و هر فردا دی
امروز مرا تو لا تذرنی فردا

ای یار پریوش ای مه خانه ما
وی روز و شب اندر دل دیوانه ما
بر ما گذری کن که بهر رهگذری
افسانه کنند دائم افسانه ما

رباعی

تا رخ بنمود آن دل آرا ما را | بنمود بهشت و باغ و صحرا ما را
دل آئینه سکندر آورده بکف
غم نیست چو نیست ملک دارا ما را

رو بیت شده پر نور چو دست موسی | وز موی چو مار بر کف آورده عصا
در چشم تو پیدا شده کید ساحر
دل میبرد از مصر جهان حسن افتی

در داز تو ای لعبت شیرین دردا | یکبوسه و وعده هزاران فردا
از آتش لب خنک کن آخر جگرم
ای نار برا فروخته کونی بردا

شد باده کشی در این جهان پیشه ما | وز هیچ کسی نباشد اندیشه ما
یک سنگ هزار شیشه بشکست ولی
بشکست هزار کوه را شیشه ما

ساقی بده آن شراب ریحانی را | آن راحت روح و آب حیوانی را
بر عیسی جان من رسان شرب یهود
تا بینیم از او نور مسلمانی را

رباعی

چشمان تو دل برند اوّل از ما
وز عشوه کنند جان و دل را یغما
آخر پی کشتن بکی غمزه شوند
شدّا ثمهما اکبر من نفعهما

تا کی بخیال نحو و صرف و اعراب
تا چند بهم برزدن اوراق کتاب
خیز و بطلب زادلیا تحت قباب
یکجرعه ز جام ان لله شراب

آبی و شرابی و کبابی و شباب
شمع و شب و شاهد و دف و چنگ و رباب
فالعشرة فی معشر تلک العشره
طوبی لهم ثم لهم حسن مآب

ای برده لطافت خت و ذوق از آب
انداخته از صفا درا و پیچش و تاب
دل فاکههٔ کثیرهٔ چیند از او
جان میکشد از فاکهه بوسه شراب

باشد که دراغوش من آئی یکشب
جان رخ بر جنت بنهد و دل لب
آن بکشود از سبزه خط بر رخ
وین بکشود از لعبت لب بر شعب

رباعی

از چشم خراب مستت ای مست شراب / یکچند در آتشیم و یکچند در آب

دلهای خراب در رهت خاک نشین

آخر دلی آباد کن ای خانه خراب

ای دل چو ترا وصال جانان هوس است / زین پس بتو این عالم امکان قفس است

خود را نفسی رسان بصاحب نفسی

هر چیت هوس است دان که آن یکنفس است

آنکس که خمیره اش بنور تو سرشت / نه نیک و بد او راست نه دوزخ نه بهشت

از سال و مه و روز و شب او را چه خبر

بر دل رقم عشق تو پیوسته نوشت

دانی که چه کس کاشف سر ازلی است / در هر دو جهان خلیفه لم یزلی است

در دائره وجود قطب است ولی است

زینت ده عرش و فرش جانانه علی است

سیگار ز قلیان و چپق بهتر است / هر لحظه بکام شاهدی شکر است

گر چه همه نیک اند ولیکن سیگار

در حالت نیک نیکوان بهتر است

رباعی

در مصحف روی تو که والفجر است
کاندر خم طرّه لیال عشر است
صبح آمده والّلیل اذا یسر رفت
با ابروی والشفع تو دل والوتر است

رو بیت قمر واذا اتّسق در بر او
مو بیت طبقاً عن طبق بر سر او
والّلیل و ما وسق دل عاشق من
کز خون چو شفق همیشه پر ساغر او

لعل لبت از کان جهان دگر است
جان زنده بدو ولی بجان دگر است
گنجی است نهان و چون در آید بسخن
در هر سخنش گنج نهان دگر است

جان در پی وصل آن شکر لب لب است
دل در ره آن تازه رطب در طرب است
تا جان و دلم حیات از آن لعبت یافت
دانست که این حیات دنیا لعب است

گر کام ز افسر و علم نیست که نیست
در نام بد بیارو درم نیست که نیست
جام جم اگر بدست آید آید
ور نیست بدست ملک جم نیست که نیست

رباعی

چشمان تو مست و من ز چشمان تو مست | ما هر سه بزندان دو زلفت پابست
آن صاحبی السجن مرا خواب خمار
من در خم زنجیر شوم وست بدست

جانا دهن تو مجمع البحرین است | یکبوسه برا و حیات فی الدارین است
صد حیف که کس نشان از او هیچ نداد
کان تنگ گذرگاه متی و این است

دریچهٔ رویت آبنوس افتاده است | یا دود بر آتش مجوس افتاده است
گوئی که بحلقه های زلفت دل او
در فکرت صنعت لبوس افتاده است

پستان تو خود یونس و موج دریاست | یا موسیٔ رهسپار اوج سیناست
و اضمم یدک الی جناحک که ترا
بر پنجه آفتاب تخرج بیضاست

پر کن قدحی که نو بهار آمد و رفت | وقت طرب و بوس و کنار آمد و رفت
می نوش که گر می نخوری خواهم گفت
عجل جسدٌ له خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و فتنه همدستان است | زان روی که هم پیاله با مستان است

با طرهٔ چین آمده تا گوشه چشم

این راه که میرود ز ترکستان است

صد قافله اندرین بیابان لنگ است | زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است

من همچو جرس کنم دمادم افغان

زان روی که هر قافله را زنگ است

با زاهد و در بند ز نام و ننگ است | با فاسق و خرسند شراب شنگ است

ای واعظ رند خرقه پوش سالوس

میخوارهٔ عارف این که این ننگ است

تن گرچه بود واقف اصطبلات | دل عارف ماضی شد و ماهوات

مرغیکه ز جنات درآمد بقفس

آخر ز قفس بپرید اندر جنات

هیهات میان ما و زاهد هیهات | ما هی بدو عالم زده او گوید هات

او مست می صبا حکم بالخیر است

ما را بصبوحی است هزاران خیرات

رباعی

گفتم صنما رخ تو گلزار من است | گفتا نه چنین است که گلزار من است

گفتم که بگلزاری باران از چیست
گفتا که نکو ببین که گلزار من است

گو دل ببرد که دل نوازی با اوست | گو سر ببرد که سرفرازی با اوست

گر زلف تو با عمر من اندر بازیست
غم نیست که شب شد و درازی با اوست

آن خط تو یا هاله بگرد ماه است | یا مار که در بهشت او را راه است

آن خال تو یا داغ دل آمد میان
یا دانه از قوت صفی الله است

شور لب شیرین تو چشمک ز نمک است | وز شربت خود درپی دل بردنک است

هر کس که بدان دو کان نداد سر کار
گر نقد روان بدو دهد ناخنک است

صبحست صبوحیم مباح آمده است | وز دست تو لقمة الصباح آمده است

هر کس رود از پی صلاح دل خویش
ما را ز تو دلبری صلاح آمده است

رباعی

روی تو برون ز اسم و فعل و حرف است | در وی بهزار نحو جا نها صرف است

زلفان تو جنستان مدهامتان

کز هر طرفیش قاصرات الطرف است

ای یوسفت از حسن و ملاحت محتاج | تیر غمت از دل زلیخا آماج

در حقهٔ شکر لب شور انگیزت

هم عذب فرات آمد و هم ملح اجاج

می نوش در این سرای ویران سپنج | کز می بود این خرابه را دایم گنج

کی کرده غریق می تشتت بخشش

یا چنگ بافیون زده یا پنجه به بنج

خوش باد بمی کشان صبوحی بصبوح | کز باده فتوح دل شده راحت روح

یکقطره می بکام دل در چشم

دریا شود و کشتی و در کشتی نوح

مست از لب شیرین تو شد باده تلخ | هندوی تو آتشکده خطهٔ بلخ

با زلف و رخ تو ماه را پیوندیست

کز سلخ بغره آید از غره بسلخ

رباعی

در زلف تو صورتت مسیح آسا شد | از چشم جهانیان فلک فرسا شد

شد زلف و خط و خال تو درهم برهم

وان آیت نور در خط ترسا شد

تنگ دهنت آیت رحمت دارد | وز آیت رحمتش کرامت دارد

در هر سخن اندر دل و جان عشاق

ابریق حیات و ریگ ظلمت دارد

چشمت بکمین غمزه سرکش دارد | وز نوک مژه تیر ترکش دارد

جان تشنه خون خود و نگران جادو

بر کشتن من نعل در آتش دارد

حسن تو ز چین اردوی سیار آرد | وز مملکت ترک کمان دار آرد

بس شعله در افکند بملک هندو

وانگه همه را ز بنده و کربار آرد

زلف از طرفی دراز دستی آورد | چشم از طرفی حمله بمستی آورد

دیوانه و مست هر دو همدست شدند

جان راه فرار را ز هستی آورد

رباعی

ما ذره و خورشید جهانتاب که دید
ما قطره و دریای پر از آب که دید
شب آمد و خواب شد بچشم بیدار
از چشم بپرس کآخر این خواب که دید

گر ذوق شکرخند تو ترسا داند
جان بخشد و یکبوسه از او بستاند
از خال و خط لبت روان عیسی
یا مریم انّی لکِ هذا خواند

افسوس که عمر از ره غفلت طی شد
جان در سر سودای خم نیّ و دی شد
روز از پی چون شد و چنین بود و چنان
شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو از تلخی می شور بود
وان چشم ز چشم شور ما دور بود
نور است و در او ز باده نور دگر است
در چشم من آن نور علی نور بود

چشمت همه را شراب بیهوشی داد
کامت دل هر خراب را کرد آباد
آن یک بره سقایة الحاج رود
وین یک ز پی عمارة المسجد باد

رباعی

تا لشکر عشقت از دل انگیخته شد — بس خون که بمیدان غمت ریخته شد

دل در برت آویخت ولی جان بگریخت
آویخته به از آنکه بگریخته شد

سرمست می ما و منی تاکی و چند — پابست زمین و زمنی تاکی و چند

بفروش زمین و آسمانرا بجوی
چون گاو و بگر و خر منی تاکی و چند

چشمت بکمین نظر بهر جا دارد — وز دیده نگاه بر دل ما دارد

دل را نتوان غافل از آن دزد گذاشت
کان عقل چهل قاضی دانا دارد

گر آب حیات آن لب خندان دارد — صد چشمه نهان در آب دندان دارد

یکبوسه از آن دهان چو مینی بینی
صد کاسه بزیر کاسه پنهان دارد

بر گاو زمین شیر فلک گر شاشد — هر تخم شود سبز که دهقان پاشد

در این ورق آنچه کلک قدرت بنوشت
هر زیر و زبر بهر چه باشد باشد

رباعی

ای شوخ کرشمه چند و طنازی چند | با ما سر زلفت بسرافرازی چند
یا دانه دهند یار هائی از دام
با ما کند آن دو ور فلک بازی چند

اوّل دلم آنصنم بیغما ببرد | وانگاه بیاید و بجا لم نگرد
جان میدهمش بهای یکبوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی نخورد

گر زاهد خشک تر زساغر گردد | باور نکنم من که دلش تر گردد
تلخست و بشست و شوی شیرین نشود
هر سرکه از آب ترش تر گردد

یکخنده از آن دهان بصد جان ارزد | جان چیست بصد چشمه حیوان ارزد
هرچند که سفی کلّ جدیدٍ لذّة
یکبوسه از آن دو لب هزاران ارزد

شاهی که سرش تاج مرصّع فرسود | اندر دل خاک عاقبت تن فرسود
زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر نر بان ابیض و اصفر سود

رباعی

مارا بخرابات زمی سور بود | دلهای خراب ازمی سور بود

صد خون جگر خوریم و یکقطره می
ما را ره معمور ز میسور بود

ای سینه ام از پرتو رویت وادی طور | وز نقش خت براد کتاب مسطور

دل گشت ز فرقت تو رق منشور
وز دیده روان شده است بحر مسجور

سودای دل ماست ببازار دگر | بازار دگر هست و خریدار دگر

صد یوسف مصری بکلاهی نخریم
مصر دگر و درهم و دینار دگر

آن نوح خلیل سیرت موسی نور | عیسی صفت آورد منجا نه عبور

از آتش می غرقه طوفانم کرد
خشت از سر خم کند و فار التنور

اندر همه جا بسوی او آر گذر | و ندر همه چیز روی او را بنگر

یکدل شو و یکزبان و یک رو با او
لا تدع مع الله الهاً آخر

رباعی

با دلبرکی ساده رخ و سیمین بر   می نوش که نیست عیشی ازآن بهتر
زنهار که شیخ شهر آگه نشود
کان عیش نشد نصیب کس بی شرّ

گر موی تو ازروی تو سرکرد بدر   کز دیدن روی تو بپوشیم نظر
تا هاله بگرد ماه بهتر دانیم
ما را خود ازاین نمد کلاهیست بسر

تا چند شوی بخوان سلطان و وزیر   برکند دهن چو کند ناکام پذیر
خوش آنکه در این زمانه نامش نبرند
نه کون پیاز باشد او نه سر سیر

ماراست بمنجانه صفائی دیگر   وز خاک درش دیده وفائی دیگر
مارا نبود گذر بمسجد که در او
از هر نی بوریا ریائی دیگر

در چشم من آن نگار سیمین پیکر   با قامت چون قیامت آمد بگذر
گفتم چه شود که ساعتی بنشینی
زد طعنه که الساعة ادهی و امرّ

رباعی

در تار سر زلف تو ای طرفه نگار
مارا دل بی قرار شد جای قرار
شب تا بسحر قصّه کند موی بموی
شب هست دراز و آن قلندر بیکار

گر تیر زنی مرا نباشد پرهیز
ور تیغ کشی نیست مرا روی گریز
لیکن برخ اصیشم برای دل من
گر زلف برافکنی تو کج وار و میریز

جان خاک رهت بود بصد عجز و نیاز
در بوتهٔ هجران تو باسوز و گداز
تا روی تو دید ز آتش غیرت سوخت
بار از گلیم خود عبث کرد دراز

تا کی بجهان دل بکف آوردن خویش
آزردن دوستان و پروردن خویش
این زلف که برگردن خویش افکندی
برگردن ما فکن نه برگردن خویش

خوش آنکه بود در پی گم کردهٔ خویش
گرید شب و روز بر سر مردهٔ خویش
چه سود از آنکه شمع مجلس باشی
شو آتش افروخته بر گردهٔ خویش

رباعی

می نوش که میخواره سخی است و شجاع | مسکین ضعیف ازاو قوی است و مطاع

خوش آنکه کشیده رطل می پی پی
در میکده مثنی و ثلث و رباع

خوش فصل گل و نغمه بلبل در باغ | جام مل و یار و شغل و حال فراغ

دستی بدو زلف یار و دستی بایاغ
من گفتم و بر رسول باشد ابلاغ

آن گوهر شبچراغ آمد در باغ | گوئی که بشب چراغ آمد در باغ

من داغ بدل چو لاله وان سرو سهی
در آن دل شب چو راغ آمد در باغ

پوشیده رخش بزلف چون مه بمحاق | وان زلف برا و سبع سموات طباق

میآمد و دلهای اسیران از پی
میرفت و من از پیش بساق و ساق

ای گشته مه از مهر جمالت مشتق | گل پیش رخت کرده گریبان را شق

گر سرو خیال همسری با تو کند
بگذر تو ازاو کل طویل احمق

رباعی

خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فراق | شبهای وصال آید و بوس عناق
از سینه بسینه شدن از ساق بساق
جان ذوق جوان کند چو شیخ اشراق

پرسند مراز عشقت ای شاک ملک | عمّ یتساءلون عن حبّی لک
من خود چه کسم که دم زنم از تو کسی
هیهات بان یعرف مثلی مثلک

با چشم کماندار تو ای شوخ قشنگ | کس دست بگریبان نشد اخر در جنگ
ما آهوی بیچاره و او شیر شکار
برگردن شیر چون توان بستن زنگ

کار دل و دینم ای نگار خوشگل | با زلف مسلسل تو باشد مشکل
من با تو میان دین و دل قرعه زنم
والقرعة عند کل امر مشکل

آن زاهد خودنمای خودبین طویل | وآن کوسج ریش پهن برکنده سبیل
با شاهد دلربا کجا جمع شود
کی جمع شود میان سطل و قندیل

رباعی

آمد گه آنکه بیخود و مست شویم — وانذر سر کوی یار پابست شویم

با یاد نه اغیار می ناب خوریم
تا نیست بیفتیم و دمی هست شویم

ما ذرّه و خورشید منیر از تو شدیم — ما قطره و دریای کبیر از تو شدیم

هر ذرّه و قطرهٔ که بیند ما را
داند که اسیریم و امیر از تو شدیم

زاندم که کلاه خویش قاضی کردیم — خود را برضای دوست راضی کردیم

می خورده و نقد حال آوردهٔ کف
گم گوش مستقبل و ماضی کردیم

مستی که زند طعنه بزاهد مائیم — بوسد لب جا نپرور شاهد مائیم

از عظم عمامه گول عامه نزنیم
ما نفس بکشتیم و مجاهد مائیم

ما مست و خرابیم و بمیخانه دریم — از نام و نشان و دل و دین بیخبریم

آخر سر خود بپای خُم بنهادیم
غرقیم و بیک کلّه کنون غرق تریم

رباعی

آن رند خراباتی دیوانه منم | وان مست خراب کوی میخانه منم

بر آتش عشق شاهد میخواران

جان باخته از شوق چو پروانه منم

آخر در هر بسته دری چند زنیم | چون روی زنیم از ادعقل است ورنیم

هرکس در مردان نه نه مرداست

ما لاف همی زنیم و کمتر زنیم

آن روی که بود رشک فردوس برین | از لطف و صفا و نور بودش آیین

بر حسن وی از خط محاسن امروز

فَاسْتَغْلَظَ فاستوی علی سوقه بین

یوسف رخ من ز محبس آمد بیرون | مرغ دل من از قفس آمد بیرون

از طرهٔ واللیل اذا عسعس او

والصبح اذا تنفس آمد بیرون

پیش آمد روزگارم از آه همین | حال دلم از ناله جانکاه همین

خواهم که زنم دست بدان حلقهٔ زلف

امید دراز و عمر کوتاه همین

رباعی

شب دلبر من زراه دلداری من | آمد بر من بخواب و بیداری من
در چشم من آمد او بچشم و ابرو
خوشحال شد از مستی بیداری من

تا چند شکم نان بر آییم ز نان | بردامن هر خسی شده چنگ زنان
عزت بقناعت است و ذلت بطمع
مردان بطمع شوند حائض چو زنان

تا چند دولب بیکدیگر پیوستن | بر تشنه لبان چشمه حیوان بستن
حرفی بزن و روزه مریم بگشا
تا کی بمسیح سخنی آبستن

در محکمه قضا و تکوین | محکوم بحکم حرکت باش و سکون
بنشین و برو چو گفت بنشین و برو
گر خود نروی ببر برندت با کون

تا کی ز فراقت ای بت دل سنگین | رخ را کنم از خون دو چشمم رنگین
یکبوسه کرم نما د جانم بستان
مردن بشرف به ز حیات ننگین

رباعی

ای بر دهنت عیسی جانم مرهون | عقلم شده خم‌نشین از آن آب درون

بر یاد لبت دل از بر من بگریخت

ذوالنّون شد و در کف نهنگ مشکی‌گون

در حلقهٔ زلفت همه دلها مجنون | وز فتنهٔ چشمت همه جانها مفتون

کس را نشد از تنگ دهانت خبری

غیر از سخنت که گویدش کن فیکون

ای در ره دلبری شده مرد افکن | در هر قدمت هزار جان آرد تن

دل بردن و جان قبول کردن از تو

ما اسألکم علیه اجراً از من

ما را ره عشق شد طریقی آسان | زان سان که برفت ما برفتیم آن سان

خندیم بریش عقل و گوییم ای شیخ

للعاقل فی کلّ مقام احسان

درمانده‌ام از دل خراب نادان | ره داد بعشق و خود در او شد حیران

کار من خود خراب نادانی کرد

للجاهل فی کلّ فعال خسران

رباعی

در نم نم باران و مه فروردین / زیبا صنمی جویم و جامی رنگین

می نوشم و خوش باشم و امیدم این

ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

ای خامه سر شکسته خشک دهان / خاموش چرا نشسته با ده زبان

در سینه ما نشسته پیکان فراق

تو اشک ببار تا من آرم افغان

ای گروه ز زلف خویش حربی مجنون / حزب دگر از فتنه چشمت مفتون

ما شیفته لعل لب خندانت

کل حزب بما لدیهم فرحون

یک سیب از آن باغ نصیب ما کو / یکبوس از آن دهان شکر خا کو

یارا ز چه روز لوه حسنت هی

لا تنس نصیبک من الدنیا کو

خواهم تو چنان شوی که من دانم و تو / در چشم من آن شوی که من دانم و تو

من جان بجهان نهم که تو دانی من

تو جلوه کنان شوی که من دانم و تو

رباعی

خط آیت حسن در لفت آمد سوره	آثار هدایت از رخت مأثوره
تا پیر خرد حدائق حسن تو دید
قد ذاق من الحدائق الباکوره

دل کشتهٔ شمشیر غمت شد شاها	بر خاک تو جان سپرد طاب مثواه
با حکم تو نیست قوه چون و چرا
لا حول و لا قوة الا بالله

ای برده دل از آفتاب رویت لمعه	من رؤیتها تسیل عینی الدمعه
چشمت بصف جماعت از مژگان شد
قد نودی للصلوٰة یوم الجمعه

بر صورت هر کس از خط لم یزلی	آیات الهیه عیانست و جلی
از خلقت گوش و چشم و ابرو و دماغ
نقش دو محمد است و عکس دو علی

ای کهنه ز نشست و شوی نو نو نشوی	وز تابش آفتاب پر ضو نشوی
خود را زچه در خرمن گندم آری
با آنکه تو در خریطه جو نشوی

رباعی

گیرم که تو از نژاد ناپلیونی
وز مال و منال صاحب ملیونی
چه سود از آنکه روز و شب یک خشخاش
محکوم بحکم حضرت افیونی

چند است بصید دل مسکین منی
وز خال و خط دانه و دامی فکنی
تا چشم کماندار تو دیدم گفتم
کز تیر مژه تیر دل افکن تقتلنی

خواهم بتو رو برو کنم من چندی
لب بر لب و گو بگو کنم من چندی
شرح غم هجران تو شبهای دراز
پیش آرم و مو بمو کنم من چندی

شاها ملکا تو بر ممالک ملکی
واندر ملکوت پادشاه ملکی
تا بر ورق تو رقم شد اخلع نعلیک
جاندادم ملک شهت بجای ملکی

زلفت همه را کشیده از حیرانی
در دام پریشانی و سرگردانی
آخر شوی از دور فلک سرگردان
تا کی همه را بدور سر گردانی

رباعی

ای دوست ستم بر من چون من تا کی
دل سوختگان را همه دشمن تا کی
بر خال رخت زلف فکندن تا چند
یکدانه بزیر بار خرمن تا کی

گر زانکه تو دلربا ببازار شوی
جان میدهمت اگر خریدار شوی
صد بوسه دهم بهای یک بوسهٔ تو
گر زانکه تو دلربا با خوار شوی

یا رب همه را مونس و غمخوار توئی
واندر همه جا بر همه کس یار توئی
من بنده عاجز و گنه گار و فقیر
بخشندهٔ بنده گنهکار توئی

تمّت الرّباعیات

بمنّه وجوده

نخبة الانوار

خیز ای دل نهاده بر پندار — خیز ای دور مانده از دیدار

خیز تازه نمایمت بر حق — خیز تا درگشایمت از یار

خیز مردانه رو براه آور — خیز و این راه را بجان بسپار

چند بر خانه چشم واری باز — تا نبینی ز خانه جز دیوار

بگذر از خانه تا عیان گردد — صاحب خانه از پس استار

چند همچون زنان خانه نشین — پای بدامن مقیم شهر و دیار

چند چون کودکان بخواب اندر — سر از این خواب خوش دمی بردار

چند از جام لاابالی مست — چند از باده غرور خمار

خیز و یکعالمی گلستان بین — خیز و آفاق را نگر گلزار

همه عالم گرفته پرتو دوست — همه آفاق گشته جلوه یار

خوش دمیدن گرفته نفحه صبح — سر برآور ز خواب و شو بیدار

سر برآورده آفتاب از کوه — تا بکنجی نشسته اندر غار

شد مه چارده عیان بفلک — تا نهان گشته در پناه حصار

موج دریا بهر طرف سر زد — تا فرو برده سر چو بوتیمار

شاهد اندر میان بزم آمد   در کنار یم ما ز بوس و کنار

چاک کن پرده زلیخائی   یوسف آمد بجلوه در بازار

با چنین ساقی و چنین ساغر   نیست هشیار آنکه شد هشیار

مردمی کن ز خویشتن بگذر   مرد ما را بخویشتن بگذار

من تقرب الی آمده است   ای برادر ز خود قدم بردار

روز کردار خود پشیمان شو   وز گناهان خود بکن استغفار

رو بدرگاه بی نیاز آور   خون ببار از دو دیده خونبار

ناله ها کن تو در سحرگاهان   همچو مستغفرین بالاسحار

روز و شب هوشیار منزل شو   ره بشبگیر باشد ای ابرار

حق بگو بالغدو والآصال   حق بجو بالعشی والابکار

چون گدایان نشین تو بر درگه   تا بخانه ترا گشاید بار

گر شوی خاک او شوی خاکت   سرمه دیده اولو الابصار

گفت کنزا بخوان که تا دانی   از کجا آمدی برای چه کار

بشکن آخر طلسم را و ببین   گنج پنهان خویش را یکبار

جان که باشد انا هی الحق از   واهم شد واهم را نگاه دار

رو بخوان رمز یقبض اندر   قرض ده خویش را بدان دادار

چیست دنیا سرای عاریتی — دل بر این عاریت سرا مسپار

تا تو خود عاریت کنی ازو — زین عواری تو را نباید عار

تا تو در قید ما و من باشی — هر دو عالم تو را بود پندار

گر تو از خویش بگذری آسان — روز روشن تو را شود شب تار

یکقدم بر فضای دیگر نه — تا ببینی قرار در هر کار

رو ز کثرت بجانب وحدت — تا یکی را تو بنگری هزار

همچو نقطه بجای خویش نشین — تا جهان گرددت خط پرگار

همه گردد مطیع فرمانت — نه فلک هشت خلد و هفت بحار

همه در چنبر اطاعت تست — ماه و خورشید و ثابت و سیار

همه چون حلقه بر درت آیند — خیل فرمانبران لیل و نهار

نشناسی تو پیش را از پس — نکنی فرق از یمین و یسار

چه خبر از تو زندگی یا مرگ — چه اثر در تو بیش یا جدوار

چند اندر ره هوا رفتن — بگذر از این طریق ناهنجار

گر تو را کار با خدا باشد — پس هوا را دگر مبر در کار

گر هوا داری و خدا خواهی — هر دو را کی توان گرفتن یار

ونهی النفس از خدا بشنو — تا گذر آری از هوا ناچار

هیچکس را بجز خدای مبین / تا بتوحید آوری اقرار

خود مبین تا خدای را بینی / که بجز دوبین خدا نگرد دیار

دلت آئینهٔ رخ یار است / پاک دارش همیشه از زنگار

خانهٔ دل ز نقش غیر بشوی / تا توانی کشید نقش نگار

آنکه نقش نگار در دل دید / جان بدیدار او کند ایثار

تو چرا دوست با خدا نشوی / که خدا دوست داردت ناچار

آنکه با دوست دوستی دارد / کی کند دوست را ز خود بیزار

سر مپیچ از در محبت دوست / تا خود اول محبت آرد بار

از یحبّونه یحبّهم / هست پیدا محبت آن یار

هر که محبوب او بود دنیا / تو برو اعتقاد هیچ میار

تا پرستار جبت و طاغوتی / باشی اصحاب نار را شمار

جبت و طاغوت آنکسان باشند / که بدنیا ترا برند بکار

دل ازین پیرزال دهر بدزد / دیده بر چرخ کجمدار مدار

همچو شیران حذر کن از آتش / همچو مردان گذر کن از مردار

گر تو مردی مکن بدنیا رو / ور تو شیری ز آتش آر فرار

آتش عشق در دلت افکن / تا در افتد شرار شر بشرار

خویشتن را بسوز همچو خلیل[۴] ... تا سلامت گذر کنی از نار

گر ترا درد عشق پیدا شد ... نغمه‌ها برکشی چو موسیقار

پس ز خود آتش افکنی بر خود ... تا نماند ز هستیت آثار

بگذر از خویشتن که عیسی نیست ... بر سر دار گر رود سر دار

بر فلک رفت سوی عیسی مریم ... گر جهودش کشید بر سر دار

افسر از سر فکن تو در ابتدا ... تا ز افسر ترا کنند فسار

چون ستوران ز ره مشو بیرون ... رائضی جو ز کاروان سالار

تا توانی بخدمت آور رو ... تا بدر بار بر دهندت بار

بندهٔ را که ره بخدمت نیست ... از چه رو بندگی کند اظهار

گر ره بندگی بدست آری ... هر چه سخت است بر تو سهل انگار

قرب خدمت بجوی از طاعت ... دیده بر در ببند چون مسمار

کآخرت سر برون شد از در ... دیده روشن کنی تو از دیدار

گر بخدمت رسی توانی دید ... آنچه را دیدنش بود دشوار

پاسخ اهل رایت ایک را ... بین چه فرمود حیدر کرار

غم روزی مخور گرت روزی ... خوش گذشت از سپهر کجرفتار

گر ز فردا غم آوری بر دل ... بر دل خویشتن گذاری بار

چون توانی که بار روزی چند | برنهی بر چنین دلی غمخوار

غم [illegible] بار دل [illegible] | بر سر بار را [illegible] بار

اندرین [illegible] پر خطر | مرکبی را سوار شو رهوار

بسلامت ز [illegible] کذر | گر خرست آبگینه دار و بار

این جهان [illegible] | کاندرو هست [illegible] دار بکار

[illegible] که اندر این [illegible] | باشد از آنچه خواست خورد [illegible]

[illegible] متاع [illegible] | تو بر او نقد عمر کرده نثار

گر تو [illegible] رفت | باز آور متاع از بازار

[illegible] زیان بینی | قدر عمر تو مانده بی مقدار

حق ترا داده است [illegible] | حق ترا برگزیده در هر کار

از چه تو خویش را [illegible] | از چه بر خویشتن کنی انکار

با چنین [illegible] از چه [illegible] | با چنین عزت از چه گشتی خوار

تو جفا کرده بر آن [illegible] | تو خطا دیده بر آن رخسار

تو [illegible] اقبالی | از چه گشتی تو همره ادبار

زر ناپاک را مزن [illegible] | قلب اندوده را مبر بعیار

خرقه را چند طیلسان سازی | سبحه را چند ساختن زنار

روزِ اخلاق خویش خالی شو / تا باخلاق حق شوی سرشار

انما المشرکون را برخوان / پاک کن دل ز مهر دنیا دار

دیو و دد را درون خانه مبر / تخم حقد و حسد بسینه مکار

از حیا آتش غضب بنشان / سگ دیوانه را مبر بشکار

تا توانی رفیق حرص مشو / خوک ناپاک را بخانه میار

عیب مردم مکن اگر مردی / تیغ برکش بگرگ مردم خوار

از چه بر هر کسی طمع داری / گر مخنث نه تو چون گفتار

مال دنیا بحیله جمع مکن / تا نباشی چو روبه مکار

از حرام اجتناب کن که کلاغ / بنجاست فرو برد منقار

لب ز گفتار تلخ بر هم نه / تا چو طوطی شوی شکر گفتار

آنکه بگرفت روزه مریم / گرد با نطق عیسوی افطار

گر شکم را تهی کنی چو ملک / بر فلک عاقبت شوی طیار

خود بدستار پای بند مشو / سرگرانی مکن باستکبار

بگسل این بند را سبک برخیز / دل بدست آر و بگذر از دستار

بر یار و مکن که بار گنه / اندک اندک ترا شود بسیار

هر که را ظاهر است و باطن نیست / زینهار از لقای او زنهار

الحذر الحذر ز ظلم و ستم — و قنا ربنا عذاب النار

علم آموز در جهان کز علم — هر کسی شد ز خویش برخوردار

علم باشد بهر صراط دلیل — علم باشد بهر طریق منار

علم شد مفخر آدم و خاتم — علم شد مفخر کبار و صغار

آدم از علم شد خلیفهٔ حق — خاتم از علم خوانده شد مختار

آدم از علم علّم الاسماست — شد بجنّت ز علم دیگر بار

و اصنع الفلک شد بنوح خطاب — گشت از علم بر سفینه سوار

موج علمش گرفت عالم را — تا بحق گفت لا تذر دیّار

شد موحّد ز علم ابراهیم — آتش از علم شد برا و گلزار

موسی آمد بوادی ایمن — نور علم اقتباس کرد از نار

لا تخف انّنی انا الله را — دید از علم و آن عصا شد مار

عیسی از علم بود کاندر مهد — کرد بر بندگی حق اقرار

عَلَم علم عاقبت افراخت — همچو خورشید بر سپهر چهار

شد محمّد ز علم ختم رسل — شد محمّد ز علم فخر کبار

شد محمّد ز علم بر معراج — وز تدلّی گرفت پای قرار

قم فانذر ز نور علم شنید — فاستقم راز علم کرد نثار

تیر علمش ز مارسیت گذشت | ساخت از قلب کافران سوفار
او همی گفت رب زدنی علماً | تا که ونیش گذشت از اقطار
نور مطلق علی ولی الله | باشد از علم کاشف اسرار
او شد از علم علت ایجاد | او شد از علم مشرق انوار
او شد از علم قاطع الفجره | او شد از علم قاتل الکفار
شد ز علمش شفیع روز جزا | شد ز علمش قسیم جنت و نار
از علیؑ علم یافت جبرئیل | تا بجیل ملکت شد او سالار
اوست بر انبیا همه سرور | اوست بر اولیا همه سردار
اوست چون قطب عالمی را اثر | اوست چون نقطه عالمی پرگار
علمای ائمه حکماء | گفته شد در ائمه اطهار
علم پاکیزه تر ز مال آمد | علم نور است و مال آمد نار
علم از دل گرفته زینت و فر | مال از گل گرفته دار و مدار
بر گل تیره دل چرا بندی | که کند عاقبت ترا گل خوار
گل خورا نرا همیشه رنج دهند | گل خور آمد همیشه زار و نزار
گل مخور گر تو مرد بیداری | گل خوریرا بگو دکان بگذار
کو دکان خانه را ز گل سازند | کو دکان گل کنند نقش و نگار

کودکان را ز گل گلستانست — کودکان را ز گل هوای بهار

کودکان خرمن گل انبارند — کودکان گل کنند و انبار

کودکان گل کشیده در دامن — کودکان گل کشان شده بکنار

کودکان گل همی دهند بباد — کودکان گل همی کنند غبار

گل فنا هست و من علیها فان — گل بقا هست و مالها استقرار

واژگونی که خانه از گل ساخت — طالعش کژدم است و اختر مار

هر زمان گل برنگ دیگر شد — هر دمی شد بصورتی در کار

گاه گردد موافق خرمن — گاه گردد مطابق خروار

سر زند گه ز باغ و گه از دشت — گاه ز اشجار و گاه از اثمار

گاه لعل است و گاه گردد سنگ — گاه گل هست و گاه گردد خار

گه شود کوزه گه شود ساغر — گه شود جام و گه شود میخوار

گه ز فخار میشود صلصال — گه ز صلصال میشود فخار

بگذر از گل دلی بدست آور — تا بدل رهبری تو بر دلدار

دل بدست آر تا که چرخ زند — زیر پای تو گنبد دوار

دل بدست آر تا شوی دلبر — دل بدست آر تا شوی دلدار

دل بدست آر و دلنوازی کن — دل بدست آر و دل بدو خوشدار

خود بدین دل تو در جهان بینی | روی یکعالمی بصورت یار

همه با روی دل شوی یکرو | همه بر سوی دل کنی رفتار

همه با دل بود تورا صحبت | همه با دل تورا بود گفتار

همه در گوش دل فرو خوانی | لیس فی الدّار غیرهٔ دیار

هم بدل گوئی وز دل شنوی | لمن الملک واحد القهّار

دل محیط است در برش افلاک | دل مدیر است بر درش دوّار

دل بود عرش و فرش وارض و سما | دل بود مهر و ماه لیل و نهار

دل جنانست و دل بود ابواب | دل بهشت است و دل بود انهار

دل بود خانه لیک بی بنیاد | دل بود خانه لیک بی دیوار

دل بود خانه آسمان بنیان | دل بود خانه ایزدی معمار

دل بود خانه بر فراز زمین | دل بود خانه در درون حصار

دل بود کعبه اولوا الالباب | دل بود قبله اولوا الابصار

دل بود تاج و تخت سلطانی | دل بود گنج و گوهر شهوار

دل جهانست و دل جهانبانست | دل سپاه است و دل سپهسالار

دل شده منشی قضا و قدر | دل شده در حساب و فردا کار

همه برکوی دل گرفته مقام | حرم وصل و رکن بیت جدار

همه بر یاد دل بود جاری | صوم و صلوات و مصحف و اذکار

همه اندر هوای دل خرّم | باغ و بستان و گلشن و گلزار

همه از عشق دل بود آباد | راز و شیراز و خلّخ و فرخار

همه از بوی دل شده خوشبو | چین و ماچین و تبّت و تاتار

همه آهنگ دل بود بکسیر | چنگ و عود و دف و نی و مزمار

همه آواز دل کنند سرود | راگ و ماهور و شور و ترک و صبار

همه در بزم دل شده سرمست | ساقی و ساغر و می و خمّار

همه بر نطع دل پیاده شوند | رخ و فرزین و شاه و فیل و سوار

همه در ششدر دل اندر بند | یک و شش و دو و پنج و سه چهار

من نگویم که دل مرا گوید | من نگویم که دل کند تذکار

دل مرا نام خود برد بزبان | دل مرا نام خود کند تکرار

چند گوئی فقیر از این دل | گرچه عشری نگفتی از اعشار

در شب چارده بماه صیام | ختم شد بر فقیر این اشعار

این نه اشعار من شعار منست | که با خلاق من کند اشعار

چو مه چارده منوّر کرد | از کمالش سپهر این طومار

همه دختر چو اختر پروین | همه ابکار و زاده افکار

از سنائی مگر سنائی ده | یا معطر شد از دم عطار
کاینچنین نوربخش جانها شد | وین چنین سر گرفت مشکین بار
از سخن راه بر سخندان بر | وز سخن چشم بر سخنگو دار
آنچه مخفی است در نهاد بشر | بسخن میتوان نمود اظهار
منکر هر کمال و او را کی | بکمال سخن کند اقرار
وه چه پاکیزه انوری گوید | این سخن را ازو بخاطر دار
گر چه مشیت نکرد کس تعریف | که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است | چون نسیمی که آید از گلزار
چون ز من ختم آمد این ابیات | شد مسمی نخبة الانوار
در عدادش محمد ۹۲ است و علی ۱۱۰ | که شود ۲۰۲ ولی بوقت شمار
یکعدد در حساب تاریخش | باشد افزون ز نخبة الانوار ۱۳۴۱
دارم امید آنکه حق بخشد | این سیه رو برا بهشت و چهار

منت خدایرا که آغاز این کتاب مستطاب بانجام سید تحریرش اختتام یافت رجاء واثق از ارباب دانش چنانست که اگر زلت و لغزشی در قلم من بنده یابند بچشم عفو و اغماض تلقی فرمایند و این ضعیف را معذور دارند که تفرق خیال بویژه در این احوال از سهو و نسیان گذشته موجب خطا و عصیان است بلکه سرافکندگی دو جهان

بسمه تعالیٰ

الحمد لله وله المنة قد تمت کتابة هذا الکتاب من المبدء والمآب
للسید الشریف والجناب المستطاب المؤدب بالآداب والمشرف
بالأنساب والمعروف بالأصحاب منبع الفیض والجود المولی
الودود میرزا محمود ادیب نجل المرحوم المغفور الزکی الوفی
التقی آقا علی نقی الشیرازی طاب ثراه فی یوم الأول من شهر
الآخر من السنة العاشرة من العشر الرابع من المائة الرابعة من الألف
الثانی من الهجرة النبویة علی هاجرها الوف صلوة وتحیة فی دار
العلم الشیراز وطبع فی بندر بمبائی فی مطبع المظفری الذی احسن
المطابع وأرجو من الله تبارک وتعالی أن یجعله لی فی الآثار الباقیات
الصالحات الذی یبقی خیر من المال یورث من لا یحمده وصیره وسیلة
الی جنانه ودلیلا علی رضوانه بمحمد وآله الطاهرین الأخیار المطهرین الأبرار
وازانجائیکه انسان [illegible] صاحب کتابی را نباید بطاق
نسیان گذارد بحکم حدیث رسول اکرم صلعم فرمود من اوتی الیه معروف
فلیکافئ به وان عجز فلیثن علیه وان لم یفعل فقد کفر النعمة

اری الاحسان عند الحر دینا — وعند النذل منقصة وذما
کقطر الماء فی الاصداف درا — وفی بطن الافاعی صار سما

جناب مستطاب معزّی الیه که در وداد و استحکام آباء و اجداد را الذریّة نهال ز ولاد
و از حقّ دوستی کمر بر بروز مراحم قلبیّه و مکارم جبلّیّه بسته

وَرِثْنا مِنَ الآباءِ عِقْدَ وِلائِهِم   وَنَحْنُ اِذا مِتْنا نُوَرِّثُهُ الاَبْنا

در صدد برآمدند که نام این گمنام را با نام نیک خود شریک سلسلهٔ حقشناسان
عهد قدیم گشته در را ز دیگر فرمودند این کتاب را بالخطّ خوش
خویش که خوش نویسی اَدنی مرتبهٔ از کمالات آن معرفت اندیش است
نوشتند و همّت را بر طبع و نشر آن گماشتند و الا بندهٔ فقیر را چه حدّ
مهیا و قدرتی تمام نبود که بتواند خود را عهده دار این کار خطیر قرار دهم
و در واقع از اصلاحات وافیه و توجّهات کافیه حاجی ثبت محمود شد

ظاهرش از فقیر مشهود است   باطنش از وجود محمود است

با کمال انفعال و زبان لال از جناب ایشان را معذرت میخواهم و تا آثار
این اشعار در روزگار باقیست اگر عذر بخواهم نخواسته ام بهتر
این است که شکر حقّ شناسی ایشان را بدین دو بیت خاتمه دهم

كُلَّما قُمْتُ أُحِقُّ الشُّكْرَ رِقِّي   حَقَّقَتْنِي لَكَ الْمَكارِمُ عَبْدًا
أَيْنَ مِثْلِي مِنَ الزَّمانِ حَتّى أُؤَدِّيا   شُكْرَ صُنْعٍ بِكَ لَمْ يَكُنْ لِي لِأُؤَدِّي

رَبِّ وَفِّقْنا لِما تُحِبُّ وَتَرْضى وَسَهِّلْ عَلَيْنا اَمْرَ دُنْيانا وَآخِرَتِنا بِمُحَمَّدٍ وَآلِهِ
وَقَدْ قُلْتُ فِي تارِيخِ طَبْعِهِ بِالْبَدِيهَةِ قِطْعَةً بِالْفارِسِيَّةِ

قطعه

وه که از طبع این خجسته کتاب — نائل آمد فقیر بر مقصود

ذره‌ای تاج فرق شهنامه — روح سعدی ز طالعش مسعود

بر همای دولت انوری بخشد — بحر و کان از جواهرش خشنود

بر روان نظامی از هر نظم — شمه‌ای خمسه آورد مشهود

گرچه خطش فقیر آمد لیک — کلک محمود ساخت نقشش ممدود

ختم شد یوم اول ذی الحج — در ز معدوده میشود معدود

از پی سال طبع آن گفتم — هان تو را باد عاقبت محمود

۱۳۴۱

کتبه العبد الحقیر الضعیف علی الشریف الشهیر بمعین الشریعه و المتخلص بالفقیر الاصطهباناتی الشیرازی غفر عنه فی التاریخ المزبور

شایع نمود جناب مستطاب آقای آقا میرزا علی الشهیر بمعین الشریعه شیرازی

در شیراز ایران در مطبعه مظفری واقعه در نمره ۱۲ میرزا علی ستریت

عمرکهادی بمبئی بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی بزیور طبع آراسته گردید.

بتاریخ ۱۰ شهر رجب المرجب سنه ۱۳۴۱

